یا ناظر و منظور [illegible]

الهی نام تو سر دیوان هستی | ترا بر جمله هستی پیش دستی
ز کان صنع گردی گوهری ساز | وزان گوهر محیط هستی آغاز
به سویش دیدهٔ قدرت گشادی | بنای آفرینش زو نهادی
ز دودی دود صافی ساز کردی | زمین و آسمان آغاز کردی
بروی یکدگر نه پرده بستی | ثوابت را ز جنبش پا شکستی
ستاره گل ز خور تاب دادی | لباس نور در پیشش نهادی
به نور مهر مه را ره نمودی | نقاب ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبله گردانیان را | گشودی کام تشنه ناتوان را
براه جستجو کردی روانشان | به سیر مختلف کردی دوانشان
جهان را چار گوهر مایه دادی | سه جوهر را در او سرمایه دادی
یکی پوی فلک دادی به کام | زمین را ساز کردی معتدل نام
شب و روزی عیان کردی جهان را | دو گون در بر افکندی زمان را
طلب کردی کف خاکی ز عالم | ز آب ابر لطفش ساختی نم
وزان گل باز کردی طرفه جسمی | برای گنج عشق خود طلسمی

ملک را سجدهٔ او فرض کردی | چو او را بر ملایک عرض کردی
یکی را سجده‌اش در سر بپیچید | به گردن طوق دار لعن گردید
در گنجینهٔ احسان گشادی | دران ویرانه گنج جان نهادی
نهادی در دلش صد گنج بر گنج | وزان گنجش زبان کردی سخن سنج
چو گوهر نمودی ارجمندش | ز تاج عقل کردی سربلندش
نهادی گنج اسما در دل او | ز لطفت رست این گل از گل او
بیاد دادی بستان فلک را | گشادی در دل بستانش ملک را
بجلوه از بهشتش ره نمودی | وزان باغ بر در دلش گشودی
چو حرص برد از جا میل دانه | به عزم دانه چیدن شد روانه
ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس | برخش راند لشکر بست قطاس
بسان خوشه گاه افشاند بر سر | ز بی برگی لباس برگ در بر
حدیث نا امیدی بر زبان راند | قدم از روضهٔ رضوان برون ماند
نوای ناله بر گردون رسانید | به عزم توبه اشک خون فشانید
که یا رب ظلم کردم بر تن خویش | ببخشا تا نمانم زار ازین بیش
ازان تیه شبش با جان کردی آزاد | به خلعتهای خوش ساختی شاد
اگر آدم بود پرورده دستت | وگر عالم پدید آورده تست
تویی کز هیچ چندین نقش بستی | ز کلک صنع بر دیبای هستی

ز تو قوس و قزح جا کرده بر اوج / وزو وادی محیط چرخ را موج
براهت کیست هر دو بر زمینی / چه هر دیوانهٔ گلخن نشینی
بگلخن گر نه از دیوانگی زیست / بروی او ز خاکستر نشان چیست
فلک را داغ خور بر دل نهادی / ز بدرش پنبه بهر داغ دادی
بلی رسم جهانست این که هر روز / بود کم پنبهٔ داغ از دگر روز
درون شیشهٔ چرخ مدور / ز صنعت بسته گلهای اختر
ز شوقت کوه ازان از جا نجسته / که او را خارها در پا نشسته
چو بستی در کمر کوه را زر / صدف را از تو در گوش گوهر
ترا آب روان تسبیح خوانی / پی ذکر تو هر موجش زبانی
صدف زان خنده در میان تو دارد / دهانش را ز در دندان تو دادی
فلک را پشت خم از بار عشقت / دل هر روشن از انوار عشقت
نهی درج دهان را گوهر نطق / دهی تیغ زبان را جوهر نطق
بکنهت فکر کس را دسترس نیست / تویی یکتا و همتای تو کس نیست
بنامت لست در هر باغ و بستان / بکام جو زبان آب جنبان
که جنبش داد مفتاح زبان را / وزان بگشود در گنج بیان را
سرای چشم مردم روشن از کیست / درین منظر فتاده سایه از کیست
زهی آثار صنعت جمله هستی / بلندی از تو مستی دیده و پستی

مرا خاکی به پستی رو نهاده / بزیر پای نومیدی فتاده

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و در راه سخن بکام عرفان فی نمودن در سر این معنی که درون از پردهٔ موجودات واجب الوجودی هست و برون از حلقهٔ کاینات معبودی که حرکت هر جانداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم شاهد بر وحدت او

ایا مدهوش جام خواب غفلت / فکنده رخت در گرداب غفلت
ازین خواب پریشان سر برآور / سری در جمع بیداران برآور
درین عالی مقام پر غرایب / ببین بیداری چشم کواکب
تماشا کن که این نقش عجب چیست / ز عبرت چشم انجم مانده بر کیست
که میگرداند این چرخ مرصع / که بر می آرد این دلو ملمع
که شمع افروز چندین شبچراغست / که ریحان کار این دیرینه باغست
چه پرتو نور شمع صبحگاهست / چه قوت بیر بخش پای ماهست
چه جذبست این کزین دریای اخضر / بساحل میدواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر / فلک را هست این سیر از چه تاثیر
ز نیک جنبیدن انگشت و زبانست / بجنبش هر دو از فرمان برابست
زبان چون در دهان جنبش کند ساز / چه حالست این کزو میخیزد آواز
چرا انگشت خیالی چو در مشت / نیاید چون زبان در حرف انگشت

ترا راه دهان و گوش و بینی / یکی گردد بهم چون نیک بینی
چرا بینی چو گیری نشنوی هیچ / چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ / حکایت گوش کن یکدم درین پیچ
برون از عقل ما اینجا کسی هست / که او در پرده زینسان نقشها بست
درین پرده که هر جانب هزاران / فتاده همچو نقش پرده حیران
بیا وحشی لب از گفتار دربند / سخن در پرده خواهی گفت تا چند
همان بهتر که لب بندی ز گفتار / نشینی گوشه چون نقش دیوار

دست نیاز بدرگاه بی نیاز گشودن و از حضرت باری التماس نجات

خداوندا گنه کاریم جمله / ز کار خود در آزاریم جمله
نیاید جز خطا کاری ز ما هیچ / ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ
ز ما غیر از گنه کاری نیاید / گناه آید ز ما چندان که باید
ز ننگ ما بخود پیچند افلاک / زمین از دست ما بر سر کند خاک
سیه شد نامه ما تا بحدی / که نبود از سپیدی جای بدی
رهائی کن تو ما را زین تباهی / چو عکس ما بود زین رو سیاهی
بدینسان رو سیه مگذار ما را / بیارائی برویی کار ما را
الهی سبحه دست آویز من ساز / لبم را کن محل تحقیق و طن ساز
لبان را حل مصحف برگشانه / لب خندان چو حل مصحف ده

بخط مصحفم گردان نظر باز / خط مصحف سواد دیده ام ساز
بده مفتاحی از نظر کلامم / وزان بگشای قفل از گنج کامم
ز اوراق کلامم بخش آن بال / که تا جنبد توان شد فارغ البال
به کر خود بلند آوازه ام کن / رفیق لطف بی اندازه ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی / روم تا بر در شهر خلاصی
ز رشکم دانه تسبیح گردان / مرا زان دانه کن تسبیح گردان
بود کین سبحه گردانیدن من / برد آلودگی از دامن من
ببخش آن از وضو بر رویم آب / که از غفلت نماند در سرم خواب
دهم مسواک و تسبیح تو کل / که دیو طمع خود را زان کنم غل
کمندی ساز پیچان سبحه ام را / که زان در کاخ قدسم شود جا
چو در طبعم شود میل گناهی / ز رحل مصحفم ده سد راهی
بگل مگذار کشت آرزویم / دهش سرسبزی از آب وضویم
چو من نامه خود رو سیاهی / سیه رو مانده بی زادی براهی
نگاهی کن که رو آرم بسویت / رهی بنما که جا گیرم بکویت
الهی جانب من کن نگاهی / مرا بنما بسوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه کاری ندارم / تو دانی که من خود در چه کارم
اگر بر کرده من بنگری کار / عذابی بدتر از دوزخ بپیدار

که جرم من چو جرم دیگران نیست
گناهم چون گناه این و آن هست

بچشم مرحمت سویم نظر کن
شفیع جرم من خیر البشر کن

مثقب خامه را بر گوهر نظم نهادن در نعتهای گوهر معنی را اثر ثمینش
در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است
و جوهر صفاتش نثار فیض ارباب بینش است

رقم سازی که این زیبا رقم زد
نوشت اول سخن نام محمد

چه نامست اینکه پیش اهل بینش
شده نقش نگین آفرینش

ز بس کز میم و حایش گشت محظوظ
نوشتش در دل خود لوح محفوظ

ز نقش حلقهٔ میمش دهد یاد
قمر زان هاله را بر فرق جا داد

بزرگی بین که خم شد چرخ از کام
که چون دال بوسیدی آن نام

کمال نامداری بین و عزت
که نامش را باین حدست حرمت

شه خیل رسل سلطان کونین
جمالش مهر و مه را قرة العین

چو رو در قبلهٔ دین پروری کرد
بدوران دعوی پیغمبری کرد

سنگ آوردند گمراهان حاسد
بصدق دعویش جستند شاهد

پی دفع سنگ آن جمع گمراه
دو شاهد شد بصدق دعویش ماه

ازین غم سایه دارد رو بدیوار
که در راهش نشد با خاک هموار

چه جوهر بود آن سرچشمهٔ نور
که بودش سایه از همسایگی دور

گر از شوق تو بیخود گشت سایه
چو شد همراه آن خورشید پایه

نبی نور تو بزم افروز عالم
وجودت زبدهٔ اولاد آدم

خلیل از خوان تو راتب ستانی
خضر از جام فیضت تشنه جانی

زیکرنگی مسیحا با تو دم زد
ازان بر طارم چارم قدم زد

اگر راه دو رنگی آوردی پیش
نشاندندش بگردون بر سر خویش

چه شد گر آفتاب عالم آرا
بصورت پیشتر گشت از تو پیدا

شهی بر خلق آخر تا باول
شهان را پیش پیش آرند مشعل

جهان را کار رفت از دست و در تاب
برآور یا رسول الله سر از خواب

زهجران تو پیچد سبحه بر خویش
بکارش صد گره از دوری بیش

نگارستان هجران تو مسواک
زهجر آن دو لب بنشسته بر خاک

بحسرت دجوی تو خم گشته محراب
مصلی بر زمین افتاده زین تاب

بیاد مقدمت ای قبلهٔ دین
زغم سجاده دارد بر جبین چین

زپایت تا جدا افتاده نعلین
بخاک ره ز پا افتاده نعلین

ازان سر مانده بر دیوار منبر
که او را چون تو مردی رفته از سر

زهجرت جمله را از دست شد کار
زمانی دستگیری کن مگذار

شدند از دست محتاجان لطفت
بیاور راتبی از خوان لطفت

پی مهمانی این جمع محتاج
بیار آن تحفه کاوردی ز معراج

طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه بر نور بدر میزد و صبحش طعنه بر شام قدر

شبی چون روز شادی عشرت افزا / جهان روشن ز ماه عالم آرا
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده / خروس از صبحدم در شک فتاده
نشسته گوشه مرغ مسیحا / بهر جانب روان گردیده حیرا
نبودی گر نجوم عالم افروز / نکردی فرق آن شب کس از روز
سپهر از نه گلی بر چهره دیده / خطی از هاله بر دورش کشیده
فلک گفتی چراغان کرد آن شام / که میزد خواجه بر بام فلک گام
سوی صدر رسل جبریل رو کرد / دلش را مژده دیدار آورد
شد آن نخل ریاض شادمانی / برون از خوابگاه ام هانی
کشیدش پیش پیک حق بسیما / براق برق سیر چرخ پیما
عجایب ره نوردی تیزگامی / بسی از آب خوشتر خوش خرامی
نمد زین داده گردون از سحابش / شده قطاس بحری آفتابش
پی آرایش آن طرفه توسن / ز انجم کرده گردون جو بدامن
چو بر جستی ببازی زین کهن فرش / ز نعلش رخنه گشتی کنگر عرش
نمود از بهر سیر ملک بالا / شه روی زمین بر پشت او جا
براق از شادمانی گشت رقاص / روان شد سوی خلوتخانه خاص

بسوی مسجد اقصا چو زد گام / دو تا گردید محرابش باکرام
چو از محراب اقصی پشت برداشت / علم در عالم بالا برافراشت
چو با خود دیده در یک وثاقش / چو نعل افتاد در پای براقش
بنعلش چهره ساید الف قمرها / که باقی ماند بر رویش اثرها
وز آنجا مرکب در دم ربایش / دبستان عطارد داد جایش
عطارد ماند چون طفلان بتعظیم / ز نعلینش بدامن لوح تعلیم
خوش آن دانا که بی تعلیم استاد / دهد دانا دلان را لوح ارشاد
ز ایوان عطارد در برون پای / بمطرب خانه ثالث شدش جای
ز شوق وصل آن تابنده خورشید / ببزم چرخ رقصان گشت ناهید
وز آنجا زد قدم بر بام علیا / فروزان گشت ازو دیر مسیحا
بپیش ره دیی آن شمع رسالت / فرو شد در زمین مهر از خجالت
به پنجم پایه منبر چو زد گام / برای خطبه لب بست تیغ بهرام
وز آن منزل به برتر پایه زد پای / شدش دار القضای مشتری جای
ملازم وار پیش خویش خواندش / بصدر شرع بر مسند نشاندش
چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای / زحل چون سایه اش افتاد در پای
براقش زد ز میدان گاه هفتم / بصحن خان هشتم گام هم سم
ثوابت همچو از شوقش فتادند / چو نقش پرده بر جا ایستادند

نهم گردون شد از پایش سرافراز / کشیدش اطلس خود پای انداز

چو پیشش همرهان زنشد از دست / بمیکاییل و اسرافیل پیوست

از ایشان سوی رفرف بارگی راند / ز دو دامن براه عرش افشاند

جهت را پرده زد در زیر پاش / بنور قرب واصل گشت بحق

فضایی دید از اغیار خالی / بری از جنس و از شغلی و خالی

محل نابوده اندر وی محل را / ابد عدم در آن وادی ازل را

شنید از هر دری آن مطلع نور / حکایتها ز اعدا و زبان دور

پی عصیان امت گفت و گو کرد / دلش خط نجاتی آرزو کرد

برای امت از درگاه عالی / ستد پروانهٔ شمع لایزالی

دل ما را از شام شادیی آورد / برای ما خط آزادیی آورد

زهی سر بر خط آزاد بنده / سران در راه امرت سرفکنده

ره آزادی نه پیش ما را / بخوان از بندگان خویش ما را

اگر ما را شماری بندهٔ خویش / کجا آزادی باشد ازین بیش

بما یا رب خط آزادیی ده / غلام خویش خوان و شادیی ده

که تا در جمع آزادان در آییم / بسلک قنبر و سلمان در آییم

رو بمیدان معانی کردن و تیغ دو زبان برآوردن در مدح شهسواری که از دو انگشت نوک تیغ دو سر دیدهٔ شرک را

ازانزد

کور نموده و از زبان ذوالفقار پیکر باب خیبر گشاده

انا زد صبح این روشن دلی یافت / که چون ما در دلش مهر علی تافت

ز مهر او منور خانهٔ خاک / بنام او مزین مهر افلاک

قضا چون رایت هستی برافراخت / علم را عین نامش سر علم ساخت

قدر بر لوح هستی چون قلم زد / بآدم حرف نام او رقم زد

ز رفعت حساب اهل ادراک / ده و ده کمترین حرفش بافلاک

نشان نقل دل قرص ماهش / بساط چرخ ادنی عرصه گاهش

چو کینش سر ز جان مرده بر زد / دو انگشتش بر و تیغ دو سر زد

دو نوک ذوالفقارش برزن دال / که از دستش سر شرک است پامال

سر شرک از دم شمشیر او پست / نبی را دین ز بازویش قوی دست

بنای کفر از گرد وی ویران / ز حفظش گرم بزم اهل ایران

الا ای از خرد بیگانه گشته / بدیو جاهلی همخانه گشته

ز راه رفعت او سرکشیده / بگوی پست قدران آرمیده

پی دجال کیشان بر گرفته / بتو نیرنگ ایشان در گرفته

ترا دجال شد چون هادی راه / بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه

فتادی در پی گم گشته چند / سراپا در گناه آغشته چند

بایجاد جهنم گشته باعث / اسیران درک را بوده وارث

سر بستان دگر ایمان عالم — معتقد مر بیقیان جهنم
شیاطین را لباسان کاران ایشان — مقیمان درک را عار از ایشان
درآمد مرکز پی تسخیر خیبر — زکین گشتند یاران حمله آور
بادل سار رسم جنگ کردند — در آخر ترک نام و ننگ کردند
هزیمت ریخت در ره خار غمشان — وز آن بشکفت گلهای المشان
که بود آنکس که سلطان رسالت — گل نوخیز بستان رسالت
بعزم فتح با او کرد همراه — لوای نصرت نصر من الله
ز منقارش دو انگشت همایون — ز پای فتح خار آورد بیرون
که تا ماند غیر از وی خیبر گشودن — دری آن طور از خیبر ربودن
در علم نبی غیر از علی کیست — و هستی مدعا غیر از علی چیست
زهی از آفرینش مدعا تو — در گنجینهٔ سر خدا تو
گدایانیم از گنج سخی بیت — نهاده چشم بر راه عطا بیت
نه سیم و زر گدایی از تو داریم — گدایی آشنایی از تو داریم
درین دریای ناپیدا کناره — که غیر از غرقه گشتن نیست چاره
اگر تو نگذری از آشنایی — که از موجش دهد یارا رهایی
بگذار ظلم این دریای پرشور — چراغ معدلت را کرده بی نور
مگر فرمان دهی صاحب زمان را — که شمعی از تو افروزد جهان را

رسد صیت ظهورش تا ثریا — فرود آید مسیح از دیر مینا
ره طی کرده گیرد بیک خود پیش — دگر ره باز گردد از پی خویش
برد آب روانرا شوق از کار — ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
بفرماید که برخیزند از خاک — هواداران وصل او ظربناک
ازین بیجا طبعان دار بد دور — نماند کار و بار عالم این طور
بنای ظلم در دوران نماند — جهان زین پیشتر ویران نماند
شود تاریکی ظلم از جهان دور — نماند شمع بزم عدل بی نور
ز آب عدل عالم را بشوید — بجای سبزه گنج از خاک روید
بنقد خود دیار محتشم را — کند خود را چو درویشان تصوّر
جهان از رسم عشرت تازه گردد — نوای این طلبند آوازه گردد
بوحشی گر گدایانست او را — یکی از بینوایانست او را
ز خوان مرحمت بخشد نوایی — رساند از ره لطفش بجایی

در منشأ انشای این نامهٔ غریب المعانی و باعث تصنیف این نسخهٔ نادر بیانی

شبی سامان ده صد ماتم و غم — غم افزا چون سواد خط ماتم
برنگ چشم آهو مهره کم گل — فلک بر صورت بال عنادل
ز بس تاریکی شب نور انجم — بسوی عالم گل کرده ره گم
تو گفتی از فلک انجم نمی تافت — ز رحمت خواب راه دیده می یافت

بلای خویش را شب نام کرده / ز روز من سیاهی وام کرده

چو بخت من جهانی رفته در خواب / من از افسانهٔ اندوه بی تاب

چراغ غم را نشانده صبحگاه / من و جان کندن شمع سحرگاه

چو پروانه دلم را اضطرابی / چو شمعم در رگ جان پیچ و تابی

سر افسانهٔ غم باز کردم / بروز خود شکایت ساز کردم

که از بخت بدم خاکست بستر / چه بختست این که خاکش باد بر سر

نه سامانی که بینم شاد خود را / ز بند غم کنم آزاد خود را

نه سر پیداست سامان چه سازم / چنین افتاده‌ام حیران چه سازم

چنین یارب کسی حیران نخفتید / بدبینان بی سر و سامان نخفتید

چو خواهم خویش را از بی کسی دور / ز برق آه بخشم خانه را نور

چو خواهم با کسی همدم نشینم / بجز خود سایه غمخوار نه بینم

چو محنت افکند بر خاک راهم / نگردد کس بجز دود آه همراهم

همین جغد ست در ویرانهٔ من / که گوشی میکند افسانهٔ من

ز من نشکفت هر کس را که بینم / باین آشفتگی تا کی نشینم

بخود بیشم بود زین بیابان که گویی / که ناگه این ندا آمد ز سویی

که ای مرغ ریاض نکته‌دانی / نوا آموز مرغان معانی

شکایتها چند از گردون کند کس / چنین افتاده گردون چه چنان کند کس

نه گردون با چنین افتاده گون / چنین بودست تا بودست گردون

تو آن مرغ خوش الحانی درین باغ / که از رشکت هزاران را بود داغ

چرا چون جغد در جیب آوری سر / درین ویرانه یکدم سر بر آور

چه گشتی بینوا بر کش نوایی / فکن در گنبد گردون صدایی

بلند آوازه ساز از نو سخن را / نوایی نو ده این دیر کهن را

بیاور در میان دلکش بیانی / که بشناسد ترا هر نکته‌دانی

گهر پاشی چو تو خاموش تا چند / صدف مانند بودن گوش تا چند

درین دریا که از در نیست آثار / درون پر گهر داری صدف وار

دهن بکشا و بنما گوهر خویش / مکن لب بستگی آیین ازین بیش

چو ماند در صدف بسیار گوهر / بخاک تیره میگردد برابر

ازین درها که در گنجینه داری / چرا گوش جهان خالی گذاری

باین درها ترا چندین الم خلعت / بجیبت اینقدر با خاک غم خلعت

نه یک کشور درین دیرینه کاخست / بود جای دگر عالم فراخست

کریمی را بجو در خورش کن / متاع خویش او را پیشکش کن

که از اندوه دور اندر رهاند / بخلوتخانهٔ عشرت رساند

پایهٔ سخندانی بر عرش نهادن و کام فکر در عرصهٔ سپهر گشادن

در مدح شهسواری که فضای هستی گویی از اقلیم اوست

وجهانبانرا سپر بر خط تسلیم او

چو این گنج سر تربیت دادم / ز گوهر درو درج ایها دم
شدم جوینده زیبنده اسمی / که حفظ گنج را سازم طلسمی
بکام فکر ملکی چند گشتم / با کثر نامداران بر گذشتم
بناگه چشم آمد پیر دانش / که ای کار تو برتر تدبیر دانش
بنام نامداری شوکت سنج / که تیغش ملک را مالیست در گنج
شه انجم سپاه آسمان تخت / جهانگیر و جهاندار و جوان بخت
نهالی از گلستان پیمبر / گلی از بوستان آل حیدر
چو بر اورنگ دارایی نهد گام / شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد بر سر خاک / که بخشد ناگهان دیبای افلاک
صدف آبستن از ابر سخایش / گهر بی قیمت شد از دست عطایش
بدار الضرب احسانش قدم زد / کرم را سکهٔ نو بر درم زد
اگر زین پیشتر در کشور جود / کرم را نام حاتم بر درم بود
سر انگشت سخا زانگونه افشرد / که نقش نام حاتم را از آن برد
نشاط خسروی چون کرد آهنگ / بقانون عدالت زد چو چنگ
که در بزم جهان درشاه و درویش / بجز نی هیچکس نالد ز خویش
چنان دورش بصحبت خانه داد / ز امنیت صلای عیش در داد

بدور او که نا امنیست محبوس / نگر یکبار راه جنگ دکوس
کمی بیچد سر تا پا کند نش / بنوبت چوب سر ریز بندش
از ان زو زخمهٔ مطرب خورد چنگ / که مانندست نام جنگ با چنگ
چو معموری ده ملک جهان شد / جهان از گنج آسایش چنان شد
که جای خشت زن بزم شرابست / بجای قالب خشتش ربابست
کشد چون آتش خشمش زبانه / برآرد دود از ایل زمانه
بروز جنگ چون بر پشت شبرنگ / کند او عزم میدان تیغ در چنگ
ز هر جانب برآید نعرهٔ کوس / دهد سوفار ناوک جبه را بوس
نفیر سرکشان افتد بعالم / خورد مرغ حیات سپدلان رم
دلیرانرا بجون گلگون تر زین / پلنگی چند ناخن کرده خونین
پی پرواز مرغ روح لشکر / ز هر جانب شود سیمرغ شمشیر
برارد تیغ چون مهر جهانسوز / شود در عرصهٔ کین آتش افروز
گهی بر غرب راند گاه بر شرق / بشرق و غرب از تیغش چه در تق
گریزد لشکر خصم از صف کین / بدانسان کز شهبیل آشیانی
زهی کشورکش و دارای دوران / جهانگیر و جهاندار و جهانبان
تویی آن آفتاب عرش پایه / که افتد چرخ در پایت چو سایه
ترا هر کس بقدر رتبهٔ خویش / پی ایثار چیزی آورد پیش

کشیدم پیش من هم گوهری چند
ز درج طبع رخشان جوهری چند

تو آن دانا دلی کو هر شناسی
که نیکو گوهر از گوهر شناسی

نیم از قسم هر گوهر فروشی
بسوی گوهرم دار گوشی

چه میگویم چه جو هر چند مهره
بشهر بی وجودی گشته شهره

نه آن مقدار ها خیر دلکش
که افتد طبع دانا را بآن خوش

ز صد بیت افتد یک بیت کار
ز طبع من بود آن نیز بسیار

الهی تا درین میدان اندوه
کشد خورشید خنجر بر سر کوه

کسی کو هست کینت در نهادش
اگر کوه است بر سر تیغ بادش

حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در بیوفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشهٔ تنهایی

دلا بر خیز تا کنجی نشینیم
ز ابنای زمان کنجی گزینیم

عجب دوری و ناخوش روزگاریست
نه بر مردم نه بر دور اعتباریست

اگر صد سال باشی با کسی یار
پشیمانی کشی در آخر کار

ازین بی مهر یاران دوری اولی
ز بزم وصلشان مهجوری اولی

بسا یاران که همدم مینمودند
وفاداران خود را میستودند

باندک گفت و گویی آخر کار
حدیث جور و کین کردند اظهار

گذشتند از طریق دوستداری
بدل دادند آیین یادگاری

چه غفلت این که نقد زندگانی
دهی تا در عوض آری ستانی

خرد چون بر من مجنون بخندد
برین سودا بخندد چون بخندد

ازین سودا بغیر از شیونم نیست
بجز خوناب غم در دامنم نیست

بلی الحق که این سودا است کار بس
خزاین بغنی نیاید در کنار کس

مرا از سیل خون چشم خونبار
چه حاصل این زمان گردشد گلزار

غلط خود کرده ام جرمم که باشد
سرشکم خون بدامن از چه باشد

همان بهتر که کنجی نشینم
چنان سازم پر از خوناب دامن

که سوی کس بعزم هم زبانی
دگر نتوان شد از فرط گرانی

برانم تا ز یاران ریایی
گریزم سوی اقلیم جدایی

اگر باشد ز خنجر خار آن راه
نهم بر خویشتن آزار آن راه

برفتن گام همت برگشایم
تهی پای آن بیابان طی نمایم

کنم از آب شور چشم خونبار
بدور خویش صد در صد نمکزار

که روز طاقتم را گر شب آید
ز درد بیکسی جان بر لب آید

بره نتوان نهادن پای انکار
بعزلت خانه باید ساخت ناچار

دلا از پای همت بگسل این بند
نشینی در میان دور بلا چند

بیا چون ما کناری زین میان گیر
برو ترک وصال این و آن گیر

ازین ناجنس یاران ریایی
بسی بیگانگی به ز آشنایی

نه از مردمان دیده بهتر | بکنجی خانه ساز و سر فرو بر

نظر بر مردمان دیده افکن | که چون کردند در کنجی نشیمن

چنان دیدند صاف آینهٔ خویش | که بینند آنچه باید دید از پیش

از آن رو طالب کنجند مردم | که شد در گوشهٔ ویرانه گم

چنین آب روان بی قدر از آن است | که او ناخوانده هر جانب روانست

طریق گوشه گیری چون نکو گیر | بدستت سر پی داد جهانگیر

کشندت گر بسوی خویش صد بار | طریق گوشه گیری را نگهدار

مکن بهر شکم اوقات ضایع | بهر چیزی که باشد باش قانع

چراغ از دل عذاران بهر آن تنگست | که پر از لقمهٔ چربش دهانست

بماند کی خاک چون قانع شود بار | بود پیوسته با گنجش سروکار

از آن زد صدف گوهر فتد بعالم | که او پیوسته خالی دارد اشکم

نمی بر کند خود را سپر از تن | که او را شد شکم پر تا بگردن

پی نان بر در اهل زمانه | چه سرمانی چو سگ بر آستانه

تو آن شیری که عالم بیشه استت | کجا رفتن بهر در پیشه استت

نیاید زان به پهلو شیر را سنگ | که از رفتن بهر در باشدش ننگ

چو سگ تا چند بر هر در فتادن | پی نانی عذاب خویش دادن

باین سگ طبعی از خود باد ننگت | که بهر لقمه کافتد بچنگت

بود هر دم سرت بر آستانی | کشی هر لحظه جور پاسبانی

شیر حکمت از پستان خامه کشادن و طفل فسانه را در مهد خیالی پرورش دادن و در آغاز حکایت عشقبازی و اتبد از روای انجمن سازی

نوا پرداز قانون فصاحت | چنین زد چنگ بر تار حکایت

که بود اقلیم چین را شهریاری | بتخت شهریاری کامگاری

بتاج نامداری سربلندی | ز نجّر عدالت ظلم بندی

بچین در دور عدل آن جهاندار | نبود آشفته جز طرهٔ یار

بجز چشم نکویان در سوادی | بدورش کس نداد از فتنه یادی

بدورش هم سر گنجشک با باز | بدورش چرغ آهو را بود از

نظر چون بر رخش دوران گشاده | نظر نام شه دوران نهاده

وزیری بود بس عالی معاش | نظر از مادر ایام نامش

حصار ملک داری محکم او | بهار عدل روی خرم او

از آن چیزی که بر دل شادمان بود | همین نومیدی فرزندشان بود

پی صید افکنی یکروز دلتنگ | وزیر و شه بدر راندند شبرنگ

وزیر و پادشاه و خادمی چند | ز دیگر لشکری بگسسته پیوند

از آنجا روی در صحرا نهادند | لب آن سیل در صحرا فتادند

بزیر ران هر یک تیزگامی | سمند باد پای خوش خرامی

شدندی صد بیابان پیش در پیش / بتندی از صدای شیههٔ خویش
زد آتش گرمی خور در جگرشان / یکی ویرانه آمد در نظرشان
روانی سوی آن ویرانه راندند / بسرعت خویش را آنجا رساندند
درو دیدند پیری با صفایی / ز عالم نور او ظلمت زدایی
زبان او را کلید گنج عرفان / لبان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشتی طیلسانش / فلک در پا فگندی کهکشانش
محیط معرفت دل در بر او / کف دریای دین موی سر او
بقد چون کمان در چله دایم / بنای گوشه گیری کرده قایم
چو فرخ جود آن پیر فتاده / ز راه خویشتن شه شد پیاده
شه و دستور در پایش فتادند / نقاب از روی راز خود گشادند
به و ناری برون آورد درویش / ز آنها داشت هر یک آگهی پیش
نظر زان نار خرم گشت بسیار / که روشن دید شمع بخت ازان نار
پس آنگه داد ایشان را بشارت / که بر چیستان هر یک را اشارت
وزیر از به بسی چون نار خندید / که در خویشتن را زان بهی دید
بجز و مژده آن سید بنار / که گردد گلشن بختش گران بار
ببخت دور در کم روزگاری / ازو سر بر فرازد تاجداری
خدا بخشد بدستور خداوند / درین گلزار یک نخل برومند

ولی باشد چو به با چهره زرد / ز آه عاشقی رخساره پر گرد
ولی دستور خرم بود ازان به / که دردش میشود گویا ازان به
ولی در نار حرف پرسش انداخت / چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت
ولی بوی بهی بنود درین باغ / ز نارش نیست یکدل خالی از داغ
درین گلشن که خندان گشت چون نار / که چشم از خون نگشتش ناردان بار
بنزدیکش دو ... چون آرمیدند / دعا گویان ازو دوری گزیدند
سوی بستان سرای خویش راندند / برای میوه نخلی تو نشاندند
ازان مدت چو شد نه ماه و نه روز / شبی سر زد دو مهر عالم افروز
وزیر و شاه را زان مژده دادند / ز گنج سیم قفل زر گشادند
چنان دادند سیم و زر بمردم / که در زیر غنیمت شد جهان گم
نظر از خرمی سوی پسر تاخت / رخ فرزند را اندر نظر ساخت
چنین فرمود شاه نیک فرجام / که منظورش کنند اهل نظر نام
بدستوری که باشد رفت دستور / نظر را کو بهر خود داشت منظور
که فرمان شه روی زمین چیست / بفرماید شهنشه نام این چیست
چو پرسید یه سوی شاه ایام / نظر فرمود ناظر باشدش نام
بسوی هر یکی یک دایه بردند / بدست دایه ایشان را سپردند
ز بحر آن لبان روح پرور / چو ماتم دار شد پستان مادر

برسم مادری بنهاد دوران   دهانش را بجای شیر دندان
بملک حسن چون آزاده گشتند   زمانا چارده صدره گذشتند
بخوبی شد چنان شهزاده منظور   که در عالم چو خور گردید مشهور
قدش سروی ز بستان نکویی   گل رویش ز باغ تازه رویی
پی مرغ دل هر هوشیاری   بنزدی جان ازو باز شکاری
دل کس با وجود هوشیاری   ز کاکل بر سر آن سرو تاری
کمانی بود ابرویش سیه پی   سیه چشمی جهانی داشت در پی
فکنده فتنه او در جهان شور   مدامش نرگس خونخوار مخمور
صف مژگان او از بس گذشته   کمینگاه هزاران فتنه گشته
پی خون خوردن عشاق جانباز   دو لعل او بخونی گشته همراز
در دندان او در خنده تابید   دل گوهر ز غم سوراخ گردید
گهر کو دست پرور صدف بود   بآن دندان کجش لاف شرف بود
زنخدانش بران رخسار دلکش   معلق کرده بود آبی ز آتش
ز زر بر گردنش طوقی نهاده   بگنج سیم ماری تکیه داده
بری از سیم خام آن نخل تر داشت   عجب نخلی که سیم خام بر داشت
جهانی بسته بود از شوق سحر   چو بازو بند دل در بازوی او
فروغ ساعدش از آستینها   چو نور شمع از فانوس پیدا

بخوبی

بخوبی داد آن خورشید پایه   ز سیم دست سیمین دست مایه
کمر پیچید عمری بر میانش   نگشته آگه از سر نهانش
دلا در فکر آن موی میان پیچ   طلب کن فکر باریکی در آن هیچ
مگو حرف از میان او فزونتر   حکایت در میان بگذار و بگذر

لوح معنی در درس حکایت نهادن و زبان بدرس تخته گشادن از حرف
مکتبی کز لعبت خانه چین ازو نشانه ایست و صد شیخ خلد برین افسانه

دبیر مکتب نادر بیانی   چنین گوید ز پیر نکته دانی
که مکتب خانه کردند تعیین   چه مکتب خانه پر لعبت چین
گلستانی ز باد فتنه رسته   درو از هر طرف سروی نشسته
درو خوش صورتان پرنیان پوش   چو صورتخانه چین دوش بر دوش
یکی در حرف ابجد آغاز کرده   کتاب فتنه جویی باز کرده
یکی را غمزه از مژگان علم زن   بخون بیدلان میشد رقم زن
یکی مصحف ز هم بگشوده چون گل   یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در آن مکتب که عشرتخانه بود   درو حرف بهشت افسانه بود
بفرمان نظر منظور و ناظر   پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیده خود جایشان ساخت   سر از اکرام خاک پایشان ساخت
بسوی خویش از تعظیمشان خواند   بدامن تخته تعلیمشان ماند

معلم بر رخ منظور حیران / ز طفلان شور جنبش در دبستان

خوشا آن دلبر غارتگر هوش / کزو خرد و بزرگ افتد مدهوش

بصد دل غمزه اش تیری درو شد / لبش جانها بیک پرسش گرو شد

دمی ناظر ازو غافل نمی شد / بسوی دیگری مایل نمی شد

نظر از لوح خود سوی دگر داشت / الف میگفت و بر قدش نظر داشت

بدان صورت گشادی چشم پرنم / نمیزد چشم همچون صاد بر هم

چو میل آن رخ گلفام میکرد / دو چشم دیگر از هی وام میکرد

ز تیغ حسن او گاه نظاره / دلی بودش لبان هی دو پاره

چو آن میم دهان گشتی سخن ساز / چو میم از حیرتش ماندی دهن باز

چو بر حیرانی ناظر نظر کرد / بدل شهزاده را چیزی اثر کرد

بخود میگفت کین حیرانیش چیست / بسویم دیدن پنهانیش چیست

چرا چون میکنم نظاره او / شود تغییر در رخساره او

تغافل گر زنم بی تاب گردد / برو گر تیز بینم آب گردد

بدل پیوسته بود این خارخارش / که چون آرد سری بیرون ز کارش

براه عشق از آن خوشتر ولی نیست / بآن غیرت فزایی عالمی نیست

که بیند یار زیر بار شوقت / شکی پیدا کند در کار شوقت

ترا ساقی کند چشم فسون ساز / که در مستی گشایی پرده راز

لبش با دیگری در بذله گویی / نهانی غمزه اش در رازجویی

ستم را بدلجویی نشاندی / نظر سویت بجاسوسی دواندی

دگر در پرده پنهان سازی آن راز / کند از ناز قانون دگر ساز

بغمزه باید ترک چشم خونریز / که نوک خنجر مژگان کند تیز

کشد ابروی خوبش بر کمان تیر / دهد هندوی زلفش عرض زنجیر

بجانت در زند از ناز پنجه / کشد زلفش دلت را در شکنجه

اگر اظهار آن معنی نمودی / بروی خود در صد غم گشودی

دگر گردی نهان راز جالش / بباشادی که دیدی از وصالش

بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان ازلی صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت مفارقت و شکایت مهاجرت

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز / چو درس عاشقی میکرد آغاز

که منظور از زد فا چون گل شکفتی / حکایتهای مهرآمیز گفتی

بنوشین لعل آن شوخ شکرخند / دل مسکین ناظر ماند دربند

حدیث خوش ادا گر از یاریست / نهال بوستان دوستداریست

حدیث ناخوش از اهل مودت / بپای دل نشاند خار نفرت

بیاران گر بودی این گمانشان / که بی هم صبر نبود یک زمانشان

بحرف ناخوشی گر هم شنیدند / چنان پا از ره یاری کشیدند
که مدتها برآمد زان فسانه / نشد پیدا صفایی در میانه
خوش آن صحبت که در آغاز یاریست / درو صد گونه لطف و دوستداریست
کمال لطف جانان آن مجالست / که روز اول بزم وصالست
بسا لطفی که من از یار دیدم / بذوق بزم اول کم رسیدم
بعیش بزم اول حالتی هست / که حال آنچنان کم میدهد دست
تو گویی عیش عالم وام کردند / نخستین بزم وصلش نام کردند
بعاشق لطف معشوقست بسیار / ولی چندانکه شد عاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد / که مرغ از دامگاهش برنخیزد
چو گردد مرغ اندک چاشنی خوار / بود در سلک مرغان گرفتار
چه خوش گفتند در کنج خرابات / بدختر شاهد شیرین حکایات
اگر خواهی که با جورت بسازند / حیات خویش در جورت ببازند
بآغاز محبت در وفا کوش / وفا کن تا بری ز اهل وفا هوش
بنای مهر چون شد سخت بنیاد / تو خواهی لطف میکن خواه بیداد
تو شمعی را که میداری بآتش / نگهدارش که گردد شعله سرکش
چراغی را که از آتش شراریست / کجا بر پرتو او اعتباریست
چنین القصه لطف آن دو نا کیش / شدی هر روز از روز دگر بیش

دمی بی یکدگر آرامشان نه / بغیر از دیدن هم کامشان نه
اگر یک لحظه می‌بودند بی هم / برون میرفت افغانشان ز عالم
شدی هر روز از او شوق ناظر / بمکتب پیشتر میگشت حاضر
چو بی منظور یکدم جا گرفتی / بهمدرسان ره غوغا گرفتی
که قرآن کردم از دست شما بس / نمیخواهم که همدرسم شود کس
مرا دیوانه کرد این درس خواندن / نمیدانم چه میخواهید از من
بیکدیگر دریدی دفتر خویش / که این مکتب نمیخواهم ازین پیش
نظر از راه مکتب بر نمیداشت / بدین اندوه رنج عالمی داشت
دمی صد ره برون رفتی ز مکتب / که شاه من کجا رفت است یارب
گذشته آفتاب از جای هر روز / کجا رفتست آن ماه جهان افروز
ازین مکتب گرفتندش مگر باز / وگرنه گو که با من نیست دمساز
گهی کردی بجای خویش مسکن / کشیدی سر بجیب و پا بدامن
شدی منظور چون از دور پیدا / زدی خرمی میجست از جا
کز ای جای تو چشم خونفشانم / بیا کز داغ دوری سوخت جانم
خوشا عشق و بلای عشقبازی / دل ما و جفای عشقبازی
خوشا راحت که دارد زحمت عشق / مبادا هیچ دل بی زحمت عشق
درو غم را خواص شادمانی / ازو مردن حیات جاودانی

نهان در هر بلایش صد تنعّم / بهر اندوه او صد خرّمی گم
بجام او مساوی شهد با زهر / درو یکسان خواص نهر و پازهر
فراغت بخشد از سودای عزت / رباید خاطر از غوغای عزت
نشاند در مقام انتظارت / که کی آید برون از خانه یارت
دمی گر دیرتر آید برون یار / ز دل طاقت رود بیرون بیکبار
شود وسواس عشقت رهزن صبر / کنی صد چاک در پیراهن صبر
لباس صبر تا دامن دریدن / گریبان چاک هر جانب دویدن
دران راهش که روزی دیده باشی / ز مهرش گرد سر گردیده باشی
روی آنجا بتقریبی نشینی / سراغش گیری از هر کس ببینی
که گردد ناگهان از دور پیدا / نگاهش جانب دیگر بعمدا
بشوخی دیده را نادیده کردن / بتندی از بر عاشق گذشتن
بهر دیدن هزاران خنده پنهان / تغافل کردنی صد لطف با آن
ازینسان مدتی بودند دمساز / دلی فارغ ز چرخ حیله پرداز
شبی چون طرهٔ منظور ناظر / بکنجی داشت جا آشفته خاطر
دران آشفتگی خوابش برد / غم عالم بدیگر عالمش برد
میان بوستانی جای خود دید / چه بستان جنتی ماوای خود دید
چنار و سرو را در دستبازی / لباس سبزه از شبنم نمازی

بزیر سایهٔ سرو و صنوبر / بیک پهلو فتاده سبزهٔ تر
صنوبر صوف سبز افکنده بر دوش / درخت بید گشته پوستین پوش
دران گلشن نظر هر سو کشادی / که ناگه زان میان برخاست بادی
لباس حسن ربود از جای خویشش / بیابانی عجب آورد پیشش
بیابان غمی دشت بلایی / کشنده وادی خونخوار جایی
عیان از گردباد آن بیابان / ز هر سو اژدری بر خویش پیچان
ز موج پشتهای ریک ازان بر / نمایان گشته نقش پشت اژدر
زبان اژدها برگ گیاهش / خم و پیچ افاعی کوه راهش
عیان از کاسهای چشم اژدر / ز هر سو لاله سیرابا زان بر
شده زهر مصیبت سبزه زارش / ز خون بیدلان گل کرده خارش
کدویی شده خرزهره در وی / بدهر او داده از جان فنایی
پی گم گشتهٔ آن دشت اندوه / شد آتش چشم اژدر بر سر کوه
بغایت کرد هولی در دلش کار / ز روی هول شد از خواب بیدار
بخود میگفت این خوابی که دیدم / وزان در جیب محنت سر کشیدم
به بیداری نصیبم گر شود وای / چه خواهم کرد با جان غم افزای
ازان خواب گران کوه غمی داشت / چه کوه غم که بار عالمی داشت

بی‌تابی ناظر از شعلهٔ جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی و خویشتن را برمش جنون داشتن و شرح درد خویش بر چهرهٔ معلم نگاشتن

چو آن زرین قلم از خامهٔ زر / کشید از سیم مه بر لوح اخضر
سرای چرخ خالی شد ز کوکب / چو آخر شد روز از طفل مکتب
بمکتب خانه حاضر گشت ناظر / براه خانهٔ منظور ناظر
ز حد بگذشت منظورش نیامد / دوای جان رنجورش نیامد
زبان از درس لب از گفتگو بست / ز بی‌صبری ز جای خویش برجست
ز مکتب هر زمان بیرون دویدی / فغان از درد مهجوری کشیدی
ادیب کاردان از وی برآشفت / باو از غایت آشفتگی گفت
که اینها لایق وضع شما نیست / مکن اینها که اینها خوش نمانیست
ز هر بادی مکش از جای خود پای / بود خس کو بهر بادی شد از جای
ندارد چون وقاری باد صرصر / بود پیوسته او را خاک بر سر
نگردد غرق کشتی وقت طوفان / چو بالنگر بود بر روی عمان
مکن بی‌لنگری زنهار ازین بس / چو زر باشد سبک سنگش ندر کس
نداری انفعال این کارها چیست / نبودی اینچنین هرگز ترا چیست
چنین گیرند آیین خرد یاد / خردمندی چنین است آفرین باد
چنین یارب کسی بی‌درد باشد / ز غیرت اینقدر با فرد باشد

ز غیرت آتشی در ناظر افتاد / ز دامن لوح زد بر فرق استاد
نهاد از دامن ارشاد لخته / زد آخر بر سر استاد لخته
وز آنجا شد پریشان سوی منزل / رخی چون کاه و کوه درد بر دل
درین گلشن که جز غم نیست مرکز / جدایی پیش از آندم نیست مرکز
که از جانانه باید دور گشتن / ز درد دوریش رنجور گشتن
درین ناخوش مقام سست پیوند / چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
که باشد یار عیسی با تو دمساز / کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز
بیزم وصل مه تنها درآیی / ز نو هر دم در عیشی گشایی
بناگه حیله‌ساز زمانه / فتد طرح جدایی در میانه
خوش آنکس را که خو با دلبری نیست / بوصل دلبران او را سری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی / ز عشق و عاشقی دارد فراغی
چنین تا کی پریشان حال گردیم / بیا وحشی که فارغ بال گردیم
بکنج عافیت منزل نماییم / در راحت بروی دل گشاییم
کسی را جای در پهلو نگیریم / بوصل هیچ یاری خو نگیریم
که باری محنت دوری نباشد / جفا و جور مهجوری نباشد

رفتن معلم بدر خانهٔ دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت بمنظور و مقدمهٔ درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق

چو طفل روز رفت از مکتب خاک / سواد شب نمود از لوح افلاک
معلم بر در دستور جا کرد / حدیث خود بخاصانش ادا کرد
بدستور از معلم حال گفتند / یکایک صورت احوال گفتند
معلم را بسوی خویشتن خواند / بتعظیم تمامش پیش بنشاند
چو از هر در سخنها گفت و گردید / ز او احوال مکتب باز پرسید
که چونی با جهای بنده زاده / بدرس تیز فهمی چون فتاده
بمکتب میرود کاری ز پیشش / بود سعیی بکار و بار خویشش
چه سرخطی نویسد مشق او چیست / چو بحثی میکند هم بحث او کیست
دلش میل چه علمی بیش دارد / چه بحث این زمان در پیش دارد
ادیب افکند سر چون خامه در پیش / بسی پیچید چون نامه بر خویش
پس آنکه بر زمین زد از فن خویش / بخون آغشته بنمودش سر خویش
که داد از دست فرزند شما داد / مرا بیداد او خون خورده فریاد
از آن روزی که این مخدوم زاده / بمکتب خانه من پا نهاده
دلم را از غم آزادی نبوده / بسی غم بوده و شادی نبوده
بمکتب خانه ام پر کودکی بود / که پر زیرک تر از هر زیرکی بود
کنون تا او درین مکتب رسیده / بمدرسی ایشان آرمیده
یکی زانها بجا خود نمانده / به پهلوی خود ایشان را نشانده

بلی تغیر این حرف اندکی نیست / که صحبت بی اثر باشد شکی نیست
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر / بود در راه مکتب خانه ناظر
که چون منظور سوی مکتب آید / باو آهنگ دمسازی نماید
گهی در پهلوی هم جا گزینند / زمانی رو بروی هم نشینند
بود دایم بمکتب در سبق حرف / کند این نوع عمر خویشتن صرف
بدینسان حرفها میکرد اظهار / که تا مجلس تهی گردید ز اغیار
از آن پس گفت تا دانند خواند / که بد می بینم او را حال فرزند
بدام عشق منظور است پابست / زمام اختیارش رفته از دست
اگر یکلحظه حاضر نیست منظور / از او افتد بمکتب خانه صد شور
نشیند گوشه از غصه دلتنگ / ز دلتنگی بود با خویش در جنگ
گره انگشت حیرت را که در مشق / بسازد چو نوک خامه انگشت
دمی بندد ز تکرار سبق لب / که من دیگر نمی آیم بمکتب
زمانی دیگر چنان آورد سر / کهش چون حلقه ماند چشم بر در
چو منظور از در مکتب درآید / نماند رنج و اندوهش سر آید
درآید در مقام همزبانی / کند آهنگ عیش و شادمانی
غرض گر خواندن درس است از او / بود درس آنچه هر گز نیستش یاد
شد از گفتار او دستور از دست / پی آزار خاطر از زمین جست

معلم دانشش بگرفت و بنشاند
حدیث چند از بهر دو بر خواند

که اینها این زمان سودی ندارد
نمودش گر بود بودی ندارد

بباید چاره کردن درین کار
که گرد آمد ازین بارش سبکبار

وگر زین کار او بد میشود زود
ازین دردش نخواهد بود بهبود

ز هر لحنی حدیثی کرد اظهار
سخنها گفت در تدبیر آن کار

پس آنگه خواست دستوری ز دستور
زمین بوسید و از دستور شد دور

نخود میگفت دستور جهاندار
چه سازم چون کنم تدبیر این کار

فرستم گر بمکتب خانه بازش
فتد ناگه ازین پرده رازش

خبر یابد ازین شاه جهانگیر
بجز جان باختن آیدم چه تدبیر

ندید الحق تا تدبیر او چیست
پی تدبیر کارش چون کند زیست

نبود آگه که درد دوستداری
ندارد چاره جز جان سپاری

بیان ظلمت شب دوری مع اظهار محنت مهجوری و شرح حال آن
دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری آن شب

اسیر درد شبها جدائی
چنین نالد ز درد بینوائی

که چون شد مشعل مهر منور
نگون از طاق این فیروزه منظر

برآمد دود از کاشانه خاک
سیاه از دود شد ایوان افلاک

درآن شب ناظر از هجران منظور
بکنجی ساخت جا از همدمان دور

زردی

ز روی درد افغان کرد بنیاد
که ز یاد از دل پر درد فریاد

مرا این درد دل از پا درآورد
مبادا هیچکس را یارب این درد

چه میداند کسی تا درد من چیست
چه دردی دارم و همدرد من کیست

نه همدردی که درد خویش گویم
از او درمان درد خویش جویم

نه همرازی که گویم راز با او
دمی خود را کنم دمساز با او

نه یاری تا در یاری گشاید
زمانی از در یاری درآید

نمی بینم چو کس دمساز با خویش
همان بهتر که گویم راز با خویش

منم در گوشه دوری فتاده
سری بر کنج رنجوری نهاده

فلک با من ندانم بر سر چیست
که با جورش چنین می بایدم زیست

همیشش با منست آزار جوئی
کسی از من زبونتر نیست گوئی

سپهر آئینه جوئی با من چند
باین آئین زبونکشی بود چند

بگو با جان من چندین جفا چیست
چه میخواهی ز جانم مدعا چیست

بیازارم بسی خود را میازار
اگر خواهی هلاکم تیغ بردار

بکش از خنجر کین بی درنگم
که من هم پر ز عمر خود بتنگم

چه ذوق از جان که بی دلدار باشد
کسی کز عمر چنین بیزار باشد

بیا ای سیل از چشم تر من
فکن این کلبه غم بر سر من

که آنکو هیچو من غمناک باشد
همان بهتر که زیر خاک باشد

گرانگو چون من خاکی نشیند — همان بهتر که کس گردش نبیند

بدین‌سان تا یکی بر خاک گردم — اجل کو تا دهد بر باد گردم

درین تاریک شب خود را رسانند — بیکدم شمع عمرم را نشانند

سراپایم بسان شمع بگداخت — غم این تیره شب از پایم انداخت

شد آخر عمر و شب آخر نگردید — مگر زین دیو زنگی چهره ترسید

خروسا نالهٔ شبگیر بردار — مرا بی همزبان از ناله مگذار

هم آواز منی بردار فریاد — چه لب بستی ترا آخر چه افتاد

چو در خوابی چنین بر کش نوایی — فکن در گنبد گردون صدایی

تویی صوفی سرشت زهد پیشه — ردا افکنده در گردن همیشه

بدر از خواب خوش شبها گذشته — بشب خیزی بلند آوازه گشته

ز خرمنگاه گردون حب اندوز — بمشتی جو قناعت کرده هر روز

چرا پیراهن آغشته در خون — بسر پیچیده‌ای برغ همایون

بگو این جامهٔ خونین از چیست — سحرگاهان فغان چندین از چیست

گر رحم آیدت بر حال زارم — باین زاری چو گشت اندوه یارم

بیان آتش جانسوز میکرد — باین افسانه شب را روز میکرد

بلای هجر چون تا لم بجر — ز بند مجلس یاران غم هجر

بزم وصل اگر عمری در آیی — نمی ارزد بیکساعت جدایی

جفای هجر دشوار است بسیار — بر آنکس خاصه کو خو کرده با یار

ناقهٔ خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشاندن و رزدن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در سپه منزل رنج و ملال

سفر سازندهٔ این طرفه صحرا — بنظم کارسازی زد چنین پا

که چون دستور از آن راز آگهی یافت — رخ از ذوق بساط خرمی تافت

بخود زد رای در بند فرزند — که گر بگذارمش در خانه یکچند

برسوایی شود تا کی فسانه — فتد افسانهٔ او در میانه

جنون از خانه اندازد برونش — بگوش شه رسد حرف جنونش

چو خسرو پرسد از من شرح حالش — بگویم چیست باعث بر ملالش

بسی در چارهٔ آن کار کوشید — چنین در کارش آخر مصلحت دید

که همره سازدش با کاروانی — رفیق او کند بسیار دانی

تجارت کردنش سازد بهانه — بشهر دیگرش سازد روانه

که شاید درد عشق او شود کم — چو گنجینه برآید گرد عالم

اگر خواهی این دیر مجازی — دوایی بهر درد عشقبازی

نه بهر سفر ره در بیابان — که درد عشق را نیست درمان

وزیر دانش اندوز خردمند — چو کرد این فکر در تدبیر فرزند

طلب فرمود و پیش خود نشاندش — بگوش از هر دری حرفی رساندش
پس انگه گفت کای تابنده خورشید — جهان را از تو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیر سپکن — جهان گشتن به از آفاق خوردن
گرت باید بهر سر وری دست — سفر کن زانکه این‌ها در سفر هست
چو لعل از خاک کان گردد سفرساز — دهد زینت بتاج هر سرافراز
ز یکجا آب چون بود مسافر — شود یکسان بخاک تیره جنبر
به سر در سفر منشین بیکجا — گرت باید ز اسفل شد باعلا
ز نامی شود هر قطره باران — ز ابرش چون سفر باشد بعمان
بکار خویش حیران مانده ناظر — بسی زان حرف شد آشفته خاطر
نه روی آنکه گوید نی جوابش — نه رای آنکه سازد با خطابش
برو در ماند پیشش آنچنان کار — جوابش گفت چون شد حرف بسیار
که مقصود پدر چون رفتن ماست — نه ما بودن بجای خویش بیجاست
ز سر سازم براه مدعا پای — بجان خدمت کنم خدمت بفرمای
پدر زین گفتگو گردید خوشحال — ز فکر کار او شد فارغ البال
طلب فرمود مرد کاردانی — بغایت زیرکی بسیار دانی
ز گرم و سرد عالم بود آگاه — بجای راه دیده گاه و بیگاه
بتاج خویش دادش سربلندی — بتشریف شریفش ارجمندی

پس انگه

پس انگه گفت ای از کار آگه — ز داماد تو دست فتنه کوته
نمانده بر تو پنهان این حکایت — که ناظر راست سودای تجارت
چه باشد گر بود در خدمت تو — بکام خود رسد از دولت تو
جوابش گفت مرد کاردیده — که او را در قدم باشم بدیده
وزیر آماده کرد اسباب ایشان — میسر شد وداع پادشه‌شان
پس انگه بهر رفتن بار بستند — بمرکبهای تازی بر نشستند
ز شهر آورد ناظر روی در راه — ز پس میدید و از دل میکشید آه
نظر سوی سواد شهر میکرد — ز دل بر میکشید آه از سر درد
چو آن گش وقت رحلت کردن آمد — بعالم دیده حسرت کشاید
بیا وحشی گزین دیر غم آباد — برفتن کام بکشاییم چون باد
چنین تا چند در یکجا نشینیم — ز حد شد تا بکی از پا نشینیم
بیکجا خانه آنکس قرار کرد — که خود را پیش مردم خوار کرد
زمان گیر گردیدند یاران — بجان گشتند دشمن دوستداران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن — نه کس را دوست میخواند نه دشمن

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایان و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن

حدی گوینده این طرفه محمل / چنین محمل کشد منزل بمنزل
که ناظر بر سواد شهر میدید / ز درد ناامیدی میخروشید
بخود میگفت هر دم از سر درد / که آخر دور کار خویشتن کرد
بگو زمزم کی توانست این سخن گفت / که در صحرا بگوران بایدم خفت
که چشمم میتوانست این ادا کرد / که زو بتوان بشمشیرم جدا کرد
کسی را کی رسیدی این بخاطر / که گردد دور از منظور ناظر
دلی انجا که باشد دور گردون / کسی داند که آخر چون شود چون
بسا کس را که یاری همنشین بود / همیشه در کمالش این چنین بود
که بی همنفس دم بر نیارند / دمی بی دیدن هم بر نیارند
برنگی دور چرخ از وی ربودش / که انگشت تعجب شد کبودش
بود این رنگ چرخ حیله پرداز / کند هر دم برنگی حیله ساز
گهی با نجه ساز جنگ میکرد / سرود بیخودی آهنگ میکرد
بنودی چون جرس بی ناز دل / شدی افغان کنان منزل بمنزل
جرس را هر زمان گفتی بزاری / بگو دلبستگی پیش که داری
که هست چون دل من اضطرابی / بخود داری در افغان پیچ و تابی
نه آهن در دهان داری زبانی / لب از افغان نمی بندی زمانی
نباشد یکزمان بی نالهات زیست / زبان داری بگو کین ناله از چیست

مرا گر ناله باشد پر عجب نیست / چرا کین ناله من بی سبب نیست
بدل دردیست از اندوه دوری / که با آن درد نتوانم صبوری
صبوری با غم دوریست مشکل / صبوری چون توان صد درد در دل
بیا ای سیل اشک ناصبوری / میان ما و او مگذار دوری
بنوعی ساز راه کاروان گل / که نتوان گرد آن شهر منزل
اگر نبود مدد اشک نیازم / بسوی او که خواهد برد بازم
منم چون اشک خود در ره فتاده / بدشت ناامیدی سر نهاده
بنومیدی ز جانان دور گشته / وداعی هم از در وزی نگشته
ز جانان باد داعی گشته قانع / ز آن هم بخت بد گردیده مانع
ز بخت خود مدام آزرده جانم / چه بخت است این که من دارم ندانم
نمیدانم چه بخت طالع است این / چه اوقات و چه عمر ضایع است این
مرا افسوس چون بود در ایام / که این اوقات هم عمر شد نام
چنین با خویش بودش گفتگویی / ازو در کوه و صحرا های و هوس
سیاه از گرد شد ناگه جهانی / برون از گرد آمد کاروانی
یکجا بار بکشودند و بودند / بحرف آشنایی لب گشودند
ز رنج راه باهم راز گفتند / بهم احوال هر جا باز گفتند
بآنها بود سوداگر جوانی / اسیر داغ سودایش جهانی

مرا گر

متاع عشق او را گرم بازار / بسوز عشق او خلقی گرفتار
بچشم همکتی بودی بناظر / شده با او بمکتب خانه حاضر
چنان ناظر شد از دیدار او شاد / که گفتی عالمی را کس بباد داد
ز هر جا گفت و گویی کرد اظهار / سخن کرد آنکه از منظور تکرار
شد از بادام عنابش روانه / لبش نارنج گشت از نار دانه
بروی کهربا گوهر دوانید / بدریا قوت را در خون نشانید
ز نرگس آن دمیدش لالهٔ تر / زرش رنگین شد از گوگرد احمر
پس آنگه گفت کای یار وفا کیش / براه دوستی از جمله در پیش
چه باشد گر ز من خطی ستانی / رسانی پیش او نوعی که دانی
بجان خدمت کنم گفتا روان باش / جوابت هم رسانم شادمان باش
غلامی را اشارت کرد ناظر / که گردانند دوات و خامه حاضر
که شرح قصهٔ دوری نویسد / حدیث درد مهجوری نویسد
بنود آنگه که شرح درد دوری / بلای روزگار ناصبوری
نه آن حرفی کاندر نامه گنجد / بیانش در زبان خامه گنجد

نامه نوشتن ناظر در بیان قصهٔ هجران و در قلم کردن قصهٔ حرمان در اظهار حالات عشق و صال و شرح حکایت ذوق اتصال

رقم سازندهٔ این طرفه نامه / چنین گفت از زبان تیز خامه

که ناظر آتش دل در قلم زد / حدیث شعلهٔ دوری رقم زد
که ای شمع شبستان نکویی / گل بستان فروز خوبرویی
غم دل شمعسان بگداخت ما را / بصد محنت ز پا انداخت ما را
غم هجر تو ما را سوخت چندان / که با خاک سیه گشتیم یکسان
ز ما خاکستری دور از تو ماند / غمت ما را بخاکستر نشاند
سمند عیش گرد گرد ما کم / بلی توسن ز خاکستر کند رم
شد از نقش سم اسب مصیبت / تن خاکی ستمبر داغ محنت
چنین افتاده ام زین داغ از پا / که چون نقشند است کز غمت بر جا
خوشا بادی که گرد خاکساری / رساند تا حریم کوی یاری
منم در گرد باد بینوایی / بجا کافتاده در کوی جدایی
تنی پر خار غم اندوهگینی / بیابان خاربن صحرانشینی
فرو رفته بکار محنت خویش / گیاه آسا سری افکنده در پیش
منم چون لاله در هامون نشسته / بجا کافتاده در خون نشسته
طپیده الغرض چون سیل بر خاک / که در دل خاک را افکنده صد چاک
بجنب خود چو مجنون مانده در جنگ / نشسته تا کمر چون کوه در سنگ
نمی بینم درین صحرای اندوه / هم آوازی که پرجاست چون کوه
دلی آنکه هم آوازی چه داند / صدای رسم دمسازی چه داند

منم مجنون دشت بینوایی / فتاده در پس کوه جدایی
فکنده سایه کوه غمم بکارم / سیه گردیده روز روزگارم
مرا بگذار با این کوه اندوه / درآ خورشید مانند از سر کوه
بیا ای شمع رویت مایه نور / ببین بی مهری این شام دیجور
مرا خود دود دل بر سر کشیدست / چو شمع صبح تا مردن نشستست
شبی دارم سیاه از نا امیدی / بده از صبح وصلش رو سفیدی
تو خود میدانی ای شمع دل افروز / که از داغ تو بنشستم بدین روز
بیا ای مرهم داغ دل من / ببین داغ دل بی حاصل من
ز غم صد داغ دارم بر دل از تو / بجز این چیز ندارم حاصل از تو
بجز اندوه یار دیگرم نیست / بغیر از درد سخت بر سرم نیست
منم کز غم فراقت کشته زارم / بجز دیده خونباری ندارم
بجز مژگان کسی پیش نظر نیست / بگردم غیر خوناب جگر نیست
خیالت در نظر پنهان نشانم / ز مجنونی سرشک خون فشانم
سر افسانه دوری گشایم / زبان در حرف مهجوری گشایم
که آیا چون ز کویش بار بستم / بمحنت خانه دوری نشستم
بگفتم هیچ بار افتد یا نه / ز حالم هیچش آید یاد یا نه
چو گفتندش حدیث رفتن من / بیان کردند در خون خفتن من

ازین

ازین یا رب چه آرد در دل او را / چه در خاطر گذشت آن تندخو را
که آیا این زمان با او نشیند / که با خود یار بیش و ساز بیند
چو می نوشد که نقلش آورد پیش / که را بخشد ز یاران جرعه خویش
چو بر مردم کشی دارد سر ابش / که باشد تشنهٔ تیغ جوابش
خوشا روزی که بزمش جای من بود / حریم وصل او ماوای من بود
بغیر از من نبودش همزبانی / نمی بودیم دور از هم زمانی
زمانی بی سبب از خشم سازی / دمی افکنده طرح دلنوازی
حکایت از میان ما بدر نه / ز خشم و صلح ما کس را خبر نه
دران عالم که خشمش کردی آستیز / گر تیغ خشم سازد غمزه اش تیز
فتنه در میان هر دم فتادی / خبر تا بود ما را صلح دادی
منم ترک زلال عیش جسته / ز آب زندگانی دست شسته
بیا ای با خیالت گفت و گویم / که آب رفته باز آید بجویم
درین وادی که بی رویت نهم پای / کرم بر سر نیایی ای صد وای
بمیران شمع عمر گشته نزدیک / بیا روزم چنین مگذار تاریک
بکن کاری که از جور تو میرم / بروز حشر دامان تو گیرم
بیان کردم غم و درد نهانی / دگر چیزی بگویم تو دانی
بدستش نامه جانان خود داد / ز نامه پاره از جان خود داد

خروشان دو سیم را بوسه دادند — دل پر درد رو بر ره نهادند
چه خوش باشد که دمسازی کند بخت — سوی ما نیز دمسازی کشد رخت
بیارانی که عمری بوده باشیم — دمی دوری زیشم نموده باشیم
بیان سازد غم هجران ما را — رسانند نامهٔ حرمان ما را

در تعریف محیطی که موجش با قوس و قزح برابری میکرد
وکشتیش بزورق آفتاب سر در سینه می آورد

کهرپاشی که این کوهر گزین کرد — بسوی بحر معنی رو چنین کرد
که ناظر رخش راندی با رفیقان — بدل صد کوه غم از بار حرمان
بروز و شب بیابان می بریدند — که روزی بر لب دریا رسیدند
نه دریا بلکه چون اژدهایی — ازو افتاده در عالم صدایی
بروی خاک گشته مانده بی تاب — بلیا آورده کف در عالم آب
ز دوران هر زمان شوری گرداشت — ازو از زرد کاب تلخی در جگر داشت
ز موج دم بدم در وقت طوفان — نهادی نردبان بر بام کیوان
بکف گردید موجش صبح جاها — ز عالم برد پردن گوی جاها
بروی آب او عالی حصاری — کشیده خویشتن را برکناری
عیان در زیر چادر خوش عروسی — عجب با لنگری عالی معتاسی
زمام اختیار از کف نهاده — عنان خود بدست غیر داده

کمان از بند خانه آزاد — زتیرش پرده بر رفته برباد
دران بس سینه چون مرغابیان کم — روان آورده از دریا سر و دم
شده صیقل دران بحر گهرتاب — که تاریکی برد ز آیینهٔ آب
بسی مردم ربا عشرت سرایی — دران نیکویی آب و هوایی
چو ایاسش گهر بر روی عمان — بمنزل برده بادش چون سلیمان
چو خیمه چادر از هر جا عیانش — ستون خیمه از نیشتر بیانش
بروی آب از بادش شتابی — عیان از دور بر شکل حبابی
چه نیکویم شهابی بود تا مت — شدی ور بلقیس از دیده غایب
اشارت کرد ناظر سوی بحار — که در کشتی کشند از بهر رفتار
بیاران سوی کشتی گشت رایی — چو یونس کرد جا در بطن ماهی
بگردون شد ز ملاحان ترانه — بروی آب کشتی شد روانه
بشی ناظر بجز در فکر منظور — فتاده همچو دریا در سرش شور
زدش آهنگ ملاحان ره هوش — ز سوز آن زدش خون در جگر جوش
کشید از دل سرود بینوایی — خروشان شد ز ایام جوانی
که یارب کس بحال من مبادا — باین آشفتگی دشمن مبادا
منم خود را ز غم رنجور کرده — بپای خویش جا در گور کرده
ز بخت واژگون صد درد در دل — گرفته زنده در تابوت منزل

تنی در شست محنت رفته از دست … بمهد عصمت خود را کرده پابست
اگر بودی ز طفلان عقل من پیش … نکردی جور این مهدم جگر ریش
میان آب چشم در افشان … بسر گردانی خود ماند حیران
ز غم بر باد داده خانهٔ خویش … جدا افتاده از بیگانه و خویش
گرفتاری ز غم خود بتنگی … گرفته جای در کام نهنگی
مگر یاری نماید باد شرطه … رهم از شور این خونخواره ورطه

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر
و بکنار روان مقصود رسیدن و از نامهٔ ناظر شادمان گردیدن

فسون سازی که این افسون نماید … بدین سان بر سر افسانه آید
که زین معنی خبر چون یافت منظور … که ناظر شد ز بزم خسروی دور
دمی از فکر او خالی نمی بود … دلش را میل خوشحالی نمی بود
لبش با سوختن چون شمع تا روز … نبودی یک نفس بی آه جانسوز
ز مهجوری سری در جیب غم داشت … همیشه پا بدامان الم داشت
همین میداشت خود را تا زید شاد … ولی هم در زمان بر رفتنش از یاد
تو از یار ار گرانباریست بر دل … نپنداری گران باریست غافل
باستادی نهان میدارد آثار … وگرنه مسالهٔ بار جسد دار
محبت هرگز از یکسو نباشد … نباشد این کشش تا زو نباشد

نباشد تا کششها ورز ناب … دویدی از پیش سیماب بی تاب
غم بسیار روزی داشت در دل … بخاصی چند بیرون شد ز منزل
بعزم گشت صحرا شد سواره … جهانی در پیش بهر نظاره
برای دفع غم شد جانب دشت … بخاصان هر طرف راندی پی گشت
که گردی ناگهان برخاست از دور … به پیش گرد مرکب راند منظور
برون از گرد آمد کاروانی … فتاده شور از ایشان در جهانی
حدی گو را حدی از حد گذشته … شتر کف کرده و رقاص گشته
شترهای دو کوهان ریگ پالا … ز کوهان بر فلک جا داده خود را
درای اشتر از ناله که کوس … شترها را دهان زنگ پابوس
ز بانگ اسب در خم پشتهٔ خاک … صدای کاودم رفتی بر افلاک
اساس خسروی دیدند تجار … ز خود کردند اسباب را سبکبار
دعا کردند بر شهزاده منظور … که از روی تو بادا چشم بد دور
بدلخواه تو بادا هر چه خواهی … بفرمان تو از مه تا بماهی
نهانی در مقام لطف کوشید … از ایشان حال هر جا باز پرسید
قضا را بود این آن کاروانی … که میداد از ناظر نشانی
جوانی پیش او گردید حاضر … بدستش داد مکتوبی ز ناظر
چو شهزاده سر مکتوب بگشود … بر آمد از دهانش چون قلم دود

ز سوز نامه اش در آتش افتاد / ز درد سینه بر داد چو دود باد
بایشان داد رخصت تا گذشتند / بخاصان گفت تا از راه گشتند
بدل صد غم درین اندیشه بودش / که چون خود را رساند از پیش زودش
بخود گفتی که تنها گر شوم دور / که بیند اندکی رفتن منظور
شوم رو در بیابان از پی او / روم چندانکه این دولت دهد رو
بفکر کار خود بسیار کوشید / چنین با خویش آخر مصلحت دید
که رخش عزم سوی بیشه تازد / بسوی نخجیر روزی چند سازد
پس آنگه افکند طرح شکاری / بود کز پیش بتوان برد کاری
چو دید این مصلحت با خود در آن کار / جهانید از جا سمند باد رفتار
بسوی شهر از آنجا بارگی راند / قدم در گوشه نخچیرگه ماند
بفکر اینکه گیرد چاره پیش / نهد پا در پی آوارگی خویش

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه بجست و جوی آن آهوی سپهر در بیابان محنت نهاده و آن طایر دور از مقام عزت فتاده

سوار رخش تاز دشت دعوی / چنین راند از پی نخجیر معنی
که روزی چند ازین حالت چو بگذشت / که سوی شهر منظور آمد از دشت
بنزدیک پدر دیگر وز جا کرد / بعجز و مدعای خود ادا کرد

غرض چون بود آیین شکارش / برفتن داد رخصت شهریارش
سپاه بیشمارش گرد همراه / تمامی از رسوم کار آگاه
اشارت کرد تا صحرا نشینان / حشر کردند در کوه و بیابان
یلان بستند صف در دار نخجیر / ز هر سو پر زنان شد طایر تیر
دم شمشیر دادی رنگ از ببر / وزان زهر شغادی هیچ پا زهر
پلنگ افتاده سرگردان و مضطر / نهاده رستم دستان داغ از بر
بجستن روبهان در حیله سازی / بچنگ گوشان سگان در دستیاری
نی تیر یلان چون کلک جادو / زخون ریزد رقم بر جلد آهو
عیان گردید از کیمخت گردان / بجای دانه کیمخت پیکان
فتاد از بیم سگ آهو براری / بدست و پای شیران شکاری
چنین تا شام صید انداز بودند / بقصد صید شیری می نمودند
ز چرخ ای شیر زرین یال شد گم / پلنگ شب نمود از کهکشان دم
بعزم شب چه آمد بره بریان / سگان مانندش از پی خورد خوان
بقصد صید این گاو پلنگی / اسد میکرد ساز تیر جنگی
ازین مزرع شد آب نهر پایاب / چو کاهی خوشه کشت از دوری آب
ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ / سوی دریای مغرب کرد آهنگ
کشوده قفل زر شب از سر گنج / وز انش پله میزان گهر سنج

کند چند افغان زجان ناشاد / که آید آه زافغانش بفریاد
چو خواب آورد بر لشکر شبیخون / زلشکرگاه شد منظور بیرون
سمند تندروی راند وی تا جنیبت / بسایه پیش از شدی همی تاحیث
بیابان چنین آن رخش سبک پی / بیابانی بجا می ساختی طی
چنین میراند تا زین دشت اخضر / نمایان شد عنان زرده خورا
سحرگه لشکری از خواب جستند / میان از بهر خدمت چست بستند
چو از شهزاده جا دیدند خالی / زجا رفتند از آشفته حالی
چو صرصر در ان صحرا دویدند / ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
زبخت خویش آشفته شد سخت / زروی بیخودی افتاد از تخت
بهوش خود چو آمد ناله برداشت / علم در جستجوی او برافراشت
باطراف جهان مردم روان کرد / ولیکن کس نشان او نیاورد
خروشان شد نظر کای دیده را نور / چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور
مرا در دیده چون بنود تاسف / که این خیل برادرخوان یوسف
بجانم داغ یعقوبی نهادند / بگرگت همچو یوسف باز دادند
الا ای یوسف گم گشته باز آ / چو یعقوبم مکن بیت الحزن جا
تو بودی آنکه منظور نظر بود / فروغ عارضت نور بصر بود
چو خوش حالی که گشتی از نظر دور / نظر دیگر چه خواهد داشت منظور

جهان پیش نظر تاریک از آن گشت / که شمعی چون تو از بزمش نهان گشت
خروشان بود زینسان چند روزی / ز دل میکرد آه سینه سوزی
چو روزی چند شد آن شعله بنشست / بعیش و عشرت هر روزه پیوست
چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل / که چیزی کز نظر شد رفت از دل

رسیدن آن گل نودمیده چمن رعنایی و سرو تازه رسیده گلشن زیبایی بمرغزاری که نخچیرش سنگلاخ بیداد شکستی و آفتاب بلند پایه در سایه بیدش نشستی

سمند ره نورد این بیابان / برد راه سخن زینسان بپایان
که چون منظور دور از لشکری گشت / خروشان همچو سیل افتاد در دشت
ز دل میکرد آه سرد و میرفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت
کسان عمر بازآ یاد میکرد / ز درد بیکسی فریاد میکرد
خوش آن بیکس که صحرایی گزیند / که غیر از سایه همپایی نبیند
کند چندان فغان از جان ناشاد / که آید آه زافغانش بفریاد
نماند در مقام خسته حالی / دلی پرسازد از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم / وطن در قاف تنهایی گزینیم
چو مه با خور بود نقصان پذیرست / ی از تنها نشستن شیرگیرست
ز تنهایی رساند فروغ رویی / چو یار لیته شد گردد ترش روی

چو سر کوهم سرای پیشه افتاد / نیاید از سرایش غیر فریاد
چو زر با نقره یکچندی نشیند / دگر خود را برنگ خود ببیند
مشو دمساز با کس تا توانی / اگر می بایدت روشن روانی
چو شد آئینه با هر کس مقابل / ز تاثیر نفس گردد سیه دل
چو روزی چند شد القصه منظور / بجنبش مرغزاری آمد از دور
چو شد نزدیک جای خسروی دید / عجب آب و هوای سبزه‌ئی دید
در و هر سو چکاوک خانه کرده / چو هدهد کاکل خود شانه کرده
ز جا برجسته طفل سبزه از باد / با آهو بره بازی کرده بنیاد
ز زخم خار گلها را تکسر / و سنگ زخم مشت یاسمن پر
گشودی یاسمینش مقراض از دم / لب قد آب می برید قاقم
بیان میکرد هر سو غنچه با گل / بسرگوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش / کشیده سبزه تنگ او در آغوش
پی راحت فرود آمد ز شبرنگ / بسوی سبزه زاری کرد آهنگ
بآسایش بروی سبزه افتاد / سمند خویش را سر در چرا داد
فتادی همچو گل از دست بدمست / که شد در خواب نازش نرگس مست
چو مست خواب شد آن مایه ناز / سمندش ناگه آمد در تک و تاز
ز آواز سم اسب رمیده / ز جا جست و گشود از خواب دیده

نظر چون کرد شیری دید از دور / در و دشت از غریوش گشته پرشور
ز چنبر شیر گردون را جهانده / نشان ناخنش بر ثور مانده
خروشش مرده را بردی ز خود آب / ز بهر خشم کردی زهره را آب
پی جستن زدی چون بر زمین پای / نمودی گو به گاو زمین جایی
کشید آن شیردل بر سر شمشیر / چو شیری حمله آور گشت بر شیر
ز هر تیغ زن تیغ آنچنان راند / که از زخم تیغ بر گاو زمین ماند
جدا کرد آن بلا را از سر خویش / نمود از سبزه گل بستر خویش
بروی سبزه میکرد دید چون آب / که شد بر روی گل آهوش در خواب

آمدن آن یوسف مصر زیبایی و عشق نزد یار دلگشایی و قدم بر در شهر مصر نهادن خاب شاه مصر را بوسه دادن

سفرسازنده شهر فسانه / زند بر رخش زینسان تازیانه
که چون منظور گشت از خواب بیدار / برآمد بر سمند باد رفتار
چو بیرون راند از آن دلکش نشیمن / بروی پشته بر راند توسن
نظر چون کرد شهری در نظر دید / سوادش ز بصر پرنورتر دید
حصارش زلف زیبا شانه کرده / ز کنگرش شانه را دندانه کرده
کشیده خندقش از غرب تا شرق / در آب خندقش چون فلک غرق
سواد شهر گردش دیده پرنور / چو گل از خرمی بشکفت منظور

ز روی خرمی میراند توسن / که تا گشتش در آن دروازه مسکن

برد دروازه با حاجب پدید آمد / بپای توسنش چون سایه افتاد

بگفتا کای جوان نورسیده / که از مهرت بما پرتو رسیده

چنان جان برده زین پیش بودن / که شیرش بسته ره بر کاه کردن

کنون عمریست تا این راه بسته / براه رهروان در کین نشسته

ز نیش خویش شیر این گذرگاه / نهاده رهروان را خار در راه

ازو این حرف چون منظور بشنید / ز کار رفته گوهر بار گردید

برو پیر از تعجب دیده بگشاد / بمنزلگاه خویشش بود و جا داد

چو دید آن گنج در ویرانه خویش / به پیش آورد درویشانه خویش

پس آنگه رفت سوی درگه شاه / بگفت آن حال با خاصان درگاه

ازو چون شه شرح این معنی شنید / بجز و صورت احوال گفته شد

زد از روی تعجب دست بر دست / که یکتن چون زدست این بلا جست

بحبس داد خلعتها و فرمود / که با تشریف تشریفا آورد زود

سوی منظور را ز آنجا رو نهادند / زمین از دور پیشش بوسه دادند

پی تعظیم تشریف از زمین خاست / بدن از خلعت شاهانه آراست

با ایشان گشت همره بی توقف / سوی بازار مصر آمد چو یوسف

ازو دل داده خلقی از کف خویش / بجام رسیده لانش از پس و پیش

فتاده پیش او خلقی گشته پرورد / چنین میرفت تا درگاه جمرد

بیاوردند نزدیکان درگاه / بتعظیم تمامش جانب شاه

زمین بوسید آن طوری که شاید / دعاییش گفت آن نوعی که باید

بمیدان سخن افکند گویی / ز هر جا کرد با او گفت و گویی

چو از هر بحث گوهر بار گردید / بتقریب حدیث شیر رسید

زمین بوسید منظور ادب کیش / بعجز و گفت یک یک قصه خویش

چنین در بزم شه تا شام جا کرد / سخن از هر کسی با شه ادا کرد

شهنشه گفت تا کردند تعیین / مقامی از پی شهزاده چنین

پی رفتن زمین بوسید منظور / بدستوری ز بزم شاه شد دور

چو جست از مجلس خسرو کرانه / ببردندش بیرم خسروانه

بروی نیم تختی جاش دادند / بمجلس نقل خوشحالی نهادند

چو پاسی از شب دیجور بگذشت / سپاه خواب بر منظور بگذشت

برای پاس آن پاکیزه گوهر / گروهی حلقه سان ماندند بر در

رسیدن رسولان قیصر زمین بوس شاه مصر کشور و حرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمهٔ جدال و آغاز قتال

صف آرایندهٔ این طرفه لشکر / چنین لشکر کشد کشور بکشور

که هر صبح انجمن تا شام منظور / نمیگشت از حریم خسروی دور
ز چشمش اهل مجلس مست حیرت / گریبان کرده چاک از دست غیرت
ز دانشهای بیقدری آن خردکیش / که شاهش داد جا در پهلوی خویش
بلی هر جا که باشد صاحب هوش / عروس دولتش آید در آغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد / فقیر از هوش صاحب جاه گردد
بسا شاهان که دور از کم هوشی / زمانه خرقه شان افکند بر دوش
بسا درویش را کز هوشمندی / سریر جاه بخشد سربلندی
چو روزی چند شد القصه زین حال / که می بودند با هم فارغ البال
درآمد ناگه از در حاجب شاه / ستاد از پیش شه در روان درگاه
که ای شاهان بر آستانت سر نهاده / رسول روم بر در ایستاده
درآید یا رود فرمان چه حسبست / در این در بنده با او چون گسست
اجازت داد خسرو تا درآید / برنگ خاک بوسانش برآید
زمین بوسید و خسرو را دعا کرد / پس آنگه رو بعرض مدعا کرد
بسوی تخت او شد نامه بر کف / بتشریف قبول آمد مشرف
چو خسرو دید سوی نامهٔ روم / در آن مکتوب بود این نامه مرقوم
که دارد شاه شمعی در شبستان / عذارش در نقاب غنچه پنهان
دهد پروانهٔ اقبال یارا / کند از وصل او خوشحال یارا

کند زودش بسوی ما روانه / نسازد در فرستادن بهانه
اگر برعکس این کاری کشد پیش / بسا کاید چو شمعش گریه بر خویش
چو شاه آگه شد از مضمون نامه / بخود پیچید همچون نال خامه
که قیصر را چه حد این تمناست / ازو این آرزو بسیار بیجاست
سزد گر حیدر را بود همتا / که چون بازش بود دست شهان جا
کجا با بوم گردد جفت طاوس / نداند اینقدر افسوس افسوس
گرفتم این که من بسیار بستم / نه آخر پادشاه مصر هستم
سخن کوته رسول قیصر روم / چو حرف ناامیدی کرد معلوم
زمین بوسید و رفت از منزل شاه / بعزم شهر خویش افتاد در راه
بسوی بارگاه قیصر آمد / بآیینی که می باشد درآمد
چو قیصر کرد حرف مصریان گوش / چو نیل مصر زد خون در دلش جوش
بکین مصریان زد خیمه بیرون / پر از میخ ستون شد روی هامون
سپاهی همراه او از عدد بیش / حسابش از شمار ریگ بد بیش
سراسر آهنین دل همچو پیکان / بخونریزی چو نیزه بسته دندان
بجان چون تیغ خود را گرم کرده / لبان گرز سرها نرم کرده
چو نیزه خود آهن مانده بر سر / چو شمشیر جوشن پولاد در بر
ازین یعنی چو شد خسرو خبردار / چو شمعش کرد سوزی در جگر کار

فتادش در رگ جان پیچ و تابی / وزانش گشت سپه را اضطرابی
که آیا فتح از پیش که باشد / نمک ایام بر ریش که پاشد
چو رایت ز دو جانب برفرازند / سران از هر دو جانب سر فرازند
گروهی همچو سنان نیزهٔ خویش / ز اهل صف قدمها مانده در پیش
پی پشتی صفی را ناوک آسا / نهاده بر عقب از جای خود پا
گرا گردون زند از تخت بر خاک / گرا دوران بجاند سر بر افلاک
چو خسرو در پریشان دید منظور / بگفت ای چشم بد از دولتت دور
اگر رخصت دهی با لشکر مصر / زنم خنجر که برون از کشور مصر
بگیرم پیش راه قیصر روم / کنم او را ز تاج و تخت محروم
چنان تخمی بخاک روم کارم / که گرد از خرمن قیصر برآرم
دم صبحی که خیل روم سر کرد / سپاه زنگ از زیر و زبر کرد
نفیر سرکشان در عالم افتاد / برآمد از نهاد کوس فریاد
سپاه از هر دو سو شد حمله آور / پی خونریز بر هم ریخت لشکر
خدنگ از ترکش ترکان خون دوست / برون آمد لبان مار از پوست
ز هر شمشیر حربی آشکاره / بجای سبزه زهر خس بر کناره
کمان رنجش از هر سوی میدان / لب زه میگرفت از کین بدندان
رسید از تفنگ خصم بدکیش / بلا را مانده بر دل صد گره پیش

پسرها بر فراز خود ز زر کار / بروی گنج گویی حلقه زد مار
بتر زین ریخت چندان خون لشکر / که پیش انداخت از شرمندگی سر
یلان را کشته زد از گرز گردن / نهاده سر بسینه همچو گلگن
سپر را بخیها از هم گشاده / گریبان وار در گردن فتاده
به نیزه کله درنده شیران / بجای گرز بر دوش دلیران
ز پیکان کمانداران لشکر / شده چون خود آهن کاسهٔ سر
ز بس پیکان که بر دل کرده منزل / شده چون کورهٔ پیکان گران دل
کمند سرکشان از هر کناره / بگردنها چو شهرگ آشکاره
محیطی شد ز خون از شست تیغ / درو شد بارها آبی چو تیره
پناه خیل گردان قوی تن / سپر مانند بر سر خود آهن
بروی خون سپر گرد آن دلکش / چو دیگی سرنگون بر روی آتش
ز قطاس ستوران زال عالم / ز غم گیسو گشاده بهر ماتم
علم در مرگ سرداران غلادار / بگردن شقه اش گردیده دستار
بفوت گردن افرازان سرکش / تفنگ از غصه بر خود میزد آتش
بماتم کوس طرح شیون انداخت / سنان بال سیه در گردن انداخت
چنان تا شامگاهی جنگ کردند / ز خون گاو زمین را رنگ کردند
چو عالم پر سپاه زنگ گردید / جهان بر خیل رومی تنگ گردید

دگر لشکر از هر گوشه منظور / نظر بر قیصرش افتاد از دور
شد از دستش عنان خویش کوتاه / برون بست از طریق کین سر راه
چو قیصر دید دشمن در برابر / برو شد از سر کین حمله آور
علم چون کرد سوی تیغ جو بینا / کرسا زد از طریق کینه اش کار
چنان شهزاده اش زد بر کمر تیغ / که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ
ز راه کین خبارک رفت سلم کرد / علم را با علمدارش قلم کرد
چو قیصر کشته گشت و شد علم پست / سپه را شد عنان کینه از دست
بصحرای هزیمت پا نهادند / گریزان روی در صحرا نهادند
ز پی میرفت و میزد تیغ منظور / چنان تا شد جهان بر لشکری دور
چو بر رخش فلک زین بست دوران / سر رومی درین فرسوده میدان
ز پی شان با سپاهی باز گردید / ببزم عیش عشرت ساز گردید
بلی امنیت قانون زمانه / ز امروز سرود و در این ترانه
یکی ماتم گزیند دیگری سور / یکی را تخت منزل دیگری گور
یکی را بهر ماتم گاه پاشند / یکی را زر بمیدان گاه پاشند
یکی را خود زر بر کوهه زین / چو طفلان کرده جا بر اسپ چوبین
یکی بر اسپ جولانی نشسته / ز زین زر رکاب سیم بسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده / یکی خشت لحد بر سر نهاده

یکی را زیر تخت خاک مسکن / یکی را روی تخت زر نشیمن
ندارد اعتباری کار عالم / منه زنهار بر دل بار عالم
اگر شادی کنی خوشحال خود را / مدار از دور فارغ بال خود را
که خیل مرگ در دنبال داری / خطرها در پی اقبال داری
دگر درویش بی شامی درین راه / چرا از غم کشی آه سحرگاه
تصور کن که عالم کشور تست / تویی شاه و جهان فرمان بر تست
قبای آب رنگست افلاک / پر از زر مخزن تو خانه خاک
کلاه زر تبارک آفتابت / برین لاجوردی در رکابت
ترا در سیر اگر امنیت هر پای / بگوی شادمانی ره بپیمای
ترا ویرانی از ره تا تمامیست / کهن ویرانه ات ایوان عالیست
ز روزنهاش خورشید جنابت / فگنده هر طرف خشت زر ناب
بایوان داشتی بر تاجداری / بفرمان تو هر یک شد بکاری
سپاه هفته تا کشور گشایند / بملکت کشور دیگر فزایند
ترا بر تخت شاهی خواب برده / سحر رفته همه شاهی کرده
بعین خواب می بینی که دوران / بدینسان ساخت محتاج یک نان
چو شد القصه از بد مهری بخت / جدا سلطان روم از تاج و از تخت
رقم زد شاهزاده نامه فتح / که چون شد کرم از دم نامه فتح

چو قاصد نامهٔ شیرین بخسرو آورد / بخسرو مژدهٔ عمر نو آورد
منادی کرد تا آزاد و بنده / ز اهل تاج تا ارباب ژنده
ز استقبال پا بیرون نهادند / قدم در عرصهٔ هامون نهادند
ز شهر مصر خسرو هم برون رفت / باستقبال یک منزل فزون رفت
بجز و چون ناظر افکند منظور / قدم کرد از رکاب خسروی دور
بپایش سایه وار انداخت خود را / غبار راه اسبش ساخت خود را
ز توسن گشت خسرو هم پیاده / چو او را دید رو بر ره نهاده
کشید از غایت مهرش در آغوش / نهادش حلقهٔ اقبال بر دوش
بسی لعل و گهر بروی فشاندند / میان گوهر و لعلش نشاندند
چو از هر گفت و گویی باز رستند / بمرکبهای تازی بر نشستند
بسوی بارگه راندند توسن / دلی وارسته از اندوه دشمن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی / ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت / خوشا درویشی و کنج قناعت

نامهٔ جنون ناظر در کشتی فتادن و بطوق دیوانگی گردن نهادن

سلاسل ساز این زنجیر تحریر / کشد زینگونه مردم را بزنجیر
که ناظر داشت در کشتی نشیمن / ز ابر دیده دریا کرد دامن
شدی هر روز افزون شوق یارش / که آخر با جنون افتاد کارش

گریبان میدرید و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو آتش یافتی بی تاب خود را / دویدی کافکند در آب خود را
چو همراهان از او این حال دیدند / در آن کشتی بزنجیرش کشیدند
بزنجیر جنون چون گشت پابست / سر بر زانوی اندوه بنشست
چو آیین جنونش برد از کار / بزنجیر از جنون آمد بگفتار
کای چون زلف خوبان دلارا / اسیر حلقه‌هایت اهل سودا
بسی منت بگردن از تو دارم / که یادی میدهی از زلف یارم
منم در راه تو از پا فتاده / بطوق خدمتت گردن نهاده
تویی سررشتهٔ هر عیش و شادی / عجب نیکو بدست من فتادی
هم آوازی کنی از روی یاری / فراشتها بکنج سوگواری
ز قید عقل از یمن تو رستم / عجب سررشته‌ای دادی بدستم
زند مار غمی بر سینه‌ات نیش / چرا پیچی بسان مار بر خویش
مرا بر سینه روزنها از آنست / که جسمم ناوک غم را نشانست
ز راه چشم از آن هر دم برآیی / که دارم انتظار وصل یاری
نمیدانم تو باری در چه کاری / که بر ره حلقه‌های دیده داری
درین زندان نه دیوانه چو من / بگو کز چیست این طوقت بگردن
نه طوقست این لباس خوش خواریست / گریبان لباس سوگواریست

لب چاه مصیبت را نشانیست ‌ ‌ برای حرف نومیدی دهانیست
فغان کین طوق چون پامال غم ساخت ‌ ‌ عجب کاری مرا در گردن انداخت
منم زین طوق چون قمری فغان ساز ‌ ‌ بیاد قدت ای سرو سرافراز
بیا ای کاکلت زنجیر سودا ‌ ‌ که زنجیر غمم انداخت از پا
بزنجیر غمم پامال مگذار ‌ ‌ بیا وز پایم این زنجیر بردار
ز هجر آن خم زلف گره گیر ‌ ‌ ندارم دستگیری غیر زنجیر
بکنج بیکسی زینگونه دربند ‌ ‌ بکارم صد گره زنجیر پابند
چه زنجیری بود گر یک گره پیش ‌ ‌ بیان نتوان نمودن یک غم خویش
بغیر از کنج غم جایی ندارم ‌ ‌ بجز زنجیر هم پایی ندارم
مرا کامیست هم پا چون تیغم ‌ ‌ ز اشک خویش چون در خون نهفتم
ز دل بر میکشید آه از سر درد ‌ ‌ چنین تا بر کنار نیل جا کرد

خواب دیدن ناظر منظور را و زنجیر پاره ساختن و صیت جنون در بیابان مصر انداختن

نوا آموز این دلکش ترانه ‌ ‌ پی خواب اینچنین گوید فسانه
که چون از رنج دریا رست ناظر ‌ ‌ شبی در خواب شد آشفته خاطر
چو خوابش برد در چین دید خود را ‌ ‌ بجانان عشرت آیین دید خود را
بجانان حرف دوری در میان داشت ‌ ‌ حدیث شکوه آو بر زبان داشت

که ای باعث بسر گردانیی من ‌ ‌ ز عشقت بی سر و سامانی من
چه می‌شد گر درین ایام دوری ‌ ‌ که بودم در مقام ناصبوری
دل غمدیده ام می‌ساختی شاد ‌ ‌ بدشنامی ز من می‌آمدت یاد
ولی عیب تو نتوان کرد این طور ‌ ‌ که این صورت تقاضای کند دور
ز شوق وصل جانان جست از خواب ‌ ‌ نه بزم خسروی دید و نه اسباب
ز دستش رفته آن زلف گره گیر ‌ ‌ بجای آن بدستش مانده زنجیر
همان محنت سرای درد و غم دید ‌ ‌ همان زندان و زنجیر و الم دید
ز طغیان جنون آن بند بگسست ‌ ‌ ز هم پایان خود پیوند بگسست
ز محنت جامه میزد چاک و میرفت ‌ ‌ بسر میریخت از غم خاک و میرفت
چنین تا از فلک بنمود مهتاب ‌ ‌ جهانرا داد نور شمع مه تاب
بدمسازی سوی مهتاب رو کرد ‌ ‌ بنور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان آگهی ‌ ‌ زمینت رسته شب از روسیاهی
جهان از لوح گل ظلمت زدایی ‌ ‌ که گردد قابل صورت نمایی
الا ای پیک عالم گرد شبرو ‌ ‌ بروز تیره ام انداز پرتو
برهم ره روان زینجا سفر کن ‌ ‌ بسوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بدمهر جفاکار ‌ ‌ بت نامهربان شوخ دلازار
مرا دادی ز غم سر در بیابان ‌ ‌ نشستی خود ببزم عیش دادن

نیامد از من یکبار یاری / گر گویی بود اینجا نامرادی
منم شرمنده زین یاری که گردی / همین باشد وفاداری که کردی
بیا از راه و رسم غمگساری / حکایتها که میگفتی ز یاری
دلم میگفت با من کین دروغست / مکن باور که شمع بی فروغست
بجز نقش خطا ردی نبد دم / زبان طعنه ردی بکش دم
ولی چون در بزم دوری آراستست / گرم هرچه دل میگفت راستست
بگویم راست پر نامهربانی / ز بی شیوه یاری بدانی
چه گفتم بود بیجا این حکایت / مرا باید ز خود کردن شکایت
که مهری پریرخسار دیدم / چنین بی مهر یاری برگزیدم
مرا هم نیست جرمی بی گناهم / زد ستی دل بدین روز سیاهم
اگر دل پای بست او نمی بود / مرا سرگشته زانو نمی بود
چو گم گشت از جهان سودای شب / برون راند از پی خورشید مرکب
غلامان پهلوی از بستر کشیدند / بجای خویش ناظر را ندیدند
نمودند از پی او ره بسی طی / ولی از هیچ ره پیدا نشد پی
ز ابر دیده سیل خون گشادند / خروشان روی در صحرا نهادند
خروش درد برگردون رساندند / ز طرف نیل سوی مصر راندند

رسیدن ناظر بکوهی که سنگهاش شیشهٔ سپهر را شکسته

و پلنگش در کمینگاه گردون نشسته

ز ره بیجای این صحرای دلگیر / بکوه افتند چنین کاواز زنجیر
که بود اندر کنار مصر کوهی / نه کوهی سرفراز با شکوهی
بجوز زیر اسیران پا فشرده / ببالای سر از کین تیغ برده
بکین در دندانش کمر سخت / ز سنگ او شکسته شیشه بخت
درو هر پاره سنگ از هر کناری / شده لوح مزار خاکساری
ز داغ پیدانش لاله جگر خون / بخاک کشته نهاده روی پرخون
پلنگش را تن از سوز اسیران / بداغ کهنه و نوگشته پنهان
ز طرف خشک رودش خنجر خار / چو دندان از لب اژدر پدیدار
دران کوه مصیبت بود غاری / لبان گور جای تنگ و تاری
پر از درد و بلا ماتم سرایی / دهان از هم گشوده اژدهایی
ز تار عنکبوتش در مصیبت / زده زلفین آن در کرده غربت
درونش چون درون شوربختان / غم افزا چون وصال تیره روزان
درو افکنده فرش از جلد خود مار / ز تار عنکبوتش نقش دیوار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن / دران کوه مصیبت ساخت مسکن
دران غار بلا انداخت خود را / بکام اژدها انداخت خود را
ز دلتنگی دران غمخانه تنگ / سرود بینوایی کرد آهنگ

که در چنگ بلا تا چند باشم — بزنجیر الم پابند باشم
مرا گویی خدا از بهر غم ساخت — برای بند در زندان الم ساخت
مگر چون چرخ عرض خیل غم داد — مرا سلطانی ملک الم داد
بملک غم اگر شه شهریارم — ز مو بر سر چه چتر سایه‌دارم
سم چون هیچ می خود کرد دیده باریک — چو شام تار روزم گشت تاریک
به بند بیکسی دایم گرفتار — لبان عنکبوتم رو بدیوار
چنین تا چند از غم زار باشم — بدینسان روی بر دیوار باشم
چو پر دلگیر میگردید در غار — قدم می ماند بر دامان کهسار
فغان کردی ز بار کوه اندوه — فکندی هایهای گریه در کوه
چو پیچیدی شد ان وادی بقالش — چو مجنون دام و دد گردید رامش
چو کردی جا دران غار غم افزا — گرفتی بدورش وحشیان جا
کند تا بزمگاهش را منور — چراغ از چشم خود میکرد اژدر
زدی دم بر زمین شیر پر آشوب — مقامش را ز دم میکرد جاروب
منقش متکایش یوز می شد — پلنگش بستر گلدوزی شد
ز غم یکدم نمی شد آرمیده — بچشم آهوان میگشت دیده
بیاد چشم او فریاد میکرد — ز هر دم داری او یاد میکرد

گرمی شعله آفتاب در عالم افتادن و مرغ آبی از غایت

گرما منقار را از هم کشادن و رفتن شاهزاده از مصر بسبزه زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه سارش خضر از آب زندگانی گذشتی

بجست و جوی آن مجنون کم نام — ز زندان کو نه گویای سخن کام
که چون از گرمی این شعل زر — جهان گردید چون دریای آذر
تو گفتی مهر گرم افلاک بنمود — ز آتشگاه دوزخ روزنی بود
فلک را گرمی خور سوخت چندان — که با خاک سیه گردید یکسان
ز گرمی کوره گل شد چو دوزخ — درو زر ریز می شد آب چون یخ
چو گرما شد ز حد بگرو ز منظور — زمین پوشید پس چترو از دور
که تا با شعله خور سوخت یارا — تبدل بد شعله افروخت یارا
توان کردن بدینسان تا کمی زیست — بفرماید شهنشه فکر ما چیست
بیان فرمود شاه مصر مسکن — که ای دور از گل روی تو گلشن
برون از شهر ما فرخنده جاییست — دران نیکویی آب و هوائیست
مقامی چون بهشت جاودانی — بهارش ایمن از باد خزانی
خرد خلد برینش نام کرده — ارم علیش نشیمن وام کرده
دران ساحت اگر منزل نمایی — نخواهد بود دور از دلگشایی
چو گل منظور ازین گفتار بشکفت — زمین بوسید و خندان و دعا گفت

اشارت کرد خسرو تا سپاهی / سوی آن بزمگه کردند راهی
برایش گفت تا از بهر منظور / سمندی کرد زین از بهر جلدی دور
لبان کوه آسا با در رفتار / که باد از وی گرفتی یاد رفتار
ز نور آفتاب آن رخش چون برق / رسیدی پیشتر از غرب در شرق
اگر فارس فرس را بر جهاندی / بجا سوس نظر خود را رساندی
دو چشمش بسکه کردی روشنایی / لبان جام جم گیتی نمایی
اگر مهمیز سودش بر اندام / برون میرفت ازان سوی ابد گام
اگر مژگان کس بر هم رسیدی / بصد فرسنگ ازان جنبش رسیدی
ز تشبیه گاه جستن بر سر خاک / زدی کلبانگها بر رخش افلاک
جهاندی گرش بر چرخ اخضر / زدی صد چرخ بر خشت زر خور
بعزم آن مقام عشرت آئین / سوار رخش شد شهزاده چین
سواران رخش سوی دشت راندند / سرود عیش بر گردون رساندند
شدند از راه شادی دشت پیما / چنین تا آن مقام عشرت افزا
فضای دلگشا دیدند منظور / عجب فرخنده جایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنم / گلش از تازه رویی در تبسم
گرفته فاخته بر سروش آرام / زبان در ذکر با شکر آرام
عیان کرده دیده داغ لاله تر / بزنگ آینه کافتد در آذر

ز هر جانب فتاده برگ لاله / چو پرچون پرده چشم غزاله
دران گلشن نشیمن ساخته برپا / پی دفع حرارت غنچه حنا
ز هر سو غنچه با آهنگ بلبل / سر انگشت میزد بر دف گل
به بلبل در دهن خوانی چکاوک / کله کج کرده چون هدهد تبارک
سر دو کبک بر گردون رسیده / با آن آهنگ خود را بر کشیده
دران عشرت سرا ماوا نمودند / بسرو شادمانی جا نمودند

رفتن شاهزاده منظور بشکار و باز را بر کبک انداختن
و شام فراق ناظر را بصبح وصال مبدل ساختن

بر این تخته ساز معنی اندیش / چنین ره بر سر کم کرده خویش
که در نزدیک آن دلکش نشیمن / بدان کوهی که ناظر داشت مسکن
بقصد کبک منظور دل افروز / گشود از بند پای باز پیروز
نزده شد از خرام کبک بازش / ز پی شد کاورد باخویش بازش
نیامد باز داد و میرفت از پی / بیابان از پی او ساختی طی
چنان تا کرد جا بر طرف کهسار / ز تاب تشنگی افتاد از کار
برای آب میگردید در کوه / ره افتادش سوی آن غار اندوه
مقامی دید در وی دام و دد جمع / درو هر جانور از بیم مجمع
میان جمعشان ژولیده مویی / وجود لاغرش پیچیده مویی

پریشان کرده بر سر موی سودا
چو شمع مرده بنشسته از پا

تنش در موی سر گردیده پنهان
ز سوز دل بکاهک تیر پیکان

پر از خونش دو چشم ناغنوده
چو اخگرها ز خاکستر نموده

چو بوی غیر دام و دد شنیدند
ز جا جستند و از دورش رمیدند

ز دام و دد چو دورش گشت خالی
خروشان شد ز درد خسته حالی

که از اندوه هجران آه و صد آه
مرا جانکاه هست آه از هجر جانکاه

منم با وحشیان گردیده همدم
گرفته گوشه ز ابنای عالم

مرا بر چشم آهو زان خوش افتاد
کزان آهوی وحشی میدهد یاد

بیا ای آهوی وحشی کجایی
به این حالم بدشت بینوایی

بیا کز هجر روز خسته حالان
سیه گردیده چون چشم غزالان

تو در بتخانهٔ چین با بتان یار
نگار مصر من چون نقش دیوار

به رشت چین تو با مشکین غزالان
بکوه مصر من چون شیر نالان

چه کم گردد که از چشم فسون ساز
کنی در ساحری افسونی آغاز

که چون بر هم زنم چشم جهان بین
ترا با خویش بینم عشرت آیین

خوشا روزی که در پیش نظرم بود
مراد دل ز جانان حاصلم بود

بهر جایی که بودم یار من بود
بهر غم مونس و غمخوار من بود

گهی باهم بمکتب خانه بودیم
دمی باهم بیک کاشانه بودیم

فلک روزی که طرح این غم انداخت
که نومیدم ز روز وصل انداخت

دگر خود را ندیدم شاد از آن روز
چه روزی بود خرم یاد از آن روز

مرا این داغ از تنها نسوخت
که چون سیمرغ آتش محرمی آموخت

که دیدم بعد این آزرده را
ندیدم بار دیگر روی او را

وداع او مرا روزی نگردید
از او کارم بغیر روزی نگردید

مرا از خویش باید ناله کردن
که خود کردم نه کس این جور با من

اگر پروانهٔ آن شمع شب افروز
بمکتب میشدم صبری بکردی روز

معلم را نمی آزردم از خویش
صبوری می نمودم پیشه خویش

ندیدی کس چنین ناکام از هجر
بدین محنت نمی افتادم از هجر

چو منظور این سخنها کرد از گوش
خروشی برکشید و گشت بیهوش

از آن فریاد ناظر از زمین جست
نزد از روی تحیر بر زمین دست

که شو قسمی بر آن جا این صدا چیست
بگو شیم این صدای آشنا چیست

از این آه از دل ما شور برخاست
رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است

دلم رقاص شد این نغمه چیست
براه دیده اشک خسروی چیست

بشادی میدود اشکم چه دیده است
نوید وصل پنداری شنیده است

قد من را شبی بار کج برداشت
دلم خوش گشت از آن رنج برداشت

لبم با خنده همراز است چون است
دلم با عیش همساز است چون است

برآمد بخت خواب‌آلوده از خواب / سرشک شادیم زد خانه را آب
نمیدانم که خواهد آمد از راه / که رفت از دل باستقبال آگه
چه بود امروز نسیم صبا بود / که جانم تازه گشت و روح آسود
همان راحت ازین بو جان پذیرفت / که یعقوب از نسیم پیرهن یافت
صبا گفتی که بوی یارم آورد / که جانی در تن بیمارم آورد
زهی باد مشک افشان رسیدی / مگر از کشور جانان رسیدی
ز مشک افشانی این خسته جان یافت / ز دشت چین چنین بویی توان یافت
ازین بو گرچه جانم یافت راحت / ولیکن تازه شد جان را جراحت
چو گرد از پیش رو موی چو بن دور / ستاده در برابر دیده منظور
ز شوق وصل آن خورشید پایه / بخاک افتاد و بیخود شد چو سایه
خوشا صحرای عشق و وادی او / خوشا ایام وصل و شادی او
خوشا تاریکی شام جدایی / که بخشد صبح وصلش روشنایی
کسی را کو فزونتر درد هجران / فزونتر شادیش در وصل جانان
کند آب از چو لب تشنگان تر / کند ذوق آنکه باشد تشنه جان تر
چنان هجری که وصل انجام باشد / بود خوش گرچه خون آشام باشد
کجا صاحب خرد را شغل جانست / دران هجران که امید وصالست
مرا هجر لیست ناپیدا کرانه / که داغ اوست با من جاودانه

چه غم بودی درین هجران جانکاه / اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیره شام ناامیدی / که در وی نیست امید سفیدی
قیامت صبح این شام سیاهست / شب ما را قیامت صبحگاهست
خوشا ایام وصل مهرکیشان / کجا رفتند ایشان یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاک خفتند / لبان کنج یکیک و نهفتند
بجامی سربسر رفتند از هوش / همه زین بزمشان بردند بر دوش
چنانشان خواب مستی کرد بیتاب / که تا صبح جزا مانند در خواب
اجل یار بچه مرد افکن شکستست / که در هر جانبی او را خرابست
فغان کز خواری چرخ جفاکار / همه رفتند یاران وفادار
مگر ملک فنا جاییست دلکش / که هر کس رفت کرد آنجا فراموش
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم / ز دمسازان خود احوال پرسیم
که در زیر زمین احوالشان چیست / جدا از دوستداران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست الجنا / رفیق و مونس او کیست الحب
برادر نی که نور دیده من / مراد جان محنت دیده من
مرادی خسرو ملک معانی / سرافراز سریر نکته دانی
سمند عزم تا زین خاکدان راند / هزاران بکر معنی بیوه ماند
هزاران بکر فکرت دوش بر دوش / نشسته در عزای او سیه پوش

ز درد شان کرد ماتم آشکاره   درین ماتم دل هر یک دوپاره
بیا وحشی ببست این نوحه غم   مگو در بزم شادی حرف ماتم
که باشد هر کلامی را مقامی   مقام خاصه دارد هر کلامی
بهوش خود چو آمد شاهزاده   بدید از دور ناظر ایستاده
سرش را بر سر زانوی خود ماند   بروی او خروشان رود خود ماند
که ای بیمار غم حال دلت چیست   چو گویی حرف رد حرف دیگر کیست
بغیر از آه گرمت کیست دمساز   بجز کوهت که میگردد هم آواز
بگو جز دود آه چتر داری   بروز بیکسی بر سر چه داری
بغیر از قطره اشک دمادم   که میگردد بگردت در شب غم
چو خود را افکنی از کوه دلتنگ   ترا بر سر که می آید بجز سنگ
چو باز آمد بحال خویش ناظر   به پیش دیده جانان دید حاضر
سر خود بر سر زانوی او دید   رخ پر گرد خود بر روی او دید
ز جای خویشتن برخاست خوشحال   ز درد و رنج دوری فارغ البال
خروشان شد که آیا کیستی تو   ملک یا حور آیا چیستی تو
منم این یا تویی اندر برابر   نمی آید مرا این حال باور
تویی این یا پری آیا کدامست   بگو با من ترا آخر چه نامست
بشادی دست یکدیگر گرفته   نوای خسروی از سر گرفته

روان گشتند شادان چنگ در چنگ   نوای خوشدلی کردند آهنگ
چه خوشتر زانکه بعد از مدتی چند   دو یار همدم بگسسته پیوند
نبود آگهی از یکدگرشان   نه از جا و مقام خود خبرشان
فلک ناگه کند منصوبه ساز   رساند بیخبرشان پیش هم باز

آمدن ناظر و منظور بلشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرائط اعزاز بجای آوردن

دلا بر عکس ابنای زمان باش   بروز بینوایی شادمان باش
غم خود خور بروز شادمانی   که دارد مرگ در پی زندگانی
نه بینی بی خزان کس لاله زاری   خزان تا نگذرد ناید بهاری
ز بی برگی چو سازد شاخ پیوند   کند سرسبزش این نخل برومند
کشد چون ژاله در جیب صدف سر   شود آخر شهانرا زیب افسر
گهر گر زحمت مثقب بر نتابد   ببازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا پیچد دلتنگ   ز دل کی خنده اش بیخود برد زنگ
ولی هر کار وقتی گشته تعیین   چو خرما خام باشد نیست شیرین
ز ناکامی چه می نالی درین کاخ   ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ
ببین کز شاخ افتد میوه خام   ولیکن تلخ سازد خوردنش کام

کند از غوره چندان کند دندان — که از حلوا بباید کند دندان
دهد درد شکم حلوای حاجت — ز دارو تلخ باید کرد کاحت
چنین میگوید آن ازکار آگه — که با ناظر چو شد منظور همره
بسوی دشت شد منظور با یار — ولی پرخنده و لب پر ز گفتار
عنان رخش در دستی گرفته — بدستی دست پابستی گرفته
ز هجر و وصل میگفتند باهم — گهی بودند خندان گاه خرم
که سیر کردند تا که خیل منظور — ز غوغاشان جهان گردید پرشور
نظر کردند سوی شاهزاده — ز اسب خویش دیدندش پیاده
بدستش دست مجنون غریبی — عجب ژولیده موی شخص عجیبی
بهم گفتند کین شخص عجب کیست — بدستش دست منظور از پی چیست
چو شد نزدیک شاهزاده — همه گشتند از توسن پیاده
ز روی عجز در پایش فتادند — ز عجزش رو بخاک ره نهادند
اشارت کرد تا رخشی گزیدند — بتعظیمش سوی ناظر کشیدند
بناظر همعنان گردید منظور — ز حیرت در میان لشکری شور
بهم منظور و ناظر گرم گفتار — چنین تا طرف آن فرخنده گلزار
بطرف چشمه بنشستند ناظر — به پیشش سرتراشی گشت حاضر
ز سر موی جنون بردش چنان کی — ربودش پاکه چیپک از چشم خاکی

بدان آرایش تشریف جانان — چو گل آمد سوی منظور خندان
یکی گفت از پرستاران بمنظور — که ای چشم بد از دیدار تو دور
چه باشد گر کشایی پرده از راز — بما گویی حدیث این جوان باز
ازو منظور چون این حرف بشنید — ز درج لعل گوهر بار گردید
حدیث خویش و شرح حال ناظر — بیان فرمود از اول تا باخر
همی دانست لشکر تا بآن روز — که در چین شهریارستان دلفروز
ز حال هر دو چون گشتند آگه — یکی پیک نوید آمد سوی شاه
شنید آن مژده چون شاه جهانبان — باستقبال آمد با بزرگان
دعای شاه ناظر بر زبان راند — بر او شاه جهان آفرین خواند
بپوزش رفت خسرو سوی منظور — که گر چیزی شد از ما دار معذور
رخ خود مالد بر در شاهزاده — که ای در عرصه شاهان پیاده
چسان عذر گناهی توان خواست — چه میگوییم چه جای این سخنهاست
در آنجا چند روز القصه بودند — وطن در بزم عشرت مینمودند
اشارت کرد شاه مصر کشور — که زانجا رو نهند بر شهر لشکر
بعزم مصر گردیدند راهی — شه و منظور و ناظر با سپاهی
بروی خود در شادی گشودند — ببزم شادمانی جا نمودند

عروس خیال از حجلهٔ اندیشه برون آوردن داو راد النظر

ناظران جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرود و صفت دامادی منظور

عروس نظم را جویای این بکر / چنین شد خواستگار از حجلهٔ فکر
که چون خسرو از آن شب فتح بخشش / بعزم مهر انداز جاه درخش
شبی دستور را سوی حرم خواند / بآنجایی که دستور ادب نشاند
پس آنگه گفت او را کای خردکیش / بدانایی ز هر صاحب خرد بیش
برانم تا نهال نوبر خویش / گل نورستهٔ جان پرور خویش
سهی سرو ریاض کامکاری / گل بستان فروز تاجداری
فروزان شمع بزم آرای عصمت / دُرِ یکدانهٔ دریای عصمت
به بندم عقد با شهزاده منظور / چه میگویی درین اندیشه دستور
وزیر از کنج حکمت شد گهرسنج / زبان وا کرد مفتاح در گنج
که ای رایت خرد را درة التاج / بعقلت رای دوراندیش محتاج
نکو اندیشهٔ فرخنده رایست / عجب تدبیر و فکر دلگشایست
ازو بهتر نمی یابم درین کار / اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور / بیان فرمود حرفی با منظور
جوابش داد منظور خردمند / که ای بگسسته دانش از تو پیوند
منم شه را کم از خدام درگاه / چه حد بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی / زنم در دهر کوس نیکنامی

بگو باشد

بگو باشد که صاحب اختیاری / چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من بر چرخ خرگاه / شوم گر قابل دامادی شاه
نزد پادشه جا کرد دستور / بگفت آنها که با او گفت منظور
ازان گفتار خسرو شاد گردید / دلش از بند غم آزاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران / ز ابر نوبهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری / معطر جان ز باد نوبهاری
هزاران مرغ هر سو نغمه پرداز / جهان پر صیت مرغان خوش آواز
بسوسن از هوا شبنم فتاده / شده هر برگ تیغی آب داده
عروس گل نقاب از رخ گشوده / رخ از زر نگار برقع نموده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده / برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هر نفس در مشکریزی / صبا هر جا شده در مشکبیزی
تو گفتی زال شاخ مشک بیدست / که او را در جوانی مو سفیدست
عیان چون پای مرغابی ز هر سو / نهال سرخ بیدی بر لب جوی
ز باران بهاری سبز و خرم / دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
بنفشه زان در آب افگند قلاب / که ماهی بد ز عکس بید در آب
تبارک نارون را زان پسر بود / که از سنگ ثمر کیسش تهی بود
ببوی ارغوان چون دیده بگشاد / شکوفه بر زمین از خنده افتاد

بلی بی خنده اکنون چون نشنید / که بر سندی گلگون جامه پوشید
ز شاخ سبز کز گل شد گرانبار / عیان قوس قزح را صد نمودار
دهد تا آب تیغ کوهساران / مدد آورد ابر نوبهاران
دمیده سبزه هر سو از دل سنگ / نهان گردیده تیغ کوه در زنگ
درخت گل ز فیض باد نوروز / برنگ سبز خرگاهی گل‌افروز
نهال بید شد در پوستین کم / درخت یاسمن پوشید قاقم
بعزم جشن زد شاه جوانبخت / بروی سبزه چون گل زرنشان تخت
سرافرازان لشکر سر کشیدند / بپای تخت خاصان آرمیدند
به پیش تخت خود منظور را خواند / به پهلوی خودش بر تخت بنشاند
چو جا بر جای خود خلق آرمیدند / بمجلس خادمان خوانها کشیدند
ز خوانی بوستان دلگشایی / لبالب دلنشین بستان سرایی
درو هر گرد خوانی آسمانی / برو اطباق سیمین کهکشانی
سماطش گستراننده سحابی / برو هر نان گرمی آفتابی
درخت صحن او فردوس کردار / ز الوان میوه‌ها گردیده پربار
چو خوان سالار بیرون برد خوان را / ز می شد سرگران رطل گران را
خضر گردید جمهای می ناب / ز جوی سرگرانی گشته سیراب
حریفان سرخوش از جام پیاپی / سر ساغر گران گردیده از می

صراحی لب نهاده بر لب جام / گرفته جام از لعل لبش کام
ز مینا با فروغ آب انگور / چنان کز نخل موسی آتش طور
کشیده آتش از مینا زبانه / فکنده جام را آتش بخانه
رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ / چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ
ز هر سو مطربی در نغمه سازی / بزلف چنگ کرده دست‌بازی
بهوای لعل مطرب در سر نی / شده دمساز فریاد پیاپی
ز دف در بزمگاه افتاده آواز / زده مطرب بمجلس نغمه آن ز
نوا سازان نوا کرده هماهنگ / سخن در پرده قانون کرده با چنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه / بعالم نغمه چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور / که تا بستند عقد آن دو گوهر
عروس خور چو شد زین حجله بیرون / بگوهر داد زیب حجله گردون
بسوی حجله شد منظور خوشحال / بمقصودش عروس جاه و اقبال
درآمد در بهشت بی قصوری / درو از هر طرف در جلوه حوری
نظر چون کرد دید از دور تختی / بروی تخت خانی نیک بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی / رخش از گلشن خوبی مثالی
بدرج دلبری ماهی نشسته / بدو رشته ز گوهر باله بسته
از و خوبی گرفته غایت اوج / محیط حسن را ابروی او موج

سپاه غمزهٔ او تیغ داران / صف مژگان او خنجرگزاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل / نموده گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی / بوصلش تشنه آب زندگانی
بتنگی زان دهان ذره مقدار / نفس را ره گذر میدید دشوار
بخوان حسن بهر قوت جانها / ز دندان و لب و شیر و خرما
چو گسترد بساط عیش سازی / برخ از مهر و مه میبرد بازی
بروی تخت جا در پهلویش ساخت / چو طوقش دستها در گردن انداخت
چو خلوتگاه خالی شد ز اغیار / نیاز و ناز را شد گرم بازار
گهی دست آورا بوسه دادی / گهی آن سر بپای این نهادی
دمی این نار آن چیدی ز بستان / دمی آن سیب این کندی بدندان
بسوی باغ شد منظور مایل / شکفت از شوق باغش غنچه سان دل
خدنگش کرد صید اندازی آهنگ / ز خون صید پیکان گشت گلرنگ
بسوی گنج دزدی راه بنمود / بسوزن قفل را از گنج بگشود
بگرد آبی درون شد ماهی سیم / الف پیوسته شد با حلقهٔ میم
چکید از شاخ مرجان لؤلؤ تر / لبالب گشت درج از لعل و گوهر
هوا داری ز نرمی دور گردید / سر نشتر ز دیده نم کشیده
بجنبش گشت کبک وحشی از غار / ز میدان چون برون شد رخش از کار

سحر چون گشت منظور نکونام / ز خلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر را سوی خویش / بدمسازی نشاندش پهلوی خویش
ز هر جا کرد با ناظر حکایت / بجا آورد لطف بی نهایت
غرض این داشت آن سرو گل اندام / گهی از خانه گر بیرون زدی گام
که با ناظر درآید از در لطف / نظر بردی که شاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربایی / که تا بخشد نوای بینوایی
طریق دوستداری آورد پیش / کند قطع نظر از شادی خویش

نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و ملک آوازه گشتن در خطبه کامکاری و در اختصار رقعه کوشیدن و لباس تمامی بر شاه فسانه پوشیدن

چنین از یاری کلک جوان بخت / نشیند شاه نیک‌اختر بر تخت
که بد تنها بهم منظور و ناظر / طریق مهر میکردند ظاهر
نه بی هم صبر بودی آرامشان بود / همین دمسازی هم کارشان بود
حریف هم به بزم میگساری / رفیق هم بکوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانی / چو شد برگ درختان زعفرانی
بگلشن لشکر بهمن گذر کرد / درخت سبز کار زال زر کرد
برای خنده برق درخشان / خزان پر زعفران میکرد بستان

عیان کردید یخ برجای نسرین / فکنده برلب جو خشت سیمین
ز سرما آب را حال تباهی / زیخ خود را کشیده در پناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان / بیکدیگر زدی از ژاله دندان
ز ابر دی عقد بر دوش افلاک / ز سرما خشک گشته بیخه تاک
برفتن آب از آن کم داشت آهنگ / که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ
شکست از سنگ ژاله جام لاله / بخاک افتاد نرگس را پیاله
شده غارتگر دی سوی سبزه / بگلشن جسته رنگ از روی سبزه
ز تاب تب خزانی شد رخ شاه / به بستر تکیه زد از پایه گاه
بدل کردش بدان تا آتشی کار / که میکاهید سرو قد شمع کردار
بزرگان را بسوی خویشتن خواند / بمصحف در صدر گاه خویش بنشاند
ببالینش نشسته شاهزاده / ز غم سر بر سر زانو نهاده
بسوی دیگرش ناظر نشسته / ز دلتنگی لب از گفتار بسته
بروی شه نشان مرگ ظاهر / بزرگان در غمش آشفته خاطر
بسوی اهل مجلس شاه چون دید / سرشک حسرتش در دیده گردید
اشارت کرد تا دستور حاجت / بگو بر تخت عالی را بیاراست
پس آنگه گفت تا شهزاده چین / برآید بر فراز تخت زرین
بسوی مصریان رو کرد آنگاه / که تا امروز بودم بر شما شاه

شه اکنون

شه اکنون اوست خدمتگار باشید / بخدمتگاریش در کار باشید
چو بر تخت زر خویشش نشانید / بدست خود برو گوهر فشانید
بزرگانش مبارکباد گفتند / غبار راه او از چهره رفتند
بلی عادت بود اکنون زمانه / بعالم هست اکنون این ترانه
نبندد تا کسی از تختگه رخت / نیاید دیگری بر پایه تخت
دو سر هرگز نگنجد در کلاهی / دو شه را جا نباشد تختگاهی
چو روزی چند شد شه رخت بربست / بجای تخت بر تابوت بنشست
بزرگانش الف بر سر کشیدند / سمند سرکشش را دم بریدند
القصه آن لب لعل چون نوش / چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش
زنیکو جامه کرده چاک منظور / فتاده از خروشش در جهان شور
ز سوی دیگرش ناظر خروشان / بعالم ناله اش افکنده آواز
بسوی خاک بردندش باعزاز / خروشان آمدند از تربتش باز
همه در بر پلاس غم گرفتند / بقولش معنی ماتم گرفتند
بزرگان را بهشتم روز دستور / تمامی برد با خود سوی منظور
که تا آورد بیرون شان ز ماتم / ببزم عیش بنشستند با هم
جهان را شیوه آری اینچنین است / نشاط و محنتش با هم قرین است
اگر غم شد نماند نیز شادی / بود در ره مراد و نامرادی

اگر درویش بد حال اگر شاه / گذر خواهد نمودن زین گذرگاه
دم مردن بچیدن کشور خویش / بجز لبهای لعل و گوهر خویش
میسر کی شدش تا زان تمامی / خورد یکلحظه از عمر گرامی
چنین عمری که کس نفسی بیکدم / زد و در آتش بیکدم سر دو عالم
بهمین‌ها چون فنا گردیش آخر / خلل در کار آورد دمیش آخر
چو آن کودک که او بی رنج عالم / بدست آرد کلید گنج عالم
کند هر لحظه دامان سینه پر از در / و زان هر گوشه سوراخی گهر پر
ازین دریا که ما در خاک داریم / لبا فریاد کز حسرت برآریم
چو شد القصه شاه مصر منظور / بعالم عدل و دادش گشت مشهور
بنا فرمود آیین وزارت / چو از دورش بشاهی شد بشارت
در کهچشمه احسان گشادند / بعالم داد عدل و داد دادند
یکی بودند تا از جان اثر بود / بهمشان میل هر دم بیشتر بود
ز یاران سو فایی بد جفاییست / خوشا یاران که ایشان را وفاییست
نشان از پر وفایان زمانه / با فنون عجب کاری فسانه
مجو وحشی وفا از مردم دهر / که کار شهد ناید هرگز از زهر
ازین عقرب نهاد ابلهای صد دای / که بر دل جای زخمی ماند صد جای
ز افواه و پر فاشان حرف کم گوی / ز گلاب عقارب نوش کم جوی

چنین

چنین ماران که اندر روزگارند / بسی آزارها در پرده دارند
بسی عقربان تنها زا جای همت / ازان عقرب که در زیر گلیم است
نه نقش گلیم آخر چنین چند / توانی بود در یکجای پیوند
بکن عنقا صفت منمای دیدار / ز مردم رو نهان کن کیمیاوار

دایره پرکار سخن را از پرکار خامه دوزبان ساختن و در میدانگاه خاتمه بپایان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن را بمناجات منشی کردن و نامه سخن و خامه قدرت تمام نمودن رساله رسالت سعت مهر محمدی ختم نمودن

بحمدالله که گردیدیم ز رنج / در آخر یافتیم این طور گنجی
دری ناسفته گوهرها نهادم / طلسمش تا باکنون ناگشادم
بنام ایزد چه گنج شایگانی / که زو گردیده پر گوهر جهانی
نکو آسان طلسمش را گشادم / که پرجانی درین اندیشه دادم
بدشواری چنین گنجی توان یافت / بلی کی گنج بی رنجی توان یافت
دماغم تیره شد چون خامه بسیار / که تا کردم رقم این نقش پرکار
ز سودا اندیشه آگردم قلم ساز / شدم این لعبتان را چهره پرداز
بسی پیچ بجزم سوخت ایام / که تا گشتند این رخ دلستان رام
سحر خیزی بسی کردم چو خورشید / که زر گردید خاک راه امید

چو بوته پر فرو رفتم بالنش / که آخر این طلا گردید بی غش

که مشتی خاک ره کز زر گرفتم / روانش در لباس زر گرفتم

مگر شد خاطرم مهر جهانتاب / کزو گردید خاک ره زر ناب

برون آورده ام از کان امید / زری لایق بزیب تاج خورشید

چنین بی غش زری از کان کی آید / چه کان کز مادر امکان کی آید

درین معدن که زر سیماب گردید / بسان کیمیا نایاب گردید

پریشانی بسی دیدم چو سیماب / که تا شد جمع این مشت زر ناب

زر نابم ز کان دیگری نیست / بدین در هم نشان دیگری نیست

نه هر آلایشی دل پاک کردم / گذر بر حجلهٔ افلاک کردم

گر این بکران معنی رو نمودند / نقاب غیب از طلعت گشودند

سخن گو بکر خلوتگاه غیب است / نهان گردیده در خرگاه غیب است

بهر آلوده کی رو نماید / نقاب غیب کی از رو گشاید

کسی کین نظم دور اندیشه خواند / اگر تاریخ تصنیفش بداند

شمار دو پنج نوبتهای تصنیف / که با شش ماه شد تاریخ تصنیف

نداند گر باین قانون که شد فکر / بجوید از همه ابیات پر فکر

گزیدم گر طریق خود ستایی / بیان کردم سخنهای هوایی

بنا بر سنت اهل سخن بود / وگر نه این سخن کی حد من بود

کسی کین نظم بی مقدار خواند / ز صد بیت اریکی بر کار داند

ز عیب آن دگر با دیده دوزد / چراغ وصف این را بر فروزد

نه رسم عیب جویی پیشه سازد / حیات خود درین اندیشه بازد

گمان به کین حکایتها نگویم / که باشم من که باشد عیب جویم

خدایا پرده بر عیب من کش / زبان حرف گیران در دهن کش

کلامم را بده آن حالت خاص / که گردند اهل حال رقاص

بنه مهری برین قلب زر اندود / که در ملک جهان رایج شود زود

باین زیبا عروس نو رسیده / که از نو پرده از طلعت کشیده

بده بختی که عالم گیر گردد / نه از بدطالعیها پیر گردد

دُر ناسفتهٔ این گنج معنی / که در معنی ندارد هیچ دعوی

ز دست خائنانش در امان دار / بملک حفظ خویشش جاودان دار

قبول خاص و عامش ساز یا رب / بخاطرها مقامش ساز یا رب

تم

کتب ناظر و منظور منی که هر بیتش / ز آسمان کمالست آیتی منزل

هزار شکر که جا کرد در سپهر جلال / چنانکه خواست دلم از خدای عز و جل

چو درس دولت اقبال میرسد بنظام
بزد که ازپی تاریخ در دعا گویم

ازین کتاب که در بی‌مثالیست مثل
دهن النظام در درج درج در سن دول

گره کشای خیالم زمصرعی که گذشت
یکی ز جمله حسن رقمی کرد اجل منقطع

چهار عقده تاریخ میکند منحل
دوم ازانچه در دو بیت نقطه راند خلل

سیوم ازان کلماتی که واصل به بهم
چهارم این که در اندیشه عکس این بتعمل

تمت
تم

مثنوی مولانا وحشی

اهل و ارد العباد و غیر از شاه — کش خدا داده داد از کرم کلاه

کیمیای حیات خسته دلان — خوی زدای جبین منفعلان

چشم حلمش خطای پوش همه — بانگ منعش برون ز گوش همه

دارم از بذله تا به دانشمند — بطریق ادب سؤالی چند

اولا یک سؤالم این ز شماست — که بگویید اختراع کجاست

که هنرمندی افسری سازد — نه بطرحی که دیگری سازد

افسری از زرش عصابه در رگ — خیره زو چشم عقل و دیده درک

کرده پیرایه‌اش ز گوهر و در — از درش گوش هوشمندان پر

طرح آن اختراع طبع سلیم — نه باندام تاجهای قدیم

برد از اندرون مجلس شاه — ایستاده که کی بیابد راه

چون شود بخت یار و یابد بار — کارش افتد بعرض صنعت کار

فرصت عرض آن هنر یابد — اندکی راه پیشتر یابد

آورد تا که از صف بالا — پیش هرکس کشد آن کالا

تاج دوزی برسم همکاری — تاجی از تاجهای بازاری

نه که تاج نوی کهن تا بیچی — ترک آن هر یکی ز حلاجی

پاره شال و پاره مخمل — شال آن خوب و مخملش مهمل

بوریا با حریر پیوسته — برهم از لیف پاره بسته

کرده محکم برو بموی دمی — لخت خرمهره بپاردمی

مهره را که برده تختی — هر یک از تنه بساط رختی

دوخته بی مناسبت بر هوش — که منم اوستاد تاج فروش

هست تاج مرصع تا جم — منغر و شبنم بشه که تخت جم

اول این تاج را به پیش شاه — زانکه تا جلیست بخت خاطرخواه

پادشاهان هند این افسر — می‌خریدند صد برابر زر

من نداده که منفعت از آن بود — قیمتش صد برابر آن بود

خود از صنعتش فرو مانند — هر که این جنس دوخت او داند

چون که تعریف آن بجای آرد — نظر از جمع زیر پای آرد

گوید ای مرد تاج زر پیرای — که چو کفشی فتاده در ته پای

ما نمودیم کار و حرفت خویش — تو بیاد دیار صنعت خویش

نوبت است کار خود بنمای — تاج گوهرنگار خود بنمای

کین بزرگان هنرشناسانند — ناقدانند و زرشناسانند

واقفان دقایق هنر اند / هر یکی بهتر از یکی دگر اند
او درین گفت و گو و صاحب جمع / گه دگر با چه دود داد چو شمع
ده چه شمعی که آفتاب منیر / پیش او جمله همچو ذره حقیر
واقف رنج هر سخن سنجی / عقده دان طلسم هر گنجی
سر زد اب دانی اندر پیش / او بتعریف تاج کهنه خویش
ریش کرده سفید و این شوش / که کجا شاه و کهنه تاج فروش
آنکه از تاج زر نماید عار / با چنان تاج کهنه ایش چکار
زین سوالم که رفت چیست جواب / ره نیابم بحث یاز اصحاب
همه تا در پنج او بو دید / هیچ منعش چرا نفرمودید
مدعا زین چه بود حیرانم / خود نگوید من نمیدانم

ای سخن را قبول ورد شما / خویش از شما دید در شما
هیزم از التفاتتان صندل / بوریا از التفاتتان مخمل
ژند را گر بلطف بنوازند / حکم فرمای مصحفش سازند
لیکن این سیمیت محض نبود / گر نمودش بود ندارد بود
قلب با هیبت از شما ناید / آنچه آید ز سر زپا ناید
ریش دستار تخته دان نبود / این محک خبر بجیب جان نبود

محک جان بدست هر کس نیست / نقد جیب قبای اطلس نیست
نفس ظاهر که در برون در است / کی ز حال درونش خبر است
مور در چاه کی خبر دارد / که ستاره کجا گذر دارد
پر سیمرغ بر دهد مگرت / که شود اوج قاف پی سپرت
پشه نازد بدین که پر دارد / لیک عنقا چو او که پر دارد
کی بعنقا رسی تو با مگسی / پر عنقا بجوی تا برسی
صعوه گر باز اخذ بال کند / پر خود نیز پایمال کند
غیب چون فرو زد پر و بال گشایی / کو بخود زند پشه بال نمایی
من بخود بر شکسته ام این بال / کز اوج او فتم شوم پامال
این پری را که من بر آورده ام / با خود از جای دیگر آورده ام
طایر فطرتم بلند پرست / جای پرواز گاه من دگر است
گر تو بر اوج من گذر یابی / همه عیب مرا هنر یابی
تو چه دانی بزیر سقف سرای / کش برون تا کجاست سیر همای
تو همین سقف خانه بینی و بس / کش پر د پشه در هوا و مگس
نی نی اکنون سقف جای هست / قله قاف را هوایی هست
اوج پروازم ار بود انصاف / هست قایم مقام قله قاف
این ریاحین ز قاف روید و بس / کش نیاری تو در شمار خس

طوبی آن نخل باغ رضوانی | تشود خس کرش تو خس خوانی
سدره کش عرش متکا کردد | کی بنقص کسی کیا کردد
تو بتر بر درخت سدره زنی | لیک ترسم کز نخل خود فکنی
می بری پنج در برش شاخی | سخت بر قصد خویش گستاخی
گردنی کو به تیغ جنگ کند | بر گلو راه لقمه تنگ کند
سوی بالا کند چو دود گریز | دست سیلی زنان آتش تیز
مرد این راه کین ره خونخوار | حربهای تهمت باشد یار
شعله را تیغ تیز و تو سکین | مرد بر فین و جوشن موین
ترسمت شعله بنگری و ز بیم | بول بر خود کنی تو مرد سلیم
هول این حربگاه روحانی | تا نیایی بحرب کی دانی

جاودان پادشاه و دولت شاه | شاه رحمت فزای زحمت کاه
مسندش پای تخت بخشش جود | همتش پادشاه ملک وجود
دخل صد ملک خرج بخشش | لته سیمرغ ذره کمکش
بر درش ایستاده درویش | هر طرف صد گدای مخمل پوش
دست او را ز شغل زرباری | هیچگه کس ندیده بیکاری
تا باحسان گشاده دارد دست | هرگز انگشت بکفش ننشست

بس که احسان او است پیوسته | راه اغراق بر سخن بسته
شاه دشمن گداز و دوست نواز | هر دو را کار از و بود بر ساز
دوستی نیست این که با من کرد | کار من بر مراد دشمن کرد
چشم آنم نبود چون باشد | که ز من مدعی فزون باشد
وه چه گفتم که مدعی نی یست | با من او را چه قدرت دعوی است
کیست او رهروان بر شناس | فرق نا کرده فربهی ز اماس
من کیم نکته دان سوی کشاف | سره و قلب بهر راه صراف
او اگر شیشه است من سنگم | او اگر آینه است من زنگم
تا رسیدم بوی تباه شدست | تا گذشتم بوی سیاه شدست
کیست او خوش نشین جوش باشی | که فتد چون مگس بهر آشی
کیستم من همای گردون پر | کر نزد در هوای هر دون پر
او اگر هیچ هست زبون چگل باز | تحکم شد چو رو نمود اعجاز
کیست او پیر پر کرشمه و ناز | از جوانان چشم عرض نیاز
من کیم گشته در جوانی پیر | از همه در نیاز ناز پذیر
او اگر طامع خوش آمد گوست | طبع من قانع تغافل جوست
او اگر هر زمان پی درویست | پیش من خرس جهان بجوی نیست
شاعر قانعم مجرد کرد | از همه خیره و از همه کس فرد

در جهان پیش من به شیری نیست — هیچ چیزم بچشم چیزی نیست
عار از صحبت جهان دارم — فخر ازین خاکدان ندارم
غرض من قبلهٔ وفاست — طعنهٔ شاعران دهر بلاست
چون ازین سرزنش برآرم سر — که چو اوئی بود ز من بهتر
زهر پیلطفی عجب خوردم — تو بیان جادوان کرمن دم
من که مشهور قاف تا قافم — نیز نم لاف و بیرسد لافم
از در روم تا بهند و خطایی — یادکاری بود ز من همه جایی
هست بر هر جریده نامم — گشته نای سخن در ایامم
نکته‌دانان اگر نواز کنند — جملگی پروان طراز منند
در خراسان و در عراق منم — که نباشد عدیل در سخنم
هرکجا فارسی زبانی هست — از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت — که بیکباره در جهان نگذشت
یک مسافر نیامد از جایی — که نبودش ز من تمنایی
یا غزل عبث یا قصیدهٔ من — کز تو ثبت است بر جریدهٔ من
کرده مداحی تو مشهورم — این همه زان بخویش مغرورم
غره زانم که مدح خوان توام — شهرتم این که در زمان توام
ورنه من از کجا و این دعوی — صورتی چند جمله بی معنی

آنکه در وصف حیدری بهتر — برد نام شاعری بهتر

طفل گحابش بیک تا جاوید — باد چون چتر زر بر خورشید
بر کمر آفتاب قرص زرش — هست سیم ماه بر سپرش
سلطنت در ثنای شوکت او — عاشق حذمت عدالت او
آنکه در کینش استوار آید — تن بی سر بپای دار آید
چون گره زد بگوشهٔ ابرو — دل گردان گریزد از پهلو
زهر چشمش نهایتی قتال — کرگشد کرگند بخیال
خنده چون از لبش پدید شود — شام ماتم صباح عید شود
در بیابانی کزاو جدل خواهد — چون اجل رخت عمل خواهد
تیر از شست تا سپر بجهاند — ناگهان جسم بی روان ماند
آن کمان را که جان دهد بخدنگ — چون کند چاشنی بعرصهٔ جنگ
زان صدا گر زه کمان آید — تیر بر صد هزار جان آید
گر کمند افکند برین ایوان — خمش افتد بگردن کیوان
تیغ او همگیش نگر دیده — سر صد صف ز دوش غلطیده
تیرش اندر کمان ستوه که مرگ — لشکری را نموده غارت برگ
چابکیهاش گر بیان دارد — گره باد زیر ران آرد

گره انچنان بسته لگام
چون بنجه تا زدش بدو کام

درزه آرد کمان سخت ببر
زخم سازد دو جانب نخجیر

شهسواری بدین سبکدستی
کس نیابد بعرصهٔ هستی

پایش اندر رکاب دولت باد
ابدش در عنان مدت باد

ای بتو اعتماد جاویدم
پشت بر کوه از تو امیدم

برکامیدم از عنایت تست
نازش جانم از حمایت تست

گله دارم از تو دو گله
که نگنجد بهیچ حوصله

گله وود دردماغم ازان
گله باد برچه اغم ازان

گلهام این که ذی مجلس عام
که درو بود خلق شهر تمام

زمره در شکست من بودند
جد نمودند و جهد فرمودند

ناقصی را که پیش اهل کمال
جای ندهند جز بصف نعال

جز درین شهر از اهل ایامش
نشنیدست هیچکس نامش

کرد رقعا همه بکردانند
کازم کرد و میان دو خوانند

عمری از فکر خویش را کشته
بسته برهم ز شعر یکپشته

پشته را که بسته از اشعار
کس نخواهد که شود جز بازار

شعر خشکی که گر در آب افتند
ماهی از آب در سراب افتند

بدل بار کاهد و تحسین
معنی و لفظ را برو نفرین

برنش حکم برتری دادند
انگشت بنش فرستادند

می توانستیش چو ازجا جست
کش نشانی بیک اشاره دست

از تو یک نیم چشم اگر دیدی
بخدا اگر کشتش کردیدی

بود یک چین ابروان تو بسش
که شود بسته در گلو نفسش

کله چون بنود دشش دعاگویی
که بنیزرد بچین ابرویی

ای بشوکت غیاث دولت و دین
عدل تو زیور شهور و سنین

زنگ ظلم از زمین زدوده دست
در داد و دهش گشوده دست

کس درین دولت قوی پیوند
وز دو خوبی ندید جز در بند

زان بزندان سرای تنگ حباب
گشته محبوس باد بر سر آب

کرد دوشب روانه در گلزار
برده بشاخ شکوفه را دستار

بس که قهرت رود گسسته جلو
گر بود کینه بره گر سر و

دست این یک ز داغ ساره شکنند
پای آن یک ز ران گرانه کنند

جرم یابد از چوب تو بر دوش
نایب دستگاه نیل فروش

عفت راز دار قهر خدای
مرک پیش بخاک ناصیه سای

دست فرمان دهی قوی از تو
رسم انصاف انوری از تو

هرچه حکمت بان اشاره نمود
راه تبدیل گشت از آن مسدود

نه غم از کم نه شادی از بیشت / هست درویشی کمی پیشت
بهر مهمان و غیر مهمانت / هست گسترده دایمی خوانت
خادم مطبخ تو آورده / بهر یک کس طعام ده مرده
کرده خوانت ز فرط نعمت و ناز / سیر چشم نیاز و دیده آز
محک نقد حال قلب سره / حال خوان صحیفه بشره
رمز پرای نکته پیرایان / شها مین دوربین رایان
میر عادل پناه دین و دول / عدل تو پاسبان ملک و ملل
ای بعدلت عدیل نابوده / شهری از عدل و داد آسوده
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد / بطریقی که کس ندیدش گرد
گرد ظلمی نشسته بر رویم / که ندانم که چون فرو شویم
گرد این غم ز روی خون بسته / دیده دریا شد و نشد شسته
وه چه گردی که روی گرد آلود / زیر این گرد غصه ام فرسود
گرد دردی و گرد اندوهی / بار هر ذره از آن کوهی
ناله فرماست کوه اندوهم / ناله چون نبودم که کوه غمم
چون ننالم که لعل و سنگ شکست / شهد را تلخ باشد شکر شکست
کاش بودی کمی چه گفتم آه / مشک را عنبر و قند خاک سیاه
جای از دیده کرده خاکستر / سرمه را کس نیاورد بنظر

کفش بر سر نهند و پا بر تاج / لعل سازند زیر دست زجاج
بر ماند عندلیب از باغ / جای گلبانگ او دهند بزاغ
سر طاوس کم ز پا دادند / بوم را بهتر از هما دانند
ناف آهو بخاک جای دهند / فضله گربه اش بجای نهند
تنگ سازند جا به پرتو شمع / کرم شب تاب آورند به جمع
بحر زخار خشک گردانند / مخلبش بجای بنشانند
کرده نسخ زبور را آیات / بهر ترویج انکر الاصوات
سخت بربسته دست و پای پلنگ / هیچو پیشش و داده موش بچنگ
گر بهر برد استخوان افتد بچاه / دست یابد بر او سگین روباه
مرد کش دست و پای در زنجیر / غالب آید برو مخنث پیر
فیل زر کو بکو در افتاده / عاجز آید ز نیش پشه ماده
شیر مردم پشه ام نیستانیست / که بهر نی هزار دستانیست
چه نیستان که هر شکر زاری / هر نیش طوطی شکر باری
نی طوطی یکی چه بوالعجبی ست / عجمی نیست این سخن عربی ست
تا این نکته نکته دان داند / این لغت صاحب بیان داند
فهم این نطق سلیمانی / شاه میداند و تو میدانی
نرسد حضرت سلیمان را / فهم کردن زبان مرغان را

آن سلیمان که اسم اعظم هست / پی نقش نگین او پابست
آن گزو اینچنین گهر سنجم / آن که بست این طلسم بر گنجم
در نظم چنین گشوده از دوست / زنگ آیینه‌ام زدوده از دوست
آن که طبعم چو فرصتی دریافت / ثنا گوییش دو اسبه شتافت
آن که در مدح خویش علمم / عشق ورزد بمدح او قلمم
شیرم و بر درش ببند درم / وقف آن آستانه گشته شیرم
غرضم این کلام هیبت رای / گر ز هولش حیدر برد از جای
گوره خر است آرمیده هنوز / شیر غریدنش ندیده هنوز
شیر را بنگر شود پاره / میرود از بیم گور بیچاره
گریه بر حال آن گوزن اولیست / گر بشیران شرزه اش دعویست
شاعران کیستند شیرانند / گرسنه خفته چشم سیرانند
فارغ از فکر صید و بی صیدی / ایمن از ننگ قید و بی قیدی
قیدها را همه گسسته ز خویش / لوح هستی خویش شسته ز خویش
تنش نه از شال عاری نه / وز لباس زر افتخاری نه
گر بود شال پاره می پوشند / گر بود خشک پاره می نوشند
چکنند اسب و استر رهوار / پای را باد قوت رفتار
علفی ار ره سپر به پا بودی / نعم کاه آخرش کجا بودی

پای را ماندگی مباد که پای / بی جو و کاه هست ره پیمای
رهروی کو پیاده پوید راه / نبود هر طرف بی جو و کاه
استر و اسب خانه و اسباب / خس و خار ند در ره سیلاب
سیل چون از فراز شد به نشیب / کند از جاشان به بیم و نهیب
آنچه با ذات آمد است نکوست / غیر از آن جمله سبزه لب جوست
سبزه طرف جو بود چندم / لیک تا جوی از آب دارد نم
چون نم از سبزه باز گیرد پای / گلخنی را شود متاع سرای
سبزی سبزه ذاتی ار بودی / نشدی شعله و سیه دودی
آب درویش سبزی آتش نیست / تخت سبزش سبزی نمود گریز
هر چه آن گاه هست گاهی نیست / پیش عقلش زیاده راهی نیست
بعوارض چرا سعی نازند / که اسیران نعمت دنیااند
هر که همچون تو نعمتش عاریتیست / فارغ از کیسه پر و خالیست
کمی و بیش این سرای غرور / عاقلان بنگرند لیک از دور
هر چه این لقمه‌های پر زینت / در کمی گاه و گه در افزونیست
طفل طبعان بران نظر دارند / باتبان دیده دگر دارند
چشم بر حالت درون مپسند / چشم بر حلقت برون مپسند
چشم بر جبه بیند و دستار / چشم بر قول بند و کردار

دیده سر درون دل نگرد / دیده سر برون گل نگرد

بس از آن چشم آب و گل بین است / کم ازین چشم نقش دل بین است

داد ازین دیده‌های ظاهربین / ریش و دستار و وضع شاعر من

ریش و دستار هر کرا بینند / از همه شاعرانش بگزینند

نادر عصر خویش خوانندش / پهلوی خویشتن نشانندش

گوز خر گرچه ز کون دهانش / آفرینها شود نثار بیانش

صد قلم زن قلم بسر شاید / که در فتها بدان بیارایند

لیک آن حشو را رقم کردن / نیست جز ظلم بر قلم کردن

زین همین ظلم بر قلم باشد / بر مداد و ورق ستم باشد

ظلم اندر جهان علم و عمل / وضع هر شی بود بغیر محل

وضع شی‌ای که آن بجا نبود / ضد عدلست و آن روا نبود

حاکم عادلی و دانادل / فارق بین حق و باطل

عدل باشد که من بصف نعال / جا کنم با هزار عقد لآل

خصم من کیسه پر ز مهره خر / بر سر صف نهد بساط هنر

ظلم بود که با چنان سخنی / که بود مهمل هر انجمنی

ضد من دست رد دراز کند / در نطق مرا فراز کند

با وجود کمال پستی قدر / بر رود در صف سخن تا صدر

مهره خر نهند جای گهر / جای گوهر دهند مهره خر

نیست این پیشه‌ای کین دد فعل قبیح / بود ظلم و چه ظلم ظلم صریح

بر من این ظلم رفت در نظرت / نبخشود طبع دادگرت

نظر لطفت ار بمن بودی / غیر پروین انجمن بودی

گر به بی‌حاصلی من الطافت / کی تغافل نمودی انصافت

لب ز آزار رفته بستم و رفت / بر دل این نیشتر شکستم و رفت

دور عدل تو باد پاینده / که کند جبر او در آینده

تم

خلد برین مولانا وحشی

خامه برآورد صدای صریر / بلبلی از خلد برین زد صفیر

خلد برین ساخت این گلشن است / خامه درو بلبل دستان زن است

بلبل این باغ پر آوازه باد / دم بدمش زمزمه تازه باد

طرفه ریاضیست که تا رستخیز / سبزه او را نبود برگ ریز

زاب خضر سرزده گلها در او / غنچه کش باد مسیحا در او

روضه من خلد برین

طرح نوی در سخن انداختم / طرح سخن نوع دگر ساختم

بر سر این کوی جز این خانه نیست / رهگذر مردم دیوانه نیست

ساخته‌ام من تمنای خویش / خانه اندر خور کالای خویش

مسکن چشمم نه به همسایگی / تا نزنم طعنه ز بی مایگی

بانی مخزن که بنا داد اساس / مایه او بود برون از قیاس

خانه پر از گنج خداداد داشت / عالمی از گنج خداداد داشت

از ید طبع گهر سنج خویش / مخزنی آراست پی گنج خویش

بود درو گنج فراوان نگار / مخزن صد گنج چه صد صد هزار

گوهر اسرار الهی درو / آنقدر اسرار که خواهی درو

هر که بهمسایگی او شتافت / غیرت شاهی جگرش را شکافت

شرط ادب نیست که پهلوی شاه / غیر شها را بود آرامگاه

من که درین گنج طلب میزنم / گام درین ره بادب میزنم

همدم راه بجایی دهد / در طلبم قوت پایی دهد

جهد کنم تا بمقامی رسم / گام نهم پیش و بجایی رسم

کام من آنست که فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود

مرحمت خویش کند یار من / کم نکند مرحمت از کار من

روضه من خلد برین

آنکه بیاقوت گهر زر داد / گنج گهر داد و چه بسیار داد

کرد بما لطف ز لطف عمیم / داد ره گنجی و چه گنج عظیم

آنکه ازین گنج نشد بهره‌مند / قیمت این گنج چه داند که چند

دخل جهان گشته مهیا ازین / بلکه دو عالم شده پیدا ازین

بود جهان بر سر کوی عدم / بیخبر از وضع جهان قدم

نه سخن کون و نه ذکر مکان / نه ز هیولی نه ز صورت نشان

نام سما و لقب ارض نه / عمق نه و طول نه و عرض نه

چون نه ز ابعاد نشان بود و نام / قابل ابعاد که بود و کدام

غیر برون بود ز ملک وجود / غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات و هزاران صفات / واحد مطلق صفتش غیر ذات
زنده باقی احد لایزال / حی توانا احد ذو الجلال
زنده دلی زنده جان آفرین / نی بروان زنده روان آفرین
بیند و گوید نه بچشم و زبان / زو شده موجود همین و همان
آنکه ازو دیده فروزد چراغ / ور نبود باصره دارد فراغ
وانکه دهد کام و زبانرا بیان / هست چه محتاج بکام و زبان
آنچه نه او بود نمودی نداشت / محض عدم بود وجودی نداشت
خلوتیان جمله بخواب عدم / در تتق غیب فرو بسته دم
تیره شبی بود در آن تیره شب / با همه در خواب فرو بسته لب
شام سیاهی که دو عالم تمام / گم شده بودند در آن تیره شام
موج برآورد محیط قدم / ابر بقا خواست ز بحر کرم
گشت از آن ابر که شد درفشان / حامله در صدف کن فکان
شعشعه آن گهر شب فروز / کرده شب تار جهان پیچو روز
صبح دل افروز عنایت دمید / با در و انجمش به اثبات دید
کوکبه مهر پدیدار شد / هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب / دیده گشودند جهانی ز خواب

عقل چو جنبت ز همه تاخت پیش / رایت خویش از همه افراخت بیش
فوج بفوج از پی هم میرسید / خیل و حشم بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند / بر سر میدان شهود آمدند
تاختند چون لشکر از هر طرف / پیش جهان آمد و کشیدند صف
لشکر حسن از طرفی در رسید / عشق و سپاهش ز برابر رسید
از طرفی حسن برون تاخت ناز / وز طرف عشق در آمد نیاز
عشق و سپاهی ز کران تا کران / حسن و وفا بود جهان در جهان
محنت و درد و سپه بیشمار / آمد و صف زد ز یمین و یسار
سوز و گداز آمده در قلبگاه / زد علم خویش بقلب سپاه
از صف خود عشق جدا گشت فرد / تاخت بمیدان و طلب کرد مرد
پر جگر آن مرد که شد مرد عشق / آمد و نگریخت ز ناورد عشق

روضه من خلد برین

فرض بود بر همه شکر و سپاس / شکر و سپاسی نه بحد قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد / خالق ما رازق ما را سزد
رازق ما آنکه بفیض نعم / خواند جهانرا بوجود از عدم
مستحقان سفره احسان او / اهل جهان ذله خور خوان او
هر که نه پرورده این نعمت است / از سر خوان قدمش قسمت است

مایدهٔ فیض چه جزو و چه کل — برده از و فیض چه خار و چه گل
او چمن آراست دگرها چمن — باد برد شاخ گل و نسترن
در نگجند طرح چمن از نخست — بر قد گلبن نشود جامه چست
نسخه هر گل که رقمها درست — شرح کمال چمن آرا درست
نقبیه کرد این همه نقش و نگار — بر گل این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کاینات — بی ورق و بی قلم و بی دوات
نقش کن لوح درون و برون — صنعتش از تهمت آلات مصون
گر نبود آهن خارا تراش — سنگ کجا بت شود از بت تراش
بت گر اگر تیشه نیارد بدست — پیکر بت را نتوان نقش بست
ور نبود قوت آن تیشه اش — رخنه گر کار شود تیشه اش
بت که نگارنده شد از بت نگار — چون دهدش کس لقب کردگار
هست خدا آنکه بود بی نیاز — در همه کاری همه را کارساز
آنکه مقدم عدمش بر وجود — چون کندش کس [illegible]
نقش نبود از بت و از بتنگار — کو همه را بود خداوندگار
بیشتر از نام بت و بت پرست — بود خداوند به میان که هست
جان و خرد را بهم الفت دهی — وز دل و جان کرد کو [illegible]
راهنمای خرد در راه جوی — کام کشای نفس گرم گوی

پویه ده ابلق گیتی نورد — گرم کن زرده آفاق گرد
غالیه سازی چمن دلفروز — مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان — قفل گشای در دربستگان
عقده گشاینده دشوارها — چاره نماینده آزارها
تاب ده لالهٔ لعلی چراغ — جام گر نرگس زرین ایاغ
کحل کش باصرهٔ ماه و مهر — مشعله افروز بساط سپهر
صدر نشان دل روشن ضمیر — خرده شناس خرد خرده گیر
عقل که هست از همه آگاه تر — در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس — معرفت الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچکس — صادق اگر هست بود صبح و بس
بر سر این لوح رقم مختلف — نیست یکی راست بغیر از الف
نیست در این لجه بغیر از حباب — آنکه شد از حرف حیا نام یاب
هیچ گره بسته بجز نی نماند — صاف دلی غیر خم می نماند
کیست درین دیر حوادث پذیر — غیر خم می که بود گوشه گیر
روی زمین زاهل هنر رفته اند — اهل هنر زیر زمین خفته اند
صافی ازین میکده باقی نماند — گشت تهی شیشه و ساقی نماند
شمع فروزنده ز پرتو نشست — صبح شد و رونق مجلس شکست

تیره گلی از پی گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
گشت تهی بزم ز شمع طراز / ماند همین دود از شمع باز
گنج ز جا رفت و بجا خفت مار / لیک نه ماری که بود مهره دار
بگذر ازین طایفه مار وش / بر صفت مار بیاز از خوش
خیز و منه پا به سر راه شان / بشنود بگذر ز گذرگاه شان
پای بنه در ره افعی بخاک / لیک کنندت دم فرصت هلاک
تا نشدی همچو زمین پایمال / دور نشین وز همه گردون مثال
روی بپردم منما چون پری / تا طلبندت چه فسونگری
رخ منما وز همه در پرده باش / بر صفت ره گذر گرده باش
تا چو کنند یاد تو در دل گذار / روی دهد گریه بی اختیار
بگذر ازین طایفه پرده در / پرده نشین باش چو نور بصر
رسم وفا نیست در اهل جهان / همچو وفا پای بکش از میان
باش بغم لنگه خود پا بگل / تا نروی از در کس منفعل

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود / ز اهل جهان روی نهان کرده بود
رفته و در زاویه ساخته / وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تک و پوی همه / بسته در خانه بروی همه

مجلسی

مجلسی او دل آگاه بود / همدم او آه سحرگاه بود
ساخته چون جغد بویرانه / دم بدمش خود بخود افسانه
رفت فضولی بدر خانه اش / زد بفضولی در کاشانه اش
داد جوابش ز درون سرا / کای همه سر درد این همه گوئی چرا
بسته ام از او در کاشانه سخت / تا تو نیاری بدر خانه رخت
مرد ز بیرون در آواز داد / کای همه را گشته درون از تو شاد
تا نهد دست مرادی که هست / حلقه این در زده ام از دست
حلقه چشمت برین در مرا / گر تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کرده / بر در من بهر چه جا کرده
گفت مرا آن هوس اینجا فکند / گر تو دهی پند توشوم بهره مند
گفت نداری اثر هوش حیف / عقل ترا کرده فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره مند / قیمت این پند شناسی که چند
کین همه آزار کشیده ز من / صد سخن تلخ شنیده ز من
ساخته ام در بر جنت استوار / میروی از در که من شرمسار
وحشی ازین در بدری سود چیست / حاصلت از این مقصد و مقصود چیست
به که در خانه برآری بگل / تا نروی از در کس منفعل

روضه خلد برین

ای رطب تازه رس باغ جود / ذات تو نوباوهٔ باغ وجود
دانهٔ این نخل چو میکاشتند / بر ثمری چون تو نظر داشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد / بر سر این کشته بسی کار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته / تا ز گل این نخل برانگیخته
جز تو کسی میوهٔ این شاخ نیست / غیر تو زیبندهٔ این کاخ نیست
کاخ فلک را اگر افراشته / خاصه پی چون تو کسی ساخته
کشور هستیت مسلم ترا / حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تو اند / گوش بدر چشم براه تو اند
چرخ جنیبت کش فرمان تست / گوی فلک در خم چوگان تست
دوز زده دست بفتراک تو / آمده محراب فلک خاک تو
حیف که باشی بچنین آبروی / بر سر این خاک چو طفلان کوی
آب گزو گشته بر آلوده پاک / میشود آلوده بیک مشت خاک
هر که درین خاک عدا و فتاده است / خاک شود آخر اگر آهن است
آینه هرچند بود صاف دل / زنگ برآرد چو بماند بگل
بگذر ازین خاک که گل عمر کاه / چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیر و صفایی بر آینه را / زو بزدا ظلمت دیرینه را
آینه گر زنگ شده تیره رنگ / مالش خاکستر ازو برده زنگ

آتشی

آتشی از فقر و فنا بر فروز / هر چه یابی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری آور بکف / زنگها زان آینه کن برطرف
تا چو نظر جانب او افکنی / دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آئینه بزنگ اندر است / هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود آئینه وار / گر نفس آئینه زدود غبار
آئینهٔ دل که پر از نور باد / وز نفس تیره دلان دور باد
زنگ غباری چو شود حایلش / رفع نماید دم صاحب دلش
صبح نگر کز نفس جانفزا / ز آینهٔ خورشید ظلمت زدا
هر نفسی را نبود این اثر / میوهٔ این باد ز باغ دگر
کی همه عمر دم ما کند / آنچه بیک دم دم عیسی کند
روح فزاید دم روح آگهی / با نفس روح کند همرهی
از دم ما طایفهٔ بوالهوس / زنده شود مرده چو شمع از نفس
گر تو برانی که بجایی رسی / رسته ز ظلمت بصفایی رسی
جان دلی را بمقابل گرای / تا شودت زاینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود / وارهد از ظلمت و کامل شود
لیک بسی راه کند طی هلال / تا گذر آرد بمقام کمال
ره بدر کعبه نیارد کسی / تا نکند قطع بیابان بسی

کعبه وصلت تو ایی دگر | سیر ره او بست پایی دگر
فیض در و مرحله در مرحله | نور در و مشعله در مشعله
روح درین قافله محمل کش است | این چه فضا دین چه ره دلکش است
آب درین بادیه اشک نیاز | هادی ره مرحمت کارساز
دیده ز لبریز تو خورشید تاب | شب پره در کذر آفتاب
مانده درین ره خرد دوررو | کند درین ره نظر تیزرو
خود بچنین جا که خرد مانده لال | بسته زبان را چه مجال مقال
جسم در و راه بجایی نیافت | خواست رود قوت پایی نیافت
جان بجیل بکند انجا مقام | جسم که باشد که بود تیزگام
چند توان بود بدوری صبور | دیده برافروز بنور حضور
هر که درین راه بطلب کام زد | گشت تقای اندش نامزد
خیز که این راه بپایان بریم | رخت بسرچشمه حیوان بریم
کسوت جسم از سر جان برکشیم | یکدو قدح آب بقا درکشیم
غسل برآریم در آب بقا | چهره بشوییم ز گرد فنا
خانه رو بر سر هر بد کشیم | لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم درین کنج تنگ | چند تو اکنون بیکجا درنگ
در بن این شیشه سیماب گون | بند چو دیوم بهزاران فنون

آگه که دیوانه شدم تا بچند | در بن این شیشه توان بود بند
وای که هر چند کنم اهتمام | جز بن این شیشه نیابم مقام
مور چو در شیشه بود سرنگون | جانش از انجا نگر آید برون
مور کی از شیشه نماید صعود | تا ندهد بال و پرش از وجود
کو پر همت که ازین جا پریم | رخت بسر منزل عنقا بریم
شهپر همت چو بپاید بکس | کی کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر مایه فزایی کند | پشه بی بال همایی کند
همت اگر پای بمیدان نهند | گوی فلک در خم چوگان نهند
گر نبود همت ازین نه صدف | گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه | بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری | اختر سعدی و چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه | چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب | غالیه اش پرده در مشکناب
طره که در پای خود انداخته | دام ره کبک دری ساخته
منظره داشت چو قصر سپهر | شمسه طاقش گل زرین مهر
نسر فلک طایر دیوار او | تاج زحل قبه زرکار او

کنگر این منظر عالی مکان / آمده بر قیصر فلک نردبان
بود بر آن غیرت بام سپهر / صبحدمی جلوه نما چون مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش / آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگردوزی از آن غمزه جست / بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود / رخنه گر خانهٔ جانی بود
داشت نی تیرش جگر دردناک / آه کشید و طپیدی بخاک
مضطر از آن درد نهانی که داشت / جان طلبیا ز آفت جانی که داشت
ناظر آن منظر عالی بنا / عاشق و دیوانه و سر در هوا
شهر پر آوازهٔ غوغای او / هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودی او بمقامی کشید / کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را / خواند وزیر خرداندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج / هست بتدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه جگرگون کنم / یا کنم هم تو بگو چون کنم
گفت بحکم کوکبه دانا وزیر / کای تو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن و خون ریختن / سرزنش بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش / جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم / پس بسخنان فصیح دهی نرم نرم

تا بطلبکاری آن

تا بطلبکاری آن پا نهد / خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد بدربارش ارجمند / هر چه چنان کرد فتادش پسند
شاه کمی سایهٔ لطف خدای / در حرم خاص تری کرد جای
خواند که دارا بحریم حرم / کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوخته داغ دل / داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چو شمع تو سوز از او / داغ کشی بجبین روز ازو
بستن عقدش بتو بخشد فراغ / لیک بصد عقده در شب چراغ
گر بمثل مهر صباح آوری / شاه که او را ز ابتهاج آوری
مرد گدا پیشه چو این مژده یافت / رقص کنان جانب ایشان شتافت
کاسه چوبین ز میان باز کرد / آب برون ریختن آغاز کرد
خود نه همین یک تنه در کار بود / چشم ترش نیز مددکار بود
مردم آبی چو خبر یافتند / بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست / گر نه ز سوداست درین سود چیست
گفت بر آنم که پی در ناب / گرد بر انگیزم ازین بحر آب
منتظرانش همه حیران شدند / وز سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی / دور سپهرش بدهد مهلتی
بس که ازین بحر برون ریزد آب / عرصهٔ این بحر نماید سراب

بر که درین بحر شناور شویم | همچو صدف حامل گوهر شویم
گر بخشیش زگهر کامکار | زود ازین بحر برآرد دمار
همچو صدف در ته دریا شدند | بعد زمانی همه پیدا شدند
پر زگهر ساخته کف چون صدف | بر لب دریا گهر افشان زکف
بس که فشاندند بران عرصه در | دامن صحرا ازگهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند | خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت و زر در کیسه خود ساخت جا | آمد و بر تخت شه افشاند در
زاندلش گشت عین هشیار | فکر بسی کرد که تدبیر کار
فکرت او راه بجایی نیافت | از پی آن درد دوایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد | گفت که شاها فلکت بنده باد
گوی فلک قبه ایوان تو | ملک بقا عرصه جولان تو
چتر زر اندود تو خورشید باد | مطرب بزم تو ناهید باد
همچو ناکامی من کام شاه | نیست ز همت که شوم کامخواه
آمد و همره الای خویش | در کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او هشیار | کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند من | هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان دل صد جد و جهد | بست بدو عقد زلیخای عهد

دامن مقصود فتادش بدست | رفت و بخلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که انجا رسید | از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود | مور تواند که سلیمان شود

روضه من خلد برین

ای غم و اندوه مجسم شده | شادی اگر دیده ترا غم شده
این همه غم از پی عالم مخور | محنت عالم گذرد غم مخور
مستی غمی تخم غم چشمار | سبزه یکبار شود چند بار
این همه در پا که سر شک تو بود | قیمت دولت راچو مفرح حسود
گریه کنان از غم دل تا بکی | سبزه صفت پای بگل تا بکی
پای بگل چند نشینی بکوش | زهر طلب در ره یاری بجوش
هیچ به از یار وفادار نیست | آنکه وفا نیست ره یار نیست
داری اگر یار نداری غمی | عالم یار است عجب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس | رفع شود از مدد یار و بس
آنچه بیکدست نشاید ربود | چون دو شود دست ربایند زود
یار بجوانش که چو شین در رقم | داخل شادیست نه داخل بغم
بر صفت اسپند بود یار | کاید در راحت و رنج بکار
صحبت ناجنس گزند آورد | صد دل آسوده به بند آورد

رشته بانگشت که مارش گزید | نسبت خرد کیش و چنین تخته دید
کین سخن از اهل خرد یاد دار | دست مکن باز بسوراخ مار
شعله که تیز است براه ستیز | چون دم خدمت بنه از وی گریز
مرغ که شد تشنه بخون غزال | مرده جبان شود از زور و بال
یار دو رنگت کند آخر هلاک | گرچه فتد پیش تو اول بخاک
یوز بر آهو چو کمین آورد | سینه خود را بزمین آورد
آنکه زدی شعله چشمش گمان | لاف وفایی که زند نشنو آن
سرب چو گیرد اخگر نماید چو آب | لیک کند خوردن آن جان کباب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست | صحبت او مایه چندین جفاست
خانه که سست آمده او را بنا | رخت مقیمان بنهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی | زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل و خار مغیلان جداست | غنچه و پیکان ز یکی تا کجاست
مرد خرد پیشه بجوید زکان | خاصیت طینت زرین کیا
پس اگر از هر گلی زر شدی | نرخ زر و خاک برابر شدی
در همه بحری در یکدانه نیست | گنج بهر خانه ویرانه نیست
هر نکسی را نبود اینچنین | هر نی خود رو نشود شکرین
در همه کس طینت یاری اثر | چشمه زهر خاک نیاید بدر

یار که خود را ز وفایی ستود | بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش خاصلت | روشنی دیده و چشم دلست
سنگ که کحل بصرش میکنند | اول از آتش خبرش میکنند
آنکه درشتی تن خود ساختست | هم که بود از نظر انداختست
سرمه غیر است پی دیده نور | چونکه درشت است کند دیده کور
رو بدرشتی چو بد اندیش کرد | ناله بی از عمل خویش کرد
گشته چو سوهان بدرشتی مثل | ناله از و خاسته در هر محل
خیز و میفکن بدرشتان نظر | زانکه زیان بصر است آن نظر
چشم چو پر خار مغیلان نهی | مردمک دیده بطوفان دهی
صحبت یاران ملایم خوشست | یاری این طایفه دایم خوشست
پا مکش از صحبت بوالهوس | یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر | زین چه نکوتر که دهی زر بزر
صحبت ناجنس نباید گزید | قاطع از خویش نباید برید
مار که بر دست خودش جا دهی | زود بری دست بلجه آینی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست | آذر وی گنج بدل نقش بست

در طلب گنج بویرانه‌ها / بود سراسیمه چو دیوانه‌ها

رفت یکی روز بویرانه / چون دل ویران خودش خانه

جغد بمیراث درو خانه گیر / گشته بسی جغد دران خانه پیر

گشته ز دان ریگ دران سرزمین / خشت درو بود مربع نشین

دید برون آمده ماری عجب / بر تن او نقش و نگاری عجب

شکل خوشی در نظرش نقش بست / نقش زدش راه دگر نقش بست

یکدو سه کاشش بکف خویش داشت / غافل ازان زهر که در نیش داشت

بر کف او نیش فرو برد مار / نیش بگو دشنهٔ زهرآبدار

دست براش شد و در آمد ز پای / سر بزمین برد و برآورد وای

گفت فسوس از من خاکی فسوس / جان بود اعدا ازین دست بوس

داشت یکی دشمن دانا رسید / بر سر آن خسته که مارش گزید

چارهٔ آن زهر دل آزار جست / کارد زد و پنجه اش انداخت چست

زهر کشش چون نظر باز کرد / دشمن خود دید و سخن ساز کرد

گفت چه از دست من آید کنون / رفت چو سر پنجه ز دستم برون

جز غم خون کامده در تن فرو / آنچه ز دستم آید امروز کو

یافته دست و بجان رنجه ام / سستی تو گر نه ز بی پنجه ام

گفت

گفت خرد پیشه که خاموش باش / شرح دهم یکدو سخن گوش باش

مار زنهاری چو گفت او داد / داد دمش خرمن عمرت بباد

تیغ من از خون تو چون رنگ بست / داد ترا چشمهٔ حیوان بدست

بوسه آن زخم کشید بخاک / زخم منت باز رهاند از هلاک

تا تو بدانی که ز دشمن چند / به که رسد دوستی از اهل شر

روضه من خلد برین

ای علم کبر برافراخته / تاج تواضع ز سر انداخته

هر که باین تاج نشد بهره ور / بهره نیابد ز خاکش اثر

خاک ره مردم آزاده باش / بر صفت خاک ره افتاده باش

خاک صفت راه تواضع گزین / خاکی و از خاک نیاید جز این

سجده که پاک دلان کشت خاک / زانکه فتد در ره خردان پاک

گر کسان بوسه کنند پای لیش / دست نیاری ز تکبر به پیش

خاک بهر پای بود بوسه ده / خاک بعز قدم ز تو خاک به

خواجه اگر نیز بکبر در منی / گوش اگر هیکل گردن کنی

شکل اگر سرکشیش کم شود / دره تعظیم قدس خم شود

ای سر انی قافله از بیهی / کوه باین سنگ نیابد کسی

چیر انی گردن پر زور تست / کو بچنین بار بماند درست

بر همه خلقست تقدم ترا / وه چه شرف حاصلست بر دم ترا
گر طلبا سبب بود این برتری / این که نباشد بچه فخر آوری
در تو بگنج دری محترم / چون کنی آنم که نباشد درم
جوهر آدم اگر از درهمست / خر که زرش بار کشی آدمست
رو که ز زر خر نشود آدمی / هیچ خر از زر نشود آدمی
زان فکنی جامهٔ اطلس بدوش / تا شود آن بر خری پرده پوش
رو که ترا این خری دیگرست / جامهٔ اطلس چه سزای خرست
لاف خرد چون زند آن خود پرست / کش بنشانند اگر زیر دست
خانهٔ تابوت تمنا کنند / تا ز بر دوش کسان جا کنند
خواجه خرامنده بصد احتشام / صوف و سقرلاط بد عسلام
هر قدمش فکری و رای دگر / هر دمش اندیشه بجای دگر
شانه زن از پنجه لقطاش خویش / ریش کن از غایت سواس خویش
بیهده داده است کف نقد جان / ریش کمر میکند از بهر آن
کرده ز سودا در گفتار باز / کس نه و صد جنگ و جدل کرده ساز
این روش مردم بیدانشست / خواجه بخوابست و خبر دارنیست
دیده آخر که چو کس شد بخواب / خود بخود دلش شست عتاب و خطاب

خواجه بخوابست که خوابش حرام / زان نبود باز جواب سلام
سنگ پر کبر بخود پای بند / ساخته در گاه سر از آن بلند
تا چو زند گام بردن از سرا / پشت نسازد ز تکبر دوتا
گر نه ز ایام خورد گوشمال / جستنش از خواب نباید محال
خواجه که پر گشته ز باد غرور / خم نکند پشت تواضع بزور
مشک پر از باد کجا خم شود / گر نه ز بادش قدری کم شود
باد بخود کرده ولی وقت کار / پوست کند از سر او روزگار
گشت چو از باد قوی گوسفند / پنجه قصاب از او پوست کند
چند بدین باد بسر میبری / نیست آخر دم آهنگری
دم که بباد است چنین پایبست / هیچ بجز باد ندارد بدست
ای ز دمت فتنه جهانی برنج / چند توان بود چو دم بادسنج
باد چو بر شمع ره انداخته / تاج ز زرش خاک سیه ساخته
باد در در پرده هر پاک زاد / مست بلی پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان / در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل را به بویش هست / زانکه نکو رنگی و بویش هست
بحث تو بر حلیه چه داری نکو / گیتی و در چه شماری نکو
لاف ز بالای پدر میکنی / خود بنما تا چه هنر میکنی

شمع گزاینده ز اوکشته دود | خانه کند روشن و آنگه کبود
ناخلفی با چو نهد در میان | پرتو عزت برد از دودمان
چون گذرد روز نه زاده و لست | شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو جمعی بسر یک تن است | مجلس از مشعله روشن است
مجلس جمعیت فروزان بشمع | شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نه جا به شمعی چه شود | روشنی شمع نیاید ز دود
نیز ترا لقمه خرد در کنار | زان نکنی رسم تو اصلح شعار
کف چو خالی شود سر فراز | پر چو شد افتد به مغاک نیاز
پست شد مایهٔ اهل صفا | گرچه فرودست نوازش گشت جا
مرتبهٔ شمع نگر و دید پست | گرچه که از دود فرو در نشست
حس نشود کس به زبردست کس | آب نمالند و نمالند خس
سرزنش ناخن از این پی است | کش چو تو عادت به زبردستی است
شد لغزو دست چو پا عد مقیم | بین که گرفته تا بنش بیم
گر کسی از راه خوش آمد شود | آنچه نباشی تو نباید شود
حرف خوش آمد شنو کان خجالت است | مضحکهٔ خلق مسو کان ملالت است
زاغ که شد باز سفید به لعبت | عقدهٔ صد خنده گشاید بر لب
منت خوش آمد بدر از چند حال | لی غرضی منت خوش آمد کمال

رخت چه پوشد که نکو خوش آمد بزند | گر ز طمع منت ز تو بد برد
چون بجگر شد دل قصاب بند | بوسه زند بر قدم گوسفند
در پی ف گربه چو افتاد موش | وصف دگر گرد بهر تار موش
تو همه تن عیب خوش آمد نگال | نام نهاد بهنر بی مثال
آنکه ستاید بخوش آمد ترا | از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی بسفاهت علم | ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خر پشت ریش | بر تن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن حمار | باعث قی کردن مرد از خوار
شل یکی دست و یکی پای لنگ | کور شده لیک زده بر سنگ
گرد رسن در سر و بردش کشان | همچو خر اندر وحل افتادم
کهنه که از دست غمش داده ام | داد به دلال سر ریسمان
زین وحل از لطف برآور مرا | باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد | در صفت خر سخن آغاز کرد
کین خر صرصر تک آهو نهاد | گوی برون برد ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل | سیل صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پائیش که ستون تنند | چار ستونند که از آهنند

کره خر شیره نبیند جهت | با همه اسبابش بگرفتش جهت

صاحب خر این سخنان چون شنفت | رفت و بدلال خر احمق بگفت

کین همه تعریف تو گر راست است | هست حماری که مرا مدعاست

داشتم این نوع حماری مراد | شکر که بی رنج طلب دست داد

گفت فروشنده که ای قلتبان | چند ازین درد سر رایگان

لاشه خود را نشناسی که چیست | رو که برین عقل بباید گریست

روضه من خلد برین

ای شده خاک در هر خانه | از تو بهر خانه افسانه

خاک که مانند تو گردید پست | پست از آن شد که بهر در نشست

چند توان از پی یک مشت سیم | حلقه زدن بر در هر مشت لئیم

بر در این فرقه مشو پای بست | زانکه بجز حلقه نیاری بدست

حلقه در بین که بر اهل راز | از پی منع تو رهاست باز

حلقه نه تا بدر هر پست رای | سخت کنی بر صفت حلقه پای

پای بگل بر در هر خانه چند | همچو در خانه شوی پای بند

در گذر از در که بهر بی هنر | چند بیک پای ستادن چو در

پشت بهر در مکن و شه نشین | بر در عزلت که عنقا نشین

از ره این فرقه پر فتنه خیز | چون شرر از آتش سوزان گریز

آتش سوزنده تباهت کند | قربت او خاک سیاهت کند

خواهی ازین آتش سوزان نجات | روی نهان ساز چو آب حیات

گرچه سکندر بتو جوید پناه | ره مدهش پیش خود از هیچ راه

آب بقا کز همه پنهان بود | رشحه او مایه ده جان بود

ره ننمایا بتو رو آورند | سوی تو رو از همه سو آورند

قیمت هر چیز که نایاب گشت | قیمتی است آنچه نیاید بدست

همچو مه عید نشین در حجاب | تا همه جویند وصالت در آب

باش چنان ذره که پیش کس | آمد و رفتی نکند جز نفس

دور چنان دیده ز هر بی بصر | کت نبود جز قره پیش نظر

دیده ازین بی بصران بسته به | بودن ازین طایفه وارسته به

نیست ز ارباب نظر هیچکس | اهل نظر مردم چشمست و بس

حال نهان کرده ز مردم جمال | مانده همین گوی ز ارباب حال

آنکه تمامست درین بارگه | نیست کنون غیر مه چارده

زیر فلک حلم شعاری نماند | در همه جا اهل وقاری نماند

نادره گویی ز سخن گستران | نادره در سلک زبان آوران

رفت یکی روز خطایی ازو | تا خفتن آورد بلایی برو

والی ملکش بغضب پیش خواند | جور کنانش ز بر خویش راند

۷

شد شد و گفت نزاریش دهند / از سر کین بند به پایش نهند
کند به آن پاکرو ناصواب / تا بکند در ره باطل شتاب
گرچه شب هستیش در رسید / شب بمیان آمد و بارش خرید
صبح کزین شعل گیتی فروز / شعله کشد شعل آفاق سوز
تیز کند آتش خرمن فروز / دود برآرند ازین تیره روز
از ره بیداد زدندش بسی / قاعدهٔ داد ندید از کسی
بردکش نیش غم کینه جوی / تلخ سخن گشته ترش کرده روی
کرد بچندین ستمش کند و بند / کند بپا برد و بزندان فکند
چوب دو شاخش که نمود از گلو / دست اجل بود که گیرد او
خم شده دستش بطریق کمان / گشته زه از چوب دو ساعش عیان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر / گشته از و شکل کمان خم پذیر
چون نی تیری که ببیند از نیش / بود نوایی ز سخن سازیش
بر هدفش تیر تمنا رسید / مطلعی از عالم بالا رسید
گشت چو پرگار قلمش اشک ریز / زد رقم و داد یکی را که خیز
بهر بیان کردن احوال من / گشته مجسم صفت حال من
جامهٔ او ساخته ام کاغذین / داد ز نازاستی لباس اینچنین
گردم از اندوش سراپا سیاه / تا طلبد داد من از پادشاه

اکه سخن تازهٔ پرسوز و درد / برد و بشه داد فرستاده مرد
شاه چو برخواند درآمد ز جای / گفت بشتابید بزندان سرای
مژده اش از فر همایی دهید / زودش از آن بند رهایی دهید
در قفس آن مرغ خوش الحان که چه / بلبل محروم ز بستان که چه
خاصترین کس ز ندیمان شاه / رفت بزندان و شدش عذرخواه
ساخت بتشریف شهش بهره مند / گرد سرش ز افسر خسرو بلند
او که از آن ورطهٔ جانکاه رست / از اثر معنی دلخواه رست
وحشی ازین زمزمهٔ دلنواز / خیز و برین دایره شو نغمه ساز
بو که بهر قید خلاصت دهند / خاصتران خلعت خاصت دهند

روضه من خلد برین

ای ز حسد با همه عالم بجنگ / زین عمل از تو همه عالم بتنگ
غیر غم رنج حسد امید نیست / وای بجان تو علاج تو چیست
دیدهٔ انصاف تو خاردوز / چشم هنربین ز تو مسماردوز
پیشهٔ تو عیب هنرپیشگان / عیب شمار هنراندیشگان
دشمن آن کز هنرش مایه ایست / بر سرش از فر هما سایه ایست
عیب کنی مرد هنرکیش را / تا بنمایی هنر خویش را
گر ز هنر نیست غرض نام و بس / به ز تو شهرت که دهد نام کس

آن سر اندیش شود نامدار — کش تو کنی عیب شماری شعار

آنکه چو پروانهٔ آتش پرست — گرد تو گشت از تو بر آتش نشست

شعله زنی بر تن خود شمع وار — شب همه شب باخته پا استوار

پاس تو شب تا بسحر داشته — باد نزدیک تو نگذاشته

سر زده او راز تو دود دل نهاد — زین عمل زشت ترا شرم باد

جور بپاداش وفا میکنی — باد ترا شرم چها میکنی

خار نشاند گل آرد ببار — ای تو کم از خار ز خود شرم دار

بد مکن از گردش گردان بترس — دور مکافات کند زان بترس

هر که درین مزرعه شد دانه کار — آرد ازان دانه همانی انبار

ما که چو پرگار قدم میزنیم — چرخ برین نقطهٔ غم میزنیم

دور ز هر نقطه که برداشتیم — باز بآن نقطه گذر داشتیم

آنکه بره خار فشان گشت بار — باز چو گردید بره داشت خار

هر که بدی کرد بجز بد ندید — گرد که نیکی به که عوض صد بدید

مار که او بر سر آزار رفت — زندگیش بر سر آن کار رفت

شمع که آتش ز درون بر فروخت — سوخت دلش چون دل پروانه سوخت

کس چه کند دشمنی زشت خو — دشمن او بس عمل زشت او

مار که آزار کسان کار اوست — هم که بود در سر آزار اوست

آنکه گذر بر سر نیکی کند — کی رسد از اهل کرمش گزند

زر که بمردم همه راحت دهد — ز آتش سوزنده سلامت جهد

خار گزند همه را پا فگار — سوخت چو افگند در آتش گذار

شیوهٔ آزار مکن اختیار — ورنه ز پیچت بکند روزگار

خار پر آزار که نشتر زند — خار کن از بیخ و بنش بر کند

نور فشان گرچه بسوزی بداغ — کسب کن این قاعده را از چراغ

باید اگر سوخت بساز و بسوز — خانهٔ تاریک کسی بر فروز

فتنه مینگیز و بترس از ستیز — ورنه شوی کشته دران خیز

خلق کشند آتش خرمن فروز — زانکه مبادا شود آفاق سوز

حکایت

پدری خار کشیدی به پشت — نامده جز آبله هیچش بمشت

بود همین زخم سر نیش خار — آنچه بدست آمدش از روزگار

رو بره قاضی حاجات کرد — دست بر آورد و مناجات کرد

کای ز تو خرم شده باغ و بهار — خار ز فیض تو گل آورده بار

چند درین دشت من تیره روز — خرقهٔ صدپاره کنم خار دوز

چند شوم نخل صفت لیف پوش — چند توان بار کشیدن بدوش

نخل که شد خار کشی کار او — هست رطب نیز که بار او

وه که من از خارکشی سوختم   خرمن ازین خار نیندوختم
جز گل اندوه ازین خار نیست   هیچم ازین خار بجز آزار نیست
گر شوی از ابر عطا قطره بار   آورد از این خار گل عیش بار
تیشه بگل برزد و بکند خار   گشت ز گل مشربه آشکار
مشربه بود درو زر بسی   از سر زر دار گران تر بسی
چون سر آن مشربه را باز کرد   زمزمه خوشدلی آغاز کرد
رفت و بزن صورت آن راز گفت   صورت آن راز نهان باز گفت
پرده برانداخت چو از روی راز   رفت زن و گفت بهمسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار   لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که سنگست و ندارد دهان   وز پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند   راز نهان تو عیان میکند
آن سخن افسانه بازار شد   والی آن شهر خبردار شد
گفت که از خانه برونش کشند   از سر آزار بخونش کشند
حاجب شه رفت بفرمان شاه   بردکشانش بسوی بارگاه
شاه باو بانگ زد از روی قهر   شربت آن عیش برو کرد زهر
کای شده از خارکشی پیش ریش   جامه زربفت چه پوشی بخویش
وصله پالان خر خارکش   عیب نه در کار که زربفت خوش

گنج برون آر که رستی ز رنج   مار صفت کشته مشو بهر گنج
خارکشش گفت که ای شهریار   دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس   زآه دل ریش فقیران بترس
گنج ز من مطلبی گنج چیست   حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربه را لقب   گنج کند خاک بسر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین   گفت که بستند دو دستش چنین
از فلکش آه و فغان میگذشت   وز سر دردش بزبان میگذشت
کز غم این حادثه گر جان برم   چشم کنم دوش و مغیلان برم

روضه من خلد برین

ای ز دل مور دلت سنگتر   حرص تو از کوه گران سنگتر
گر فکند حرص تو بر کوه دست   در کمر کوه در آرد شکست
مور نه این کمر آز چیست   گور نه این دهن باز چیست
گور که خاکش بدهان درکشید   لقمه طلب بود از آن درکشید
آنکه نشد حرص و طمع دور از او   به که خورد لقمه گور از او
تن که تواش پرورش از جان دهی   پرورش لقمه موران دهی
دیده که زو مور شود طعمه خوار   چند بهر خوان نهیش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود   کوز طمع کاسه هر خوان شود

نان سر خوان لئیمان مخور
ز هر خور و بس بهر خوان مخور

گرده گرمی که دهد مدخلت
داغ جگر سوز نهد بر دلت

آب بقا باد برو ناگوار
گر پی نانت سگ داغ دار

باش چو آهوی خطا پوست پوش
برگ گیا میکن ازین دشت نوش

آهوی چین گشته چنین خوش نفس
ز آنکه خورد برگ گیاهی و بس

مس که زاکسیر طلا میشود
از اثر برگ گیا میشود

چند نشینی بسر خوان آز
گر نبود نان بگیاهی بساز

لب [illegible]ان حرص و من باز را
میل مکش چشم بد آز را

ای بغم آب و علف پای بند
چون سگ نفست نرساند گزند

پیش سگ آهو نکند جان تلف
تا سگش نیست پی آب و علف

آهو اگر میل گیا میکند
در بدنش مشک خطا میکند

در ره این معده که باد اجل
فضله مردار شود مشک ناب

آه ازین معده آتش نشان
شعله فروزنده آتش فشان

جاذبه او نفس اژدر است
هاضمه او دم آهنگر است

آتش این هاضمه کی فرو نر
شعله فروزنده و آفاق سوز

بس بودت دافعه انگور کار
گو نکند فضله کس [illegible]

فضله مردار که دنیایی است
داشتن آن نه ز دانایی است

چند باین فضله شوی پای بند
چون جعلش گرد کنی تا بچند

بگذر از آلودگی روزگار
دست ازین فضله بشو زینهار

مایل سیم و زر عالم مباش
داغ دل از حسرت درهم مباش

باش در ایوان کرم صف نشین
ریز چو همیان درم از آستین

دزد درمی چند که بودش نیست
پیش خردمند وجودیش نیست

چیست ای همه تن حرص و آز
پسته خم زر دهن از خنده باز

با همه کس نخوت زر دار چیست
این همه عجب از دو سه دینار چیست

کبر و دماغش نه بجای خودست
گر درمش سر بجای خود است

مخزن جمشید و فریدون کجاست
گنج کجا رفته و قارون کجاست

جمله درین خاک فرو رفته اند
با کفنی زیر زمین خفته اند

آنکه فرستاد باین کثرت
خلق نکرد از پی جمع زرت

کو همه تن غرض جمع زر
کوه زما و تو بود سخت تر

گرچه درم مونس و دلخواه تست
دشمن جانیست که همراه تست

آنکه در اول بسرای سپنج
زیر گل و خاک نهان کرد گنج

کرده اشارت که بهر هوشیار
گنج عدو هست نگاهش بسپار

زر نه متاع علیت بلا علیت زر
الحذر ای زرطلبان الحذر

خاتمه

هر که نصیبی ز هنر می برد | بیشتر از فیض نظر می برد
رو نظری جو که بهایش دوست | مایهٔ اکسیر سعادت دروست
از طرف اهل دلی یک نگاه | رهبر مقصود تو صد ساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز | کرده دری بر رخ مقصود باز

آنکه ترا مایهٔ جان میدهد
هر چه طلب میکنی آن میدهد

تم

فرهاد و شیرین مولانا وحشی

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز / در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده غیر از آب و گل نیست

کرامت کن درونی درد پرورد / دلی در وی درون درد و برون درد

دلم پر شعله گردان سینه پر دود / زبانم کن به گفتن آتش آلود

به سوزی ده کلامم را روایی / کز او گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه / بیانم را زبان آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب از او آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی‌نور / چراغی زو به غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را / فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی / ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز / کجا فکر و کجا گنجینه راز

ز گنج راز در هر کنج سینه / نهاده خازن تو صد دفینه

ولی لطف تو گر نبود به صد رنج / پشیزی کس نیابد زان سر گنج

چو در هر کنج صد گنجینه داری / نمی‌خواهم که نومیدم گذاری

به راه این امید پیچ در پیچ / مرا لطف تو می‌باید دگر هیچ

فی التوحید

به نام چاشنی‌بخش زبان‌ها / حلاوت‌سنج معنی در بیان‌ها

شکر پاش زبان‌های شکر ریز / به شیرین نکته‌های حالت آمیز

به شهدی داد خوزاد شکرخند / که دل‌ها دل تواند داد و پیوند

نهاد از آتشی بر عاشقان داغ / که داغ او زند صد طعنه بر باغ

یکی را ساخت شیرین کار و طناز / که شیرینی تو شیرین باز کن ناز

یکی را تیشه بر سر زد که استاد / که جان مسکین ز فرهادی تو فرهاد

به ناچیزی خسی او دهد او / عزیز از عزیزی او دهد او

مبادا آنکه او کس را کند خوار / که خوار او شدن کاریست دشوار

سر عزت دهد بر خار مسکین / اگر چه چشم حسرت بار مسکین

چو خواهد کس به سختی شب گذارد / از او راحت رمد چون مور از نور

وگر خواهد که بار خستگی کار / نهد پا بر سر تخت از سر دار

بلند آن سر که او خواهد بلندش / نژند آن دل که او خواهد نژندش

لبی تنگی ببخشد آن عتابی / که بر تاجش نشانند تا جدایی

به خاک تیره بخشد عطایش / چنان قدری که گردد دیده خاکش

ز گل تا سنگ و ز گل گیر تا خار … از او هر چیز با خاصیتی یار
بآخاری که در صحرا فتاده … دوای درد بیماری نهاده
بروید از زمین شاخ گیایی … که ننوشته بر گش دوایی
در نابستهٔ احسان گشاده است … بهر کس هر چه میبایست داده است
ضروریات هر کس از کم و بیش … مهیا کرده و بنهاده اش پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم … که نی یک موی باید پیش نی کم
تمنا بخش هر سر کش هوایست … جرس جنبان هر دل کش نوایست
چراغ افروز ناز جانگدازان … نیاز آموز طور عشقبازان
کلید قفل بند آرزوها … نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد … همه ادبارها اقبال گردد
وگر توفیق او یکسو نهد پای … نه از تدبیر کار آید نه از رای
دران موقف که لطفش هیچ چیست … همه تدبیرها هیچ است هیچست
خرد را گر نبخشد روشنایی … بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل آن باشد درین راه … که گوید نیستم از هیچ آگاه

مناجات

خداوندا نه لوح و نی قلم بود … حروف آفرینش بی رقم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه … بنام عقل نامی کرد نامه

ز حرف عقل کل تا نقطهٔ خاک … بیک جنبش نوشتا کلک چالاک
درش خواهی همان نابود و نایاب … شود نابود تر از نقش بر آب
اگر نه رحمت کردی قلم تیز … که دیدی این همه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکانی … بلطفی عیب بودی جاودانی
که دانستی که چندین نقش بر هیچ … کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
زهی رحمت که کردی تیز دستی … زدی بر نیستی تیر بهستی
بران صورت که فرمودی ز هر رنگ … زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ
ز هر پرده که از نه گردش باز … نهفتی صد هزاران چهره راز
کشیدی پرده هایی بی چه و چون … که از پرده نیفتد راز بیرون
ز هر پرده که بستی با کمال دی … دو صد راز از درون پرده نهادی
اگر بیرون پرده ور درونست … بتو از تو خرد را رهنمونست
شناسا گر نمیکردی خرد را … که از هم فرق کردی نیک و بد را
یکی بودی بد و نیک زمانه … تفاوت پاک گشتی از میانه
همای و بوم بودندی بهم جفت … بیک بیضه درون هم خوابه هم جفت
نه با اقبال آن کار بودی … نه این را طعنهٔ ادبار بودی
ز تو اندوخته عقل این محک را … که می سنجد عیار نیک و بد را
ز چندین زاده قدرت گرامی … کفی بر داشتی از خاک خواری

بران غرت سرشتی ان کف خاک
که زیب شرفه شد بر بام افلاک

طراز پیکری بستی بران کل
که آمد عاشق او جان بصد دل

بده جا خادمانش داشتی باز
که گفتی خاک و چندین قدر و اعزاز

بخاک این قدر دادن ز رکاریست
که غرت پیش ما در خاکساریست

چه شد کو خاک پاش از جمله در پس
منش بر داشتم این عز بس بس

بر آن خادمان کس داشتی پیش
دوایندی بخدمت پای برجای

همه فرمان بران کار فرمایی
همه در راه خدمت پای برجای

ازان ده خادم ده جا ستاده
مهیا هر چه فرماید اراده

چه ده خادم که ده مخدوم عالم
مبادا از سر ما سایشان کم

نشاندی پنج ازینها بر در بار
ز احوال همه عالم خبردار

گذر داران جسم و عالم جسم
بر ایشان راه صورتها ز هر قسم

ز خاصان پنج با درگاه و بیگاه
ندیده هیچکه بیرون درگاه

شده هر یک بشغل خاص مامور
بیکجا جمع لیک از یکدگر دور

همه ثابت قدم در رازداری
همه با یکدگر در سازگاری

یکی آینه ایشانرا سپردی
که خود دانی که زنگش چون ستردی

ز بیرون هر چه بر وی برگشاده
دران آینه عکسش اوفتاده

چنین آینه از که بس است
اگر خم دیدن شود برجا چی کیست

دماغش را بتو آراستی پوست
دلی دادیش کین خلوتکده دوست

ز دلهای کشادی بر دماغش
فکندی آتش دل در چراغش

چراغش را ز خود پروانه کردی
ز رشکش عالمی دیوانه کردی

اگر عقلست اگر طبعست اگر حس
لوای خدمتش را برده بر دوش

بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر
همه پیشش نهاده دست بر بر

چه لطفست اینکه با کفی خاک
که بربستی سر خویش بفتراک

اگر صد جا نهند از جان پاکند
همه در خدمت آن مشت خاکند

همه از بهر ما هر یک بکاری
دریغا نیست چشم اعتباری

نگردیم از تمام هستی خویش
نیاید هیچ جز لطف فرامش

اگر لطف تو دامن بر فشاند
ز ما جز نیستی چیزی نماند

بود بی رحمت اجزای مردم
صفتهای بد اندر نیستی گم

ره هستی سراپا گر بپوید
عدم یابند ما را گر بجوید

عدم بلک از عدم هم بختی انکوی
بدیهای نهفته در عدم روی

ز بد ناید بجز بد نیک دانیم
تو ما را نیک کن تا نیک باشیم

کسی کو گریه بر خود کن شب و روز
که بگذاری بد ذاتش بدآموز

ولی آن گریه را سودی نباشد
گر از تو بر جگر دردی نباشد

شراری باید از تو در میانه
که دوزخ سوختن ان از زبانه

بده بیا در خودی حسن کوش داریم   بده بر سینه که دود از خود برآریم
درخشی شمع راه ما کن از خود   ز خود ما را اشود ما را کن از خود
کسی کو را ز خود کردی خوش حال   برو کو بر فلک زن کوس اقبال
خوشا حال دل آن کس درین کوی   که چوگان تو میگرداندش کوی
فلک گوی سر میدان آنست   که گویش در خم آن صولجانست
بچوگان هوا داریم گویی   هوس گرداندش هر دم بسویی
بکش از دست چوگان هوا را   شکن بر سر هوا خواهان ما را
ببر از ما هوا را دست بسته   که ما را سخت دارد دل شکسته
هواهای گران ما را بتا شند   [illegible] جسم و دوزخ تا بجا شند
دلی چون کعبه را انجا نبینند   حریم تست با بتخانه مپسند
کنشتی پر صنم شد دل صد افسوس   درو بامش پر از زنار و ناقوس
هوا [illegible] وس زنار ما را   ازین زنار و بت باز آر ما را
بت و زنار این کیشت باطل   بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان هر دو در دکرست و شستت   که جز ذکرت زناقوس کنشت است
بکن سنگی بناقوس که من زن   دگر هر چند او را بر دمن زن
بتاراج کنشتی بر دن تار   صلیب [illegible] نگون ساز
نه در بگذار نه دیوار این در   بسوزان هرچه پیش آید درد غیر

زنار در کش لباس بت پرستی   هم این را سوز و هم زنار هستی
اشارت کن که الحق ارادت   برآریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی ما سوا کن   شهادت ورد ما یا پای ما کن
شهادت غیر نفی ما سوا هست   ز بعد لای نفی الا خدا هست
بدین خلوت کسی کو محرمی یافت   به تلقین رسول هاشمی یافت

در نعت رسول

حکیم عقل گر یونان زمین است   اگرچه بر همه بالانشین است
بهر جا شرع بر مسند نشیند   کش از شرع در بیرون در نشیند
بی شرعت ایوان سی آگهی   نبوت اندر و اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست   کجا هر بوالفضولی را در و جاست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه   نیابد جای جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند بیرون در جای   چو نزدیک در آید گم کند پای
چه شد گو باش کش نی تا در گام   چو پا بنود چه صد فرسنگ چه یک گام
بنا کوری که آید تا دربار   چو چشمش نیست سر کو بیند بود
مگر هم از درون یابی نگی بر آید   که چشمی لطف کردیش در آید
درین ایوان که با طغرای جاوید   برون ارند حکم بیم و امید
نبوت سند آرایان تقدیر   درو اقلیم جان کردند تسخیر

بعالی خطبهٔ الملک شد
زمامی صیتشان بر رفت تا ماه

جهانرا در صلاسیی کار جمهور
بلطف و قهر نو کردند منشور

نه شاهانی که تخت و تاج بهند
ازین ده‌های ویران باج خواهند

ازان شاهان که کشور گیر جانند
ولایت بخش ملک جاودانند

عطا پاشان بهشتی برگ و سازی
هزاران روضه پر نعمت و ناز

شهانی فارغ از خیل و خزانه
طفیل پادشاهان زمانه

همه از آفرینش برگزیده
همه از نور یکتا آفریده

چه ذاتی عین نور ذو الجلالی
چه نوری احد الله لایزالی

ز نورش هر کجا آثار رحمت
بخدمت اندرش سر جا فتوت

جهانرا علت غایی وجودش
وجود جمله موج بحر جودش

محمد تاج دار تخت کونین
دو کون از وی پر از زیب و از زین

چراغ چشم چرخ انجم افروز
ز تابش حرز طوبا شب و روز

فلک میدان سوار لامکان گوی
مجره صولجان آسمان گوی

سبکت آموز کارزار عرشی
بگوشواری از و در طاق کرسی

شده ز آب وضوی او یک مشت
بگرد دون دود از آتشکده زردشت

شکوه او صلیب از پا در افکند
شرر زان میزند سوز در زند و پازند

عجب رازی در آمد آشنایی
که او از وی صبح هستی بود تابی

نه خورشیدی که چون پنهان کند روی
که از و دهر از ظلمت بهر سوی

فروزان نیّری کاندر نقابست
وزو عالم سراسر آفتابست

ز شرع او که مهر انور آمد
جهانرا مهر بالای سر آمد

چنان شد ظلمت کفر از جهان دور
که ناکه خال بت رویان شود نور

ز عزت مولدش با مکه آن کرد
که اندر هر شبانروزی [illegible]

بحو و از چار حد مرکز کل
زندش پنج نوبت در مقابل

هزاران راه را یکراه کرده
سخن بر ره روان کوتاه کرده

سپرده ره بره داران مقصود
همه غولان ره را کرده نابود

میان آب و گل آدم نهان بود
که او پیغمبر آخر زمان بود

نداده با نفس یکحرف پیوند
که نقش زر نگشته سکه تا چند

ز جنبش گیر از وی تا بآرام
نبود الا رموز وحی و الهام

چو شد قلب آزمای آفرینش
بمعیاری که دانند اهل بینش

بحنت آورد سوی آسمان دست
فلک را سیم قلب پاره بشکست

ز نقد خود چو دیدش شرمساری
درستی داد و شد کامل عیاری

که یعنی آمدم ای قلب کاران
بکامل کردن ناقص عیاران

کرا قلبیست تا بعد از شکستش
درستش کرده بسپارم بدستش

نه در دستش همین شق قمر بود
بهر انگشت انیش صد هنر بود

ز تخت هستی از خاطر سا گر عام / همه در حیطهٔ فرمان او رام

زمانه خانه‌زاد مدت اوست / ز خردی باز اندر خدمت او بست

ز دور ریش روز تابی وام کرده / زمانه آفتابش نام کرده

چه گویم بحر رحمت عام / بود بهبود دو دام و بست دوام

شب از گیسوی خود داده تاری / برو هر کوکبی زان شاری

هم از گنجینهٔ جودش ستانند / گهرهایی که بر مویش نشانند

دو دیده آسمان عنبری براتش / که کرده ذره خور تحفه مش

چه مایه ابر کرده اشکباری / که گشته خاص شغل چترداری

ز رشک شغل او خورشید افلاک / زند هر شام چتر خویش بر خاک

سحابش بود بر سر بازمانه / چو دید آن حسن و خلق جاودانه

سپندی سوخت در دفع گزندش / ببالا جمع شد دود سپندش

کسی از چشم بد چون دیدش پاک / که خواندن یکادش ایزد پاک

دران عرصه که نور جاودانست / براق جان درو چابک عنانست

حسنت تا بجدی هیچش رانده / که از بی سایه نیزش باز مانده

بهر جا کافتاب آنجا نهد پای / پس دیوار باشد سایه را جای

فتادی سایه‌اش گر بر سر خاک / زمین سر بر زدی از چرخ افلاک

چو راه خدمتش نسپرد سایه / دران رتبت که بودش بنده پایه

گرش سایه زمین بوسیدی از دور / دویدی چون غلامان از پیش نور

بذوق بزم قرب حضرت انجام / بدان سان قالبی بودش سبک گام

که گر بر سر کشیدی بسبک رخش / ندیدی کس بدیگر جا درنگش

تعالی الله چه قالب اصل جان بود / دوان در سایهٔ لطفش روان بود

زهی قالب که قالب جان عالم / نه تنها جان که جان جان عالم

ز جسمش گو خرد اندازه بردار / حدیث جان همان در پرده بگذار

که ترسم گر شود بی پرده آن راز / نباشد کس حریف همعنان ز

دران قالب کسی کین جان نهان شد / بگردون بر شد آنکش سایه باشد

در صفت معراج گوید

شبی روشن‌تر از سرچشمهٔ نور / رخ شب در نقاب روز مستور

دمیده صبح دولت آسمان‌زاد / ز خواب انگیخته بخت جهان‌زاد

بسک از زرد زرغان شب آهنگ / خزیده شب‌پره در جیب تنگ

میان روز و شب فرق آنقدر بود / که هر سیاره خورشید دگر بود

شد از تحت الثری تا اوج افلاک / همه ره چون دلی از سینه پاک

همه روشن‌دلان آسمانی / دوان گرد سرای ام هانی

از آن دولت‌سرا تا عرش اعظم / ملایک یافته پر در پر هم

زمانه چار دیوار عناصر / حلی بسته ز انواع نوادر

ز گوهرها که بودش آسمان را / پر از در کرده راه کهکشان را
ری آراسته از عرش تا فرش / برای جبهه برق از در عرش
برای کری براق انگشتش وام / ز فرشش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش پا چشم کمانش / نسوده دست دعم کر عنانش
بمغرب نعلش ار خوردی بخاره / بمشرق بود تا جستی شراره
ازین روی زمان بی زخم مهمیز / بر آن سوی زمان جستی بیک خیز
چو اوصاف تک و پویش کنم ساز / سخن در گوش تا زد پیش از آواز
بهر جا آمده در عرصه پوئی / زمین و آسمان طی کرده گوئی
بزیر پا درش هنگام رفتار / همیگر دید مور خفته بیدار
بنودی چون دل عاشق قرارش / که خواهد جان عالم شد سوارش
خدیو عالم جان شاه لولاک / مقیمان ذرس سکان افلاک
بساط آرای خلوتگاه لاریب / سوار ره شناس عرصه غیب
محمد شب و اسری العبده / ز ما ز انتظم عقد روز و شب ده
محمد جمله را سر خیل و سالار / جهان را سنگ کفر از راه بردار
زهی عز براق آن جهان گیر / که یک ازدرش بودی عنان گیر
سرای ام هانی رازی قدر / که می تابید در وی آن چو بدر
بزد جبریل بر در حلقه راز / که پیرمان آو بر کون مکان تاز

برون آی ای نبی امشب برون آی / برون آ با رخ چون مه برون آی
برون فرما که مه را دل شکسته / ز شوقت بر سر آتش نشسته
عطارد تا ز وصلت مژده بشنید / چو طفل مکتبت اندر شب عید
برون تا زد بجان زهره پرواز / که چنگ طاقتش افتاده از ساز
فرو رفتست خور در آرزویت / تو باقی مانی و خورشید رویت
کشیده کرده حرمان ازین بیش / زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی / که میگردد بر ایشان عرش و کرسی
برون نه گام و لطفی یارشان کن / نگاه رحمتی در کارشان کن
سریر از فرش و عرش ار نخواهش / برون آمد دو عالم خاکراهش
بیک عالم زمین داد و زمان داد / بدیگر یک بقای جاودان داد
براقش پیش باز آمد بتعجیل / دویده در رکابش جبرئیل
رکاب آراسته پای خرامش / عنان پیراسته دست احتشامش
بسوی مسجد اقصی عنان داد / تک و پو با درخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع / همه پروانه گردیدند و او شمع
در آن مسجد امام انبیا شد / نماز ابرویش محراب دعا شد
پس آنگه خیر باد امین کرد / براقش رو براه کبریا کرد
بزیر پی نخستین عرصه پیمود / قمر رخ بر رکاب روشنش سود

فروغی کامدی کرد از رکابش — نه دیدی در دو هفته آفتابش
وز آن منزل چو عازم گشت شبگیر — دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش — که اینم مست کن تعلیم خویشش
چو در بزم سوم آوازه انداخت — بجا در زهره ساز خود نهان ساخت
بنودی کز نهان در چادر او — شکستی ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت چون بدر — نهان شد خور ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق — که جلد مصحفت این کهنه اوراق
بیک حمله که آورد آن جهانگیر — ز مریخ را فرمود تسخیر
شدش بهرام با تیغ و کفن پیش — که کردم توبه از خون کردن خویش
کند بر دار شرعش تیز کرد — باحکام خود او را تیز کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی — ز خون شو مانع مریخ جنگی
وز آنجا بر در دیر زحل تاخت — چو او را پیر راهب دید بشناخت
بجنبش داده بودندم نشانی — توئی پیغمبر آخر زمانی
ثوابت از دو جانب در رسیدند — دو شش برج که پیشش کشیدند
نظر بر تخته شان نگشوده در تاخت — زمینش غیب شادروان برانداخت
گذر بر منتهای سدره فرمود (۱) — بسدره جبرئیلش گرد ببرد و
عماری دار شد رفرف وز آنجای — بصحن بارگاه قدس زد پای

توئی برقع برافکند از میانه — دوی شد محو و حدت جاودانه
زبان بی زبانی از سر کرد — بگوش جان دلش بشنید و در کرد
دران خلوت که انجا گم شود هوش — نگرد از جمع کم نامان فراموش
دران دیوان سبز از یادها را — خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت — خدا میداند و شاه ولایت

در منقبت امیر المومنین علی علیه الصلوة و السلام

نه هر دل کاشف اسرار است — نه هر دل محرم راز فتوحات
نه هر عقلی کند این راه را طی — نه هر دانش باین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله — بخلوتخانه وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید — سلونی گفتن از وی در خور آید
سلونی گفتن از ذاتیست در خور — که شهر علم احمد را بود در
چو کرد آن شه نهانی مجلس آرای — نه هر کس را در آن خلوت دهد جای
چو راه گنج خاصان را نمایند — نه بر هر کس که آید در گشایند
چو صحبت با حبیب افتد نهانی — نه هر کس راست راه همرازبانی
چو احمد را تجلی رهنمون شد — نه هر کس را بود روشن که چون شد
کس از یک نور باید با محمد — که روشن گرددش اسرار بی حد
بود نفس نبی نقش نگینش — سزاید لو کشف نطق یقینش

جهان زا علی کند چندی چو سنی
کلامش را اطرا ازاید سلونی

بتیغ اثنا کرد دست افرازان
بدین امر شود از جمله ممتاز

بر او زنگ جلا فتح جاودانه اش
کنند از انتظار اتیت بلندش

ملک خوان او باشد نکس راتب ان
بود چرخش بجای بستر خوان

جهان مهمان سرا او میهمانش
طفیل آفرینش گرد خوانش

علی عالی الشان معتمد کل
بدیش جمله را دست توسل

چمن آرای شاهان خاک راهش
حریم قدس دوربار گاهش

ولایش عروة الوثقی جهان را
بدو نازش زمین و آسمان را

ز پیشانیش نور وادی طور
جبین در وی و نور علی نور

دو انگشتش در خیبر چنان کند
که پشت دست چیره آسمان کند

سر انگشتش ار سوی بالا فشاندی
حصار آسمان از رنش ندی

یقین او زکر دستگ فطن پاک
سمانش بر تراز او بام ادراک

رکاب بی بدل او دوستی از نور
که گردن زاهدان زیور دهد چور

دو نوک تیغ او پرکار واری
زخطش دور ایمان را حصاری

دو لمعه نوک تیغ او رنگ زر
دو بینا را ز دو چشم دو صد گوهر

شد آن تیغ دوسر گوداشت درمشت
برای چشم شرک دو نیک دو انگشت

سر تیغش بحفظ گنج اسلام
دهان اژدهای لشکر آشام

چو لا نفی نوک ذوالفقارش
بحق نفی کفر و شرک کارش

سر شمشیر او در صفدری دال
ز لای لا فتی الا علی یاد

کلامش نایب وحی آلهی
گواه این سخن ته تا بماهی

لغت فهم زبان هر سخن سنج
طلسم آرای نقد راز هر گنج

وجودش اولین درم تابان
منبر از کبار ور صفا یر

تعالی الله زهی ذات مطهر
که اندر نفس او نفس پیمبر

دو نهر فیض از یک قلزم جود
دو شاخ رحمت از یک اصل موجود

بعینه همچو یک نور و دو دیده
که از چشم کوته بین دو دیده

دوی در اسم اما یک مسما
دو بین عاری زفکر این معما

بس این شاهد که بودند از دوی دور
که احمد خواند با خویشش زیک نور

گر این یک نور بر رخ پرده بستی
جهان جاوید در ظلمت نشستی

نخستین نخل باغ ذوالجلالی
بدو خرم ریاض لایزالی

ز اصل و فرع او عالم پدیدار
یکی گل شد یکی برگ و یکی بار

ورای آفرینش پایهٔ او
نبود هرچه جز دی سایهٔ او

کمال عقل تا اینجا رود پی
سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

در تعریف سخن گوید

سخن صیقل گر مرآت روحست
سخن مفتاح ابواب فتوحست

سخن گنجست و دل گنجور این گنج / ورا میزان عقل و جان گهرسنج

درین میزان عقل گنج سنجان / که عقلش کفه شد کفه جان

سخن در کفه ریزد آن قدر در / که چون خالی کند عالم شود پر

نه گوهرهاش کانی لامکانی / ز دیگر بوم و بر نی این جهانی

گهرهای صدف حق دیده / نه از ترکیب عنصر آفریده

صدفها در نه و عمان پدر نه / چو این دُرها یتیم و دربدر نه

ز گفتار رحمانی صدف نیست / صدف را عزبادی ز ملک بنیست

درین فانی دیار خشک قلزم / بجو این در که خود هم میشود گم

ز شهر و بحر این عالم بدر شو / بشهری دیگر و بحری دگر شو

دیاری هست نامش هستی آباد / در و بحری ز خود موجش نه از باد

درآن دریا مجال غوص کس نی / کنار و قعر در او پیش و پس نی

چو این دریا بجنبد ز دو جاری / بلامکان از قدم آرد نثاری

ز دُرّ لامکانی بر مکانی / ز ایثارش شود گوهرستانی

بدان سرحد مشرف گر کنی پای / بدانی پایهٔ نطق گهرزای

سخن خوردست آب زندگانی / ز دستش میرد جاودانی

سپهر کهنه و خاک کهن زاد / سخن نازاده دارد هر دو را یاد

اگر خاکست در راهش غبارست / وگر چرخست پیشش پایه دارست

تواریخ حدوثش تا قدم یاد / که چون در بطن قدر بود و کی زاد

سخن گر طفل نگردی شد عیب / کجا هستی بر آوردی سر از جیب

سخن طغراست منشور قدم را / معلم شد سخن لوح و قلم را

دبستان ازل ادراکش داد / قلم را لوح در دامن نهاد

جهان اورا دبستان پر اطفال / الف بی خوان او عقل کهن سال

سخن را با سخن گفت و شنود است / نمود و بود و بود و بی نمود است

سخن را رشته زان چو رشته / که آمد پرده اش بال فرشته

سر این رشته گم دارد خردمند / که چون این رشته با جانها بپیوند

ازین پیچ نیابد صد گره بیش / خرد هر دم بتار حکمت خویش

بیا رو سر برون مطرب ازین چنگ / که پیوند از کی شد تار این چنگ

نوایی کاندرین قانون راز است / ز مضراب بانهایی نیاز است

درین موسیقی روحانی ارشاد / چو موسیقار حرف با بود باد

ازین شاخ گل بستان جاوید / خوش آید خار هم در جیب امید

از آن خاری که آید بوی این گل / بعشق او نهند صد داغ بلبل

گل خود در دستار ز گل کر / گرو اند تا زند سر از دل که

هما پرواز عنقا آشیانست / ز بالش چتر شاهی رایگانست

گدائی کز پرش سرمایه یابد / بپایش هر که افتد پایه یابد

ز ابر بال او در پرفشانی | ببارد ز آسمان تاج کیانی
ز پایش چون سری عیوق باشد | بتعظیمش سپهر عیوق باشد
کسی را کین هما بر سر نشیند | ببالا دست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد | جهان در سایهٔ آن تاج یابد
فلک در خطبه‌اش جای بلند پا | که ماند منبرش صد پایه بالا
بمنشوری که طغرا شد بنامش | نویسند از امیران کلامش
سخن را من غلام خانه زادم | ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم ازان است | که با من گاه گاهی سر گران است
کنم آن خدمت شایسته زین بس | که بشنود پیش خدمت‌تر ز من کس
بر این آستانم ایستاده | قرار ذرگی با خویش داده
کمالست او همه من جمله نقصم | قبولم کرده اما زان برقصم
بدین خورشید اگرچه ذره مانند | نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین حسب جویم | که در سلک هواداران اویم
چه شد کین کور طبعان را نظر بست | کزین خورشید کوری دیده‌بان است
کنندم زین هواداری ملامت | من و این شیوه تا روز قیامت

حکایت

بحربا گفت خفاشی که تا چند | شوی خورشید بینی دیده دربند

ازین

ازین پیکر که سازد چشم خیره | چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشتر باش کو الماس دیدست | بغیر از نیشتر کی چشم دیدست
چه دیدی کاینچنین بی تابی از وی | طپانی چون ماهی بی آبی از وی
ترا جا در مغاک او را در افلاک | برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلبکاری که آن یار | کسی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر درین سودای باطل | نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بگفتش کو تهی افسوس افسوس | تو پای می بینی و من پر طاوس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی | فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن شدی یک چشم سوزن | برو بیدوختی صد دیده چون من
توی هجا سواد شام دیجور | نداری کفهٔ میزان این نور
ترازوی که باشد بهر انگشت | بود سنجیدن کافور ازو زشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی | که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام | که تا خورشید باشد باشدم نام
بیا وحشی ز حربا نیئی کم | که شد این نسبت و نامش مسلم
بخورشید سخن نه دیدهٔ دل | مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل
کزین نسبت چه یابی نام جاوید | بماند سکه‌ات بر نقد خورشید

وله

یکی میلست با هر ذره رقاص   کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بگلشن   دواند گلخنی را تا بگلخن
اگر پویی ز اسفل تا بعالی   نبینی ذره زین میل خالی
ز آتش تا بباد و از آب تا خاک   ز زیر ماه تا بالای افلاک
همین میلست اگر دانی همین میل   جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشتهای پیچ در پیچ   همین میلست باقی هیچ بر هیچ
ازین میلست هر جنبش که بینی   بجسم آسمانی و زمینی
همین میلست کاهن را در آموخت   که خود را بر در آهن ربا دوخت
همین میل آمد و با کاه پیوست   که محکم کاه را با کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزویی   تک و پو داده هر یکرا ببویی
برون آورده مجنون را مشوش   ببلبل داد ز آنجنبش که بیکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون   فکنده بیستون پیشش که بکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز   زده پروانه را آتش که میسوز
ز گل بربسته بلبل را پر و بال   شکسته خار در جانش که مینال
غرض کین میل چون گردد قوی پی   شود عشق و درآید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیلست   ز استیلای قبض و بسط میلست
نبینی هیچ جز میلی ز آغاز   ز اصل عشق اگر جویی نشان باز

اگر یک شعله در خود صد هزارست   باصلش باز گردی یک شرارست
شراری باشد اول کآتش انگیز   گر استیلاست آخر آتش تیز
تفا این شعله ما را بر جگر باد   ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل آزا که داغیست   اگر طوفان شود داو ز او فراغیست
کسی کش نیست این آتش فرو دست   سراپا گر همه جانست مردست
اگر صد آب حیوان خورده باشی   چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی بر چیست بر عشق   رخ پاینده گی در کوی عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار   بعشق آویز و عشق از دست مگذار
بعین عشق آنکو بهره ور شد   همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق   نه بیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

حکایت

بمجنون گفت روزی عیبجویی   که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست   بهر جزوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت   در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی   بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست   کزو چشمت همین بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز   تو چشم و او [illegible] ناوک انداز

تو مویی و مجنون بپیچش مو | تو ابرو و او اشارتها بابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست | تو لب می‌جنبی و دندان که چونست
کسی کو را تو لیلی کرده نام | نه آن لیلیست کز من برده آرام
اگر می‌بود لیلی بدنمی بود | ترا رد کردن او حد نمی‌بود

مقاله

مزاج عشق بس مشکل پسندست | قبول عشق بر جای بلندست
شکار عشق نبود هر هوسناک | نه بندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد | کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید | که بر روی شیر سیلی آزماید
نهنگی باد که هرگز نگشته کام | ز آب جو نهنگ لجه آشام
ولی باید که چون عشق آورد زور | شکیبا باد وجود دیگی نشور
اگر داری دلی در سینه تنگ | مجال غم درو ز ... تنگ
صلای عشق در ده ور نه زنهار | بعشق آویز و عشق از دست مگذار
در آن طوفان که شد عشق آتش انگیز | کند باد جنون زان آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد | غم خود خور که کاهی برد باد
یکی بحرست عشق بی کرانه | درو آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابی اینجا فرزن پر | درین آتش سمندر شو سمندر

یکی خلوت عشق عافیت سوز | بجوش در ترتیب روز در روز
فراغ بال گر داری غنیمت | ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زمانا عشق بس بالا درازست | بهر کامی نشیبی یا فرازیست
نشیبش سنگلاخ راه گشتن | فرازش کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کارفرماست | ثبات سعی در قطع تمناست
چه باشد رکن عشق و عشقبازی | ز لوث آرزو گشتن نمازی
عزم نهار اسم یکسو نهادن | عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو رو خوش | گلستان دانی آتشگاه و آتش
دگر گوید که در دریا فکن رخت | روی بار خت منداری اورا بخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم | نیابی فرق از امید تا بیم
نه هجرت غم دهد نی وصل شادی | یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد | نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار | چه در فقر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که بنود ناگزیرت | بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید | ز وضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت در هر سو نشانیست | بهر سنگی ز شیرین داستانیست

فلان روز از این طرف شد سوی سنگ / فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ

فلان جا ایستاد و سوی من دید / فلان نقش فلان سنگی پسندید

فلانجا ماند گلگون از تک و پوی / بگردن بردم او را از فلان کوی

غرض گر گفت و گو بودش همین کام / که شیرین را به تقریبی برد نام

مقاله

زبان دانان رموز کیمیا کیست / اگر گویم حل و عقد کیمیا چیست

نه بحث ما در آن امر محالست / که در اثبات و نفیش قیل و قالست

سخن در کیمیای جسم و جانست / که گر خود کیمیایی هست آنست

بیا زین کیمیا زر کن مست را / غنی گردان وجود مفلست را

مراد از کیمیا تاثیر عشقست / که اکسیر وجود اکسیر عشقست

برین اکسیر گر خود را زند خاک / طلایی گردد از هر تیرگی پاک

اگر زین کیمیا بویی برد سنگ / عیار سنگ با شد زر زر رنگ

صفت عشق را اندازه نیست / کی از عشق حرف تازه نیست

خواص عشق بسیار است بسیار / حباب از عشق در کار است در کار

ز جام عشق اگر [illegible] خوردی / کند منسوخ جود حاتم طی

نهیب عشق گر باشد ز دنبال / زند زالی بصد چون رستم زال

گدا را سر فرو ناید بشاهی / اگر عشقش دهد صاحب کلاهی

[illegible]

ز بحر عشق اگر بارد بخاری / شود هر شوره زاری مرغزاری

ز کوی عشق اگر آید نسیمی / شود هر گلخنی باغ نعیمی

همه دشوارها آسان کند عشق / غم و شادی همه یکسان کند عشق

گرت صد قلزم آید بر گذرگاه / بهر گامی نهنگی بر سر راه

توجه کن بعشق و پیش نه گام / به پیش آیی ز عشق قلزم آشام

ورت صد بند بر هر دست و پایست / که هر بندی از آن دام بلایست

مدد از عشق جو در عشق یاری / به پیش دار سستی و رستگاری

منازل یکسره عشق از چپ و راست / که حد هر کمال اینجاست اینجاست

کمال اینجاست دیگر جا چه پویی / زنی ناقص ز دیگر جا چه جویی

اگر اینجا زن آید مرد گردد / رسد پیری و صاحب درد گردد

بیا خوش تر برآید سنگ را نام / برو یک جرعه گر ریزی ازین جام

گو نتوان دوباره زندگانی / که گر عشقت دهد بخشد توانی

حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد / گلش را دست غم سوده خزان کرد

ز چشمش روشنایی داده دام / نهادش پلکها بر هم چو بادام

کمان پشتش از روی کماندار / خدنگ انداز غمزش نقش انگار

لبش از خشک شد سرچشمه نوش / بکلی نوشخندش شد فراموش

دران پیری که صد غم حاصلش بود
همان اندوه یوسف در دلش بود

دلش با عشق یوسف داشت پیوند
بیوسف بود از هر چیز خرسند

سر موئی ز عشق او نمی کاست
بجز یوسف نمی جست و نمیخواست

نهال عشق در وی کارگر شد
نهال آرزویش بار ور شد

بدو نو گشت ایام جوانی
مثنی کرد دور زندگانی

اگر باید ت عمر دوباره
مکن پیوند عمر از عشق پاره

مقاله

ز هر جا حسن بیرون مینهد پای
رخی از عشق هست انجا زمین سای

نیازی هست هر جا هست نازی
نباشد ناز اگر نبود نیازی

نگاهی باید از مجنون در آغاز
که آید چشم لیلی بر سر ناز

ایاز ار جلوه ننهد به بازار
نیابد همچو محمودی خریدار

میان حسن و عشق افتاده این شور
ز نا غیر نگاهی ناید از دور

نه عذرا اگهی دارد نه وامق
که میگردند چون معشوق و عاشق

زلیخا خفته و شیرین نهفته
نه نام و نی نشانی هم شنفته

ز بیرون آگهی نی در درون کوی
بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی

نیاز و ناز را این بیدق
نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق

ز راه انسب روح با روح
دری از داستانها گشته مفتوح

ازین در کان بدی بر دو بازست
ره آمد شد ناز و نیازست

میان آن دو دل کین در بود باز
بود در راه دایم قاصد راز

اگر عالم همه گردند همدست
کجا این در بر کسان در توان بست

بود سر جا دری از خشت و از گل
برآوردن توان الا در دل

تنی سهلست کردن از تنی دور
دل از دل دور کردن نیست مقدور

دران قربی که باشد قرب جانی
خلل چون افکند بعد مکانی

تن از تن دور باشد هست معذور
بلا باشد که باشد جان ز جان دور

غرض گر آشناییهای جانست
چه غم گر صد بیابان در میانست

گر مجنون خرامد در ره دشت
بجولانگاه لیلی میکند گشت

نهانی صحبت جانها بجا هست
عجب مهریست محکم بر دل ما

خوش آن صحبت که آنجا با زبان نیست
نگهبان ز اجمال دم زدن نیست

تو دایم در چنان رازی بباش
پس دیوار گو آوازی باش

دران صحبت که جان دردسر آرد
که باشد دیگری تا دم بر آرد

بشهوت قرب تن با تن ضرورست
میان عشق و شهوت راه دورست

بشهوت قرب جسمانیست ناچار
ندارد عشق با این کارها کار

ز لعبه ظاهری حسن و زند جوش
که خواهد در لب با شیرین در آغوش

چو پاکست از غرضها طبع فرهاد
ز قرب و بعد کی آیدش یاد

ز شیرین نیست حاصل کام پرویز — ازان پوید ببازار شکر تیز
ندارد گو بکس کامی که ناکام — بگوی دیگری باید زدش گام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار — بحکم حسن شیرین کی کند کار
نباید جست بیکاری چو فرهاد — که بتوانش پی کاری فرستاد
نشد حسن از پی یاری کی پای [?] — که بتواند شد او را کارفرمای
رود خوبی شیرین عشق گویان — نشان خانهٔ فرهاد جویان
بدان کس کارفرمایی بود کار — سراغ کارکن امریست ناچار
نباید کارها با کارکن راست — اگرچه عمده سعی کارفرماست

گفتار در سبب جدایی خسرو از شیرین

درین خرم اساس دیر بنیاد — بچیزی خاطر هر کس بود شاد
بود در هر دل از خود خاص خرسند — ز مشغولی بشغل خاص در بند
درون از صحبت [illegible] — سرشته هر گلی از آب و خاکی
ازان گل شاخ امیدی دمیده — بنوع خاص ازان گل سر کشیده
بنوعی گشته پرشاخی برومند — یکی را زهر در بار و یکی قند
مذاق هر کس از شاخی برد بهر — یکی را قند قسمت شد یکی زهر
ولی آنکس که با تلخی کند خوی — نسازد هیچ جان ز شیرینی روی [?]
کسی کز قند باشد چاشنی یاب — ز اندک تلخی گردد عنان تاب

ترش رویش کند یک تلخ بادام — شکر چون دید گر آن شیرین کند کام
چو خسرو را بزهر آلوده شد قند — ز زهر چشم شیرین شکرخند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش — که دادش عشوهٔ ماه قصب پوش
اگرچه بود شهد زهر مانند — بجانش یکجهان تلخی پراکند
چنان آزرده گشتش طبع نازک — که عاجز گشت نازش در تدارک
بشد با گریهای خنده آلود — لبش پر زهر و زهرش شکر اندود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت — دلی خود دیر پرداز [?] در حکایت
درون پر جوش و دل با سینه در جنگ — سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار — ندارد طبع نازک تاب آزار
بود نازک دو طبع اندر زمانه — گر چه بیند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران — یکی از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زودرنج پادشاهان — مپرس از من بپرس از دادخواهان
ز خوی دیرصلح فتنه سازان — بپرس از من مپرس از بی نیازان
کسی کین هر دو گر خود بهره مندست — که داند خشم و ناز او که چندست

در سبب نظم کتاب

مرا زین گفت و گوی عشق بنیاد — که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشقست و شرح نسبت عشق — بیان رنج عشق و محنت عشق

دروغی می‌سرایم راست مانند ... ببنبت میدهم با عشق پیوند

که هر نوگل که عشقم می‌نهد پیش ... نواسی می‌زنم بر عادت خویش

باهنگی که مطرب میکند ساز ... بان آهنگ سی آیم باواز

سخن فرهاد و شیرین آن شکرخند ... گر از وجون کوهکن جان بایدم کند

چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است ... سخن این است و دیگر افسانه است

بیا ای کوهکن با تیشه تیز ... که دارد کار شیرین شکرریز

چو شیرین تراشد کار فرهاد ... بیا خوش پای کوبان پیش پایی

برو پرویز کو از کوی شیرین ... اگر بود حریف خوی شیرین

که آمد تیشه بر کف سخت جانی ... که بگذارد بعالم داستانی

کنون بشنو درین دیباچه رازی ... که شیرین میرود چون سرفرازی

تقاضای جمال است و خوبی ... که شوقی باشد اندر پای کوبی

چو خواهد عشوه بر جانی زند نیش ... کسی باید که جانی آورد پیش

دگر کاهی برون تازد نگاهی ... تواند تاختن بر قلب کاهی

بعشقی گر نباشد حسن مشغول ... بماند کاردان نار معزول

مقاله

چو حسن و حب از شیرین جدایی ... معطل ماند شغل دلربایی

بیاد خاطر شیرین عنان ماند ... ازان پیر دلی اندوهگین ماند

زنی یاری ولی بود حسن تنگ ... که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه خسته ... طلب جان در خبرگیری نشسته

بجاسوسان سپرده راه پرویز ... خبر دارار شمارد کام شبدیز

اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ ... وزان خوردن شراری جستی از سنگ

هنوز آثار گرمی باشرر بود ... گران در مجلس شیرین خبر بود

خبر داوند شیرین را که خسرو ... بشکر کرد پیمان هوس نو

ازان پیمان شکن یار هوسکیش ... تف غیرت نهادش در جگر نیش

ازان عهد دماساز قدم سست ... تراوشهای اشکش رخ بخون شست

ازان رنجی که در دل کارگر داشت ... گذار گریه پرخون جگر داشت

ازان نیشش که در جان کارگر کرد ... درون سنگ را اوکارگر کرد

نه غیرت با دلش بیگر دکاری ... گر آتش بیش توان کردن شماری

دو جا غیرت کند زور آزمایی ... چنان کیسو کز انتقان رهایی

یکی آنجا که عاشق پند از دور ... ز شمع وصل بزم غیر پرنور

دگر جایی که معشوق فاکیش ... ببیند نوگلی با بلبل خویش

چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز ... شکست اینه دل ازان تیر جگردوز

بران می‌بود کار و چاره پیش ... که بیرون آردش از سینه ریش

نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت ... که آسان مهرش از دل برون داشت

چو در طبع کسی ذوقی کند جای — عجب دانم گران بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی چون توان کند — گران بر جا نماند ریشه چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل — ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمی‌رفت از دل شیرین خیالش — گر از جان داشت پیوند نهالش
نه با کس حرف گفتی نی شنفتی — وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
بر بخش رفتن پرویز از آن کاخ — بر آن اهل حرم را داشت گستاخ
با آن گستاخ گویان سرایی — نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد — بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر — چه خنجر زخم زهرآلوده شمشیر
کسی کالوده رنجست جانش — همیشه زخم بارد از زبانش

مقاله

ز بیم پرواز اگر مرغی فتد دور — قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز — نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه — ارم باشد بر او صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش — نماید آشیان سوراخ مارش
بذوق آنکه افشاند غباری — کشد مرغول در مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی — کند بازی بمنقار تذروی

زباغ

ز باغ و راغ در کنجی خزیده — سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغ بسته پر بود — پرش ساعت بساعت بسته‌تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ غم آهنگ — سرا بستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پر اندر پر نواساز — غم دل بسته او را راه پرواز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ — بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه — شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری — کند کاری که ماند یادگاری
به پرکاری کشد طرح اساسی — که از کارش کند هر کس قیاسی
بشغلش خویش را مشغول دارد — ز خسرو طبع را معزول دارد
یکی را از پرستاران چو خود خواند — کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنا بیهای مردم — بهر دم بیوفاییهای مردم
بنا پرهیزی یار پیوند — عفا الله زان همه پیمان و سوگند
چه بخشی رسد از آب و گل من — دلم کرد این که لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند برخوان — خودش فرمود دیگر جا بمهمان
ببازار شکر خود کرده آهنگ — مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چو اینجا پاس این دیوار دارم — همانا فرض تر زین کار دارم
بجز دیوار این بستان سرایش — موافق نیست طبعم را هوایش

درین آب و هوا بوی وفا نیست / بچشم نرگس باغش حیا نیست
فغان آن بلبل مسکین نغز روی / که اینجا با گلی خو کرد و رسوای
یکی تر سنگکی خواهم شکفته / غزالی هر طرف بر لاله خفته
هم سرچشمها پیوسته با هم / بساط سبزها گسترده از نم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گل خوش رنگ و مرغان خوش آهنگ
چنین جایی برای من بجویید / بکوشید و رضای من بجویید
گزین مهمان نوازیهای بسیار / بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
بدین مهمانی و مهمان نوازی / توان صد سال کردن عشقبازی
برنگی کرد مهمان را نکو داشت / چنین دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی / که برخوردار بادا زانکه دانی
چه زهرآلوده شکرها که خوردیم / چه دامنها که بر دندان فشردیم
زهی مهمان کش آن صاحب سرایی / که آید در سرایش آشنایی
کند از خانه مهمان کرانه / گذارد خانه با مهمان خانه

آگهی دادن خاصان شیرین را از مقامی که طلب می نمود

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی / که افتد قابل طرح بنایی
خوشا سرمنزلی خوش سرزمینی / که باشد لایق مسند نشینی
عجب جایی بباید بهجت انگیز / که بر شیرین سر آرد هجر پرویز

ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران خجلتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ارخش / مراد خاطر شیرین عنانکش
گر آهویی بدیدندی براغی / از آن آهو گرفتندی سراغی
جگرگی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدندی از وی سرگذشتی
بهر سرچشمه هر مرغزاری / همی کردند بودن را شماری
بدین جستجو روزی چند گشتند / که تا آخر بدشتی بر گذشتند
صفات نوخطان سبزه زارش / صفای وقت خوش چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمه حیوان گرفته
ز نرگس سایه بر خاکش فتادی / زجا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی / گشادی سایه‌اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پرورده ناز / نوای بلبلانش عشق پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش / فتوح عشق ریزد از هوایش
بشیرین آگهی دادند از آنجایی / از آن آب و هوای غم‌فزایی
که در دامان کوه و کوهساری / که تا کوهست از آنجا لغزه واری
یکی صحراست پیش آن گشاده / فضای آن صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه‌اش پویی بفرسنگ / درختانش زده بر سبزه خرگاه
رسیده سبزهایش تا کمرگاه / سر هر برگ پیدایی زعفران رنگ

گشاده چشمه از قله کوه / گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو در دامان کهسار / رگ ابریست پنداری گهربار
خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ / صدای آن رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغان پیاپش / بجای موجه بر آب روانش
لب ساحل ز نقاب گل نهفته / گل و لاله است کاندر شب شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنانکش / دگر آنجا بود نعلش در آتش
نشیمن را اندازد باده در پی / همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین در او زن پی نهد نو / دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز گنج چشم شیرین اشک غلطید / ز بخت خود میان گریه خندید
اگر گو با بخت شیرین را نداند / که بر روی این همه افسانه خواند
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین و جان بخت شیرین
چه شیرین تلخ بهری تلخکامی / ز شیرینی همین قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر جنت اگر بتخانه چین / بود زندان چو خوردل نیست شیرین
دل خوش یادی آرد ز گلزار / چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار
اگر دل خوش بود دنیا چه شکر است / شراب تلخ در غم زهر مار است

دلی دارم که گر گشایمش راز / بصد درد از درون آید باواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش / بترسم از حساب کار و بارش
کدامین دل که این خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گفته خوش جاییست دلکش / هوا خوش دشت خوش کهسار او خوش
بلی اطراف کوه و دامن دشت / بود خوش گر بذوق خاطر توان گشت
چو دامان ماند زیر کوه اندوه / چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
چه خرسندی در آن مرغ غم انجام / که باغ و راغ باید دیدش از دام
دگر گفته جای میگساریست / که دشتی پر ز گلهای بهاریست
بلی می خوش بود در دشت و کهسار / دلی باید که باشد یار گو یار
بود بر بلبلی گل آتش داغ / کش افتد با قفس نظاره باغ

حکایت

یکی صیاد مرغ بسته پر داشت / به بستان برد و بند از پایش برداشت
زدندش طایران بوستانی / صلای رغبت هم آشیانی
چو پر دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینه خویش / صفیر پر خراش از سینه ریش
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد / که پروازش بود در دست صیاد
شما کازادگان شاخسارید / نشاط سرو و گل فرصت شمارید

که صیاد مرا با من شمارست / مرا هم در شکنج دام کارست

بیرون آمدن شیرین از مشکوی خسرو

ز پر شکوه ماه پر شکایت / ولیکن دیر پروا در حکایت

سر و سرکرده نازک مزاجان / رواج آموز کار بی رواجان

نمک پاش جراحتهای ناسور / ز سر تا پا نمک شیرین پرشور

گره در گوشه ابرو فکنده / دهان از تنگ بسته راه خنده

مزاجی در تعرض دیر خرسند / عتابی با عبارت سخت پیوند

برفتن زود خیز و گرم مایه / چو دانا در بنای سست پایه

اشارت کرد تا گلگون کشیدند / ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

برون اندر مشکو دل پر از جوش / نهانش صد هزاران زهر در نوش

بنجاهان گفت بگذارید زنهار / که دیگر باشدم اینجا سر و کار

ز هر جنسی که هست از بار از رنگ / برون آرید ازین غمخانه تنگ

ز هر چیزی که هست از بار از بوی / برون آرید ازین در کنج مشکوی

که از بار عزیزان تنگ شد جای / نمی بینم بودن را در درای

کنیزانی کلید گنج در مشت / غلامان قوی دست قوی پشت

درون رفتند و در بار کشیدند / متاع خانها بیرون نهادند

سقیان حرم کین حال دیدند / بیکبار از حرم بیرون دویدند

که ای

که ای سرخیل ما شیرین بدخوی / متاب از ما چنین یکبارگی روی

که ای بدخوی ما شیرین خود رای / مکش از ما چنین یکبارگی پای

نه آخر خود حساب این است تا ایم / چرا بر خاطرت زینسان گرانیم

نه آخر خدمت داغ تو داریم / چرا از بیگنه نزدیک تو خواریم

شدی خوش زود دیر آزرده بیداری / مکن کین هست خوبی اعتباری

تو در اول یاری خوش دلبری / ولی بسیار یار زود سیری

تو در آغاز یاری سخت یاری / ولی آخر عجب بی اعتباری

نمی باید بمردم آشنایی / چو کردی چیست بی موجب جدایی

مروت کو محبت کو وفا کو / دگر داری لطیف جان ما کو

شکر لب گفت آری اینچنین است / ولی کو یا گناه این زمین است

من اول کامدم بودم وفاکیش / دگرگون کردم اینجا عادت خویش

من اول کامدم بودم وفادار / در اینجا سر برآوردم بانکار

شما گویا ندارید این مثل یاد / که باشد دزد طبع آدمیزاد

بجرم این که در طبعم وفا نیست / لطیفم اینچنین گشتن روا نیست

اگر بی بود عیبی بی وفایی / نمیکرد از شما خسرو جدایی

نه شیرین این بنا از نو نهادست / که این آیین بد خسرو نهادست

بجز و طعنه تا باید زد نه بر من / نمیدانستم اینها من در ارمن

پس آنگه چیز با او یک بیک گرد | چو بندش لعل شیرین پرنمک کرد
ز دنبال وداع گریه آلود | ز دو بارید اشک غیرت اندود
که ما رفتیم گو با دلبر خود | بیا بنشین بعیش و ناز چند (؟)
بگو بیدش بعیش و نازی باش | ولیکن گوش بر آوازی باش
چو لختی گفت اینها جست از جای | نهاد اندر رکاب بارگی پای
بجنبر و جنگ پیوسته میراند (؟) | گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندر پیش و آن پوشیده رویان | پراکنده ز پی تازان و پویان
بلی آنرا که اندوهست در پی | نمیداند که ره چون میکند طی
همین داند که اسپش میراند | چه داند که آنچه یا که ماند
براند القصه با آن دشت و کهسار | بجز من دیده گل سنبل بخروار (؟)
هوای چرخ چون جای طبع عاشق | مزاجش را هوای اعتدال فتق (؟)
لبش را عهد نو شد با شکرخند | نگه را تازه شد با غمزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه برجست | بجذ مکاری قدش کمر بست
روان شد ناز در پیش خرامش | نیازی بود در هر نیم گامش
غرور آمد که عشقی دیدم از دور | اگر دارد ضرورت حسن مغرور
چها میگویدم طبع هوسناک | بفکر چیست باز این حسن بی باک
طبیعت پیشه نازی یافت | در ناز و که تماشا بازی یافت (؟)

نسیمی کآمدی زان دشت دلکش | ز بوی عشق پر کردی دماغش
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی | نهانی از خودش در ناله دیدی
ز هر برگی در آن دشت شکفته | نیازی یافتی با ناز نهفته
ز لعلش کاروان قند دیدی (؟) | بغزادان خود لب پرشکر کرد (؟)
که اینجا خوش فرود آمد دل من | ازین خاک است نیداری گل من (؟)
عجب دامان کوه دلنشینی است | تعالی الله چه خرم سرزمینی است
همیشه ساحت اینجای من باد | بساط او بساط افزای من باد

فرستادن شیرین خاصان را بطلب استاد سنگ تراش

بنایی را که باشد حسن بانی | نهد اول پیش بر مهربانی
چو وقت آید که در سنگ کام | شراب عیش باید ریخت در جام
کشد یک خشت از بنیاد مستش | کند ویران ترازو در نشستش
بنای حسن را سستست بنیاد | اساس عشق یارب بی خلل باد
گذشته سالها از عصر شیرین | همان برجاست نام قصر شیرین
اساسی کاین چنین آباد ماندست | ز محکم کاری فرهاد ماندست
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت | که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
فضایی دید دلخوش آب و هوایی | برای کار او فرمود جایی
ز بادش را غباری بود در جوی (؟) | نه آتش را گلی گو ده در جوی (؟)

بساطش را هوای زر نگهت آمیز / طرب ریز و طرب بیز و طرب خیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج / در افشان شد ز یاقوت گهر سنج
که میخواهم دو استاد چه استاد / دو استاد هنرور در هنر زاد
همه کار بزرگان ساز داده / بدولتخانها در برگشاده
بدست و کار ایشان همت یار / بدیشان همت همدست و همکار
نخستین پرهنر صنعت نمایی / که از دست آیدش عالی بنایی
شماری رفته با صنعت شناسش / برون ز انگشت و طرح اساسش
همه طرحش بوضع هندسی راست / فزونی نیزش اندر کم و کاست
ولی باید که شیرین کار باشد / بشیرینیش حسنی یار باشد
دگر آهن تن فولاد جانی / که در بند مشقت رایگانی
بود از سخت جانی سنگ فرسایی / به پرکاری سبک دست و سبک پای
بدرستی خود کند این سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد / بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از پا بردند / که زور آتش تبش از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی / دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یک صد هنرمند / بهر انگشت هر یک صد هنر بند
یکی از خشت گل معجز نمایی / خورنق طرح والی قدر جایی

عجب پاکیزه دست و چست استاد / خودش چست و بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلک کردی گل اندود / سر انگشتش نکردی گل آلود
بنایی بر سر آب ار نهادی / اساسش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر بر یک کف دست / هزاران سقف بر یک پایه می‌بست
در آن کاری که با فکرش گرو بود / چنان دستش بصنعت تیز رو بود
که تا از زمین برزدی سر بکار / بجا خشت آخر بود در کار
دگر پرصنعتی کز تیشه بر سنگ / نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ
قوی بازو قوی گردن قوی پشت / بنزد او آهن و فولادش انگشت
سر پا کردی بر سنگ خاره / چو تیشه کردی او را پاره پاره
سبک کردی چو دست تیشه فرسایی / تراشیدی کمش انداز پایی
اگر گشتی گران بر تیشه‌اش دست / بیاد دوست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خرده کاری / چو دادی تیشه را پیکر نگاری
پریدی پشه گر پیشش بتعجیل / نمودی بر پرش صد پیکر پیل
بران صنعتگران افزون ز لیش / برون داد و ندز میان تحفهٔ خویش
که زیر پرده ما را حکم امنیت / که چون پرویز او را همعنانیت
بنازم سکه شاهی بنامش / ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاوس تمثال / بسی باز سفیده او را بدنبال

ز خور در پیش روی نور پاشش | بگرد در راه ماه از دور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته | نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضهٔ تسخیر دارد | لب شاهان که در زنجیر دارد
در آن مجلس که با احسان فتد کار | کسی باید که آنجا زر کند بار
بمیلی چند ازین آب و سواد ور | بهشتی ست در وی جلوه حور
خوش آفاق وشتانی علیش برانی | فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی قصر و لعب دوز | ز بی شلان صنعت صنعت آموز
زخاره پایه اش را زیر پایی | ز استادان در کار آزمایی
ازین صنعت نگاری که دیدم | باین صنعت شما را برگزیدم
ندارد دیگری این خط پرکار | شما را رنج باید شد درین کار

جواب دادن بناخاصان شیرین را

حریص گنج بنای گهر سنج | بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
ببایه کنجی از گوهر کشودن | گره از سیم و قفل از زر کشودن
بود در زر مدار کار عالم | بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو | زبی سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خاطر با شود رام | زر و سیمست دام آن دانه دام
ز دو چیز آمد کمند هوشمندان | گران بندند پای ارجمندان

یکی جودی

یکی جودی که بی منت دهد کام | یکی خلقی که بی تقریب زند کام
برو گر زین دو در ذاتت یکی هست | کر در دوستی کنند زیری منیت
ببخشندش که ما صنعت شناسیم | هنر را پایه قیمت شناسیم
تو صنعت کن که زر خود بیشمار است | به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کم یاب باشد زر بسی هست | هنر چیزیست کان با کم کسی هست
بران جوهر که نایابست کانش | چو پیدا شد بود رنج گرانش
بزر رنج هنر هست از هنرور | چه نیکو گفت آن استاد مشهور
بران صنعت که بی سنجی بجایی | بهای گوهری باشد بهایی
بگنج سیم و زر بنواختندش | بشغل خویش راضی ساختندش
بزد تیشه سنج سخت بازو | چو زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کارفرمایان برآشفت | گره در گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر کار سنجیم | ز میل طبع خود ز ایشان برنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم | از آرزو زی که بازو برگشادیم
ز ذوق کار فرما کار سازیم | ز فرد کار فرمایی نیازیم
بلی کشته بر پیشانی مرد | نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمایی | چنین آئینه باشد خدایی
ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج | که پنهانش بهر باز دست صد گنج

سهی دستی خرد شد از غم قوت — که او را نیست بازو بند یاقوت
بناخن تنگدستی کو بکن کان — که الماسش نباشد در نگین دان
ترا دایم محتاجی بر زمینت — که صد گنج بجای یک هنر نیست
بذوق کار فرما پیش نه پای — که خیزد ذوق کار از کار فرمای
اگر تو کار فرما را بدانی — چو نقش سنگ در کارش بمانی
بگفت این کار فرما خود کدامست — که در هر سنگ کارش ناتمامست
بگفتندش که آن شیرین مشهور — کز و پرویز را شوریست در شور
ز نام او قیاس کار او کن — حلاوت سنجی گفتار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمالست — که راه گوش هم راه خیالست
بکامش از نشست آن نام چون نوش — چنانکش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش در زبان بود — اثر در حل عقد استخوان بود
از آن جنبش که در ارکان فتادش — تزلزل در بنای جان فتادش
از آن نامش بجان میلی در آمد — چه میلی کز درش سیلی در آمد
از آن سنگش که در ره از ره گوش — نگون شد سقف و طاق خانه هوش
باستادی آن سیل بی بست — دل خود در اگذر بر سیل بی بست
بگفت آنکه بدین شغلم فتد رای — که افتد چشم من بر کار فرمای
بگفتندش چنین باشد بیا خیز — بس است این نازهای ضعف آمیز

کرت حسن هنر بر ناز دارد — که یار دنیا ازانت باز دارد
ز حسن آنچ که باشد نسبت عام — بود نازی چنین سر رسم ایام
ولی این ناز هر جا در نگیرد — بود کش گاه گاهی در نگیرد
سخن را پرده زینسان بر کشیدند — غرض از پرده بیرون مینهادند
عبارت با کنایت یاری شد — بنکته مدعا اظهاری شد
از آن نکته که میکردند در گل — دفاین سنگش از جان مهر از دل
چنانش میل غالب شد در آن کام — که ره میخواست تا سازد بیک گام
هوای دل چو گرد در غبت انگیز — ز جان فریاد بر خیزد که هان خیز
تقاضای دل امید پرورد — تن از جان طاق سازد جان تن فرد
سوسن را در گریبان آنکه افتاد — صبوری را خسک در بستر افتاد
دلی پر آرزو جانی هوا خواه — سراپایی وجود آماده راه
باشان گفت کر رفتن ضرورت — توقف از صلاح کار دورست
کسی کش عزم راهی جزم شد بیش — چو مجنون سان بود در خانه خویش
بزندان کرده اند از باغ و بستان — در تنگ بوستان بند شد زندان
چو دیدندش برفتن استواری — در آن ناسازگاری سازگاری
ستودندش بتعریف و تحسین — بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلب کاری کفش پیش پا نهادند — غرض را رخت بر صحرا نهادند

جهانیدند بر صحرا ازابنوه / عنان دادند بر سنجی زآن کوه
بذوق خویش هر کس تخته پیوند / سخن را بر مذاق خود در صد بند
عمل پیوند عشق تازه آغاز / نهان از یک بیک در پوزش اسرار
ازین پرسید از آسباطش / وزان ترتیب اسباب نشاطش
که در بزمش بساط آرایی کیست / بساطش را نشاط افزایی از کیست
مذاقش را چه زهر و چه تریاک / هوس زیست طبعش یا هوسناک
ولش تختیا زمت خولست / عتابش چیست یا لطفش فرولست
عذر می خواهدش بودن ناچار / که اسباب غرورش هست بسیار
بگو بیدم که رخش بی نیازی / کجا تازد کجا آرد به بازی
بکشندش که آری پر غرورست / ولی جایی که استغنا ضرورست
تغافلهای او با تاجداران / تواضعهای او با خاکساران
کس از مسکین بود مسکین نوازست / وگرنه پای استغنا درازست
سحاب رحمت و سحت باران / ولی برگشت از عجز گناهکاران
ازان ابری که گرد قطره آید / کند از رشحه خود سبزه نونهند
چو آمد وقت آن کان سبزه نو / رسد جایی که از ان دهقان خورد جو
فرو بارد چنان محکم تگرگی / که نی شاخش بجا ماند نه برگی
چنان ابری که گر زشتی کاری / نم خود در ازدیده گاهی گذاری

چنان نشوی دهد در باران خار / که نخلی گردد و آرد رطب بار
وفا بخشت رسته از گل او / فراموشش نمیدانند دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش / بصد عذرش نوازد مرهم خویش
بیکسایا بیابد یکجهان راز / بیکی بیدن بگوید صد جهان باز
زشوخیها که مخصوص جوانیست / تو گویی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان نشسته صبح تا شام / ندارد هیچ جا یک ذره آرام
از انجانب دواند تیز در دشت / رسد زانسوی مرغ گشته در دست
یکی چابک عنانش زیر زینست / که نی بر آسمان نی بر زمینست
بران جنبش که در خاطر گذشته / بران میزان عنان انداز گشته
رود بر راه موی پر خم و پیچ / که پیچ و خم نجنبد زان شدن هیچ
گرش افتد بچشم مور رفتار / نگردد مور از ان رفتن خبردار
بتازد آنقدر روز لیش کان را / بپوید ابلق گردون بیک بام
همان در رقص باشد زیر رانش / اگر تازد جهان اندر جهانش
برقصد چون زرقصد آری آری / که دارد آنچنان چابک سواری
سواری چون سوار لعب دانی / سواری خود سر چابک عنانی
چو جست دگر چو جست و صد هزار اند / چو او ره سر کند دنباله دارند
بتازد از کن ره در سینه / بیالا برده دست و تازیانه

ز سنگی در پی این یک دو انده / بهازی بر سر آن یک جهانند
کنون چرکیسه سا اندر سوایست / سنگ راند از کمرگه سار بیست
بگفتا وه چه خوش باشد که ناگه / سمندش را گذار افتد برین راه
بجهندش که رای خیر بسیار / ازینجا تا بآن دامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت / که نزدیکست این صحرا بان دشت
بدل در جستنش آن تب زده گوش / زدش آتش بآن سقف خسک پوش
یکی صد گشتش تب و اضطرابش / ز دل یکپاره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد در تنها جایی / سراپا دیده شد از دیده بانی
بیک دیدن همه دستش نظرگاه / نشانیده صد نگه در هر گذرگاه
بلی چون آرزو در دل نهد گام / نظر گردد مجاور در ره کام
بوسواس گمان آرزومند / براه آرزو سالی شود بند
اساسی دارد این امید دیدار / که نتوان کندنش کاسی ز دیوار
اگر صد تیشه حرمان شود تیز / نگردد گرد این بی خبش آمیز
نفرساید بنای استوارش / نسازد کهنه طول انتظارش
خوش است امید و امید خوش انجام / که در ریزد بیکبار از در و بام
خوشا امید اگر آید فرا دست / خوشا بخت کسی کین دولتش هست
نگه پوی نظر از حد گذشته / در آن صحرا نگاهش پهن گشته

سوار گشتن شیرین بعزم گشت و دیدن فرهاد در اطراف دشت

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار / بدان کز غم شود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد / حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالی در دلش هر دم ز جایی / وز آنش هر نفس در سر هوایی
می عشرت بگردش صبح تا شام / بصبح و شام مشغول می جام
صباحی از صبوحی عشرت اندوز / خمارش شکسته جرعه روز
شراب صبح و صبح شادمانی / صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران / کدامین ابر ابر نوبهاران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش / گذرهای خوش و مهای بخش
جهان آشوب باده برقع انداز / بگلگون پا در آورد از سر ناز
بصحرا تاخت از دامان کهسار / نه مست مست نه هشیار هشیار
ز پی تازان بتان سرخوش و مست / یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گذشتی چون بطرف چشمه ساری / با آب می فرو شستی غباری
بجزم لاله زاری چون رسیدی / ستادی لختی و جامی کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز / بساط خرم و گلگون سبک خیز
بت چابک عنان از باده سرمست / نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
ازین صحرا بآن صحرا دوانید / ازین پشته بآن پشته جهانید

زناکه برخوازپشته تاخت / نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی / بزد مهمیز و گلگون تاخت آن سوی
چو شد نزدیک دید آن گاه واران / که رفته از پی صنعت نگاران
از انجانب عنان گیران امید / رخ آورده چو ذره سوی خورشید
دو دایه ند بر دستعگه کام / نیاز اندر ترتیب کام دلکام
چو شد نزدیک کز گرد تکاپوی / غباری دامن افشاندند آن سوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند / بر آداب کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب با دشکر خند / عبارت را به شکر داد پیوند
بشیرین نکتهای شکر آمیز / بقدر وسع هر یک شد شکر ریز
سخن می میشد از نسبت بنسبت / چنین تا صنعت ارباب صنعت
نگفت از اهل صنعت که یار دید / ز صنعت پیشگان با خود که دارید
بجهد از فنون دانش آگاه / دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دو مرد کاردان در هنر طاق / بکشور هنر مشهور آفاق
نسق بند رسوم هر نگاری / بهار استاد و زیشان پیشکاری
چه افسونها که بر هر یک دمیدم / که آخر بوی تاثیری شنیدم
نخستین کاردان نای پرگار / نمی جنباند از جای پرگار
ز هر سحری کی بستیم تمثال / دمیدی با طلسم سحری زد دنبال

بهر افسون که پیبر دیم نادر د / بیک جنباندن لب رنج میکرد
لب عذر آوری برهم نمی بست / یک آری از لبش پردن نجست
چه مایه گنج سیم و زرکشادیم / که تا با او قرار کار دادیم
زهی پرعقده کار سنگوایی / که چون زر نیستش نگل کشایی
عجب چیزیست زرجایی که زرهست / باسانی مراد آید فرادست
بلزرد کاردان آن کار پرهم / که بر ناید بامداد زر و سیم
بها از سنگ و بنا کار زند تنگ / که یکسان بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان پیش / که سنجد فرد کس با صنعت خویش
عجب گر ناه بهر پرورد / که چون خرد این سخن باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه / که سنگ خاره فرسایدش تیشه
کند بی مزد جان در سختکوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است آن سنگ پرداز / که تا فن عمل دارد بدین ساز
بجنبش گرنی دیوانه هست / بعالم خود چو او فرزانه نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی / که پوید راه ترتیبهای رنجی
نه آن صنعت گرست این تیشه فرسای / که افتند در پی هر کار فرمای
نهاده سر بر بال دل خویش / دلش با که شد الفت اندیش
چه گویمت که از افسون و نیرنگ / چها گفتم تا آمد فرا چنگ

ولی این گفتها در پرده اولیست / بتو اظهار آن ناکرده اولیست
نه کار آگهی زانا ز سر کرد / ز گنج چشم انداز نظره کرد
بتسم گونه از لب دون داد / سخن را نشاء سحر و فسون داد
که خوش ناید سخن در پرده گفتن / چه حرفست این که می باید نهفتن
بگفته ش سخن بسیار باشد / که آنرا پرده در کار باشد
اگر روی سخن در نکته دانیست / زبان رمزه ایما خوش زبانیست
بمستی داد تن شوخ فسون ز / لبانت گفت لب چند [illegible]
که میگفتم مده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندان می فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچه گویم / که از صد داستان حرفی ندانم
چنان بیهوشی میکرد اظهار / که عقل از دست رفته از کار
بدیشان گفت مستم بیخود و مست / عنان هوشیاری داده از دست
دمی گایم بحال خویشتن باز / بگویم حسب شروح بسط این راز
جهاندا که بروی دشت گلگون / لبی پرخنده و چشمی پر افسون
ببازی کرد گلگون را بیک پای / خزر دارد بپای چاره از جای
بسوی مبتلای نو عنان داد / نهزارش رخنه سر در ملک جان
چه میگویم چه جای این بیانست / بیان این سخن بیگانه داستانست

خوشا

گفت و گوی فرهاد با شیرین

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام / همه ناکامی ما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق / خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش است و آتش افروز / مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی / خصوصا اول این جانگدازی
بهر آن شادی که بود اندر زمانه / نهادند از کرانه در میانه
چو یکجا جمع شد آن شادی عام / شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پرکار / در آغاز وفا یارند و خوش یار
ولیکن از دی فرهاد [illegible] / که عشق تازه کرد و دیر پیوند
چو دید از دور شیرین عاشق نو / سبک در تاخت گلگون سبک رو
بآنجا که میشد در تک و تاز / بجای گردش از ره خاست آواز
ز راه آن غبار توتیا سای / همه تن چشم مرد حیرت افزای
غبار است کرد و بجست / که آن عاجز بآن آسان زند دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش / که چون غارت کند صبر و شکیبش
ادا با در پیمان دلربایی / بکه با کرم حرف آشنایی
بهر گامی که گلگون بر گرفتی / اسیر نونیازی در گرفتی
باستقبال هر جولان نازی / دوانیدی بردن خیل نیازی

کشش بود از دو جانب بخت یازد   بیزان محبت هم ترازد
ز سوی حسن در زور آزمایی   ز سوی عشق در زنجیرخایی
از آنجانب اشارتها که پیش آی   وزین سو خاکساریها که گویای
از آنسو تیغ ناز اندر کف بیم   وزینجانب سر اندر دست تسلیم
بهر گامی شدی نو آرزویی   نهان از لب کشتی گفت و گویی
چو آن چابک عنان آمد فرا پیش   بخاک افتادش پیش آن جفاکیش
سراپا گشت جان بهر سپردن   همه تن سر برای سجده بردن
دعاها با نیاز عشق پرورد   بزیر لب نثار یار میکرد
سری چون بندگان افکنده در پیش   جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه که در حیرتخانه   که چون لطف ره را یابد بهانه
سراپای وجود از عشق در جوش   همین لب با حدیث عشق خاموش
پریرخ را عنان مستانه در دست   نگاهش مست و چشمش مستی خود مست
فریب از گوشهای چشم و ابروی   دو وانیده برون صد مرحبا گوی
همه در حال پرسی گرم گفتار   نه گوش آگاه از آن نی لب خبردار
تو اصحاب رسم عادت و ناز   بشرم آراسته انجام و آغاز
برون آورد مستی از حجابش   ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد   عبارت را تبسم پیش رو کرد

سخن را چاشنی داد از شکرخند   بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجایی   که گویا سالها شد کاشنایی
جوابش گفت کای مه قصب پوش   مبادت از خسی پوشان فراموش
صد مسکین چو من در جا نمد ازی   همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد   غلام تو ولیک از خویش آزاد
فکن یک حلقه ام در گوش امید   طریق بندگی چون تا بجاوید
بیا این بنده را در تیغ خویش آر   پشیمان گر شوی آزادش انگار
لب شیرین به لبخند شکرریز   برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار   که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما صعب کاریست   درین خدمت دگرگونه شماریست
دلی باید ز آهن جانی از سنگ   که بتواند زدن در کار ما چنگ
اگر جان و دل داری بیا پیش   دگر نه باش بر آزادی خویش
بگفتش کای دل و جان جای عشقت   وجودم عرصه غوغای عشقت
همیشه کار جورت امتحان باد   دلم را تاب جانم را توان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم   مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی   وفاداری ببین و سخت جانی
دل و جان کردم از خونابه آمیز   که برق این امیدم شد دل افروز

تبابان کوره در امتحان دم / که تا بینی چه فولادیست جانم
بگفتش از سم این جان چو فولاد / گر از سختیش با من سکه نی یاد
چو خوی گرم آتش برفروزد / اگر یاقوت باشد هم بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود / که اینک جان برآرا خرمنش دود
دران وادی که میل دل زند گام / چه باشد جان که او را کس برد نام
سخن میل تو با میل تو جان چیست / وگر جان را که خواهد دید جان کیست
شکر لب گفت این میل از کجا خاست / بگفت از یکدو حرف آشنا خاست
بگفتش یکدو حرف آشنا بود / بگفتا ذره چند از دعا بود
بگفت از کار خان چند وفا کس / بگفتا این آرزو عشق تو را بس
بگفت این عشقبازان چون کنند / بگفتا سخت قوی بهر باشند
بگفتش تا کیست این بهر بانی / بگفتا مست تا کردند فانی
بگفتا چون فنا کردند عشاق / بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتش نخل مشتاقی دهد بار / بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفت درد حرمان را چه درمان / بگفتا وای ای وای از درد حرمان
بگفتش لاف عشق و ناله بچاست / بگفتا درد حرمان ناله فرساست
بگفت از عشقبازی چیست مقصود / بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش میتوان با دوست پیوست / بگفت آری اگر از خود توان رست

بگفتش

بگفتش وصل به یا هجر از دوست / بگفتا آنچه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد / یکی گوهر بران آویخت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی / گران گوهر بود دست نیازی
چو حسن و عشق در جولانگه ناز / عنان دادند تحفه در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند / دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته / شکسته شقه و در نیم سفته
سخن را پرده نو باز کردند / ز پرده نغمه نو ساز کردند
اگر چه ظاهر صورت دگر بود / ولی پنهان نوای بیشتر بود
نوای عشق زان خوش گو نواییست / که هر آهنگ او را ره بجاییست

اگر چه صد نوا خیزد ازین چنگ
چه نیکو نکری باشد یک آهنگ

تم

قصاید مولانا وحشی

راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب / عزت از انجا بجوی حرمت از انجا طلب

تنگ مکن ای کجا خانه برین خاکیان / شهپر لا برگشا کنگره الا طلب

دیر خراب جهان تنگ چو شد [illegible] / در بت [illegible] کز معبد عیسی طلب

وادی ایمن [illegible] ز پی نار کلیم / آن همه [illegible] دشت [illegible] طلب

نکته وحدت [illegible] از دل [illegible] معرفت / گوهر یکدانه را در دل دریا طلب

گرچه بهر اسم هست [illegible] / [illegible] از [illegible] اسما طلب

ابجد ارکان [illegible] کتاب عظیم / [illegible] معنی اعظم ز اسما طلب

آینه پیش [illegible] از دل صافی [illegible] / صورت خود را به پیش معنی [illegible] طلب

[illegible] غیب [illegible] شهود [illegible] / [illegible] خواه [illegible] طلب

وقت جهاد [illegible] تیغ [illegible] / نفس ستیزی [illegible] صف هیجا طلب

کعبه کل [illegible] در دل حلقه [illegible] / زین [illegible] در [illegible] مقصد اقصی طلب

ذلت ده روزه فقر مایه صد عزت است / عزت دنیا مخواه دولت عقبا طلب

زر طلبد طبع تو زردی رنگش [illegible] / علت صفراست این داغ صفرا طلب

خون جگر نوش کن تا شوی اهل دل / نشأه مدهوش کرده باده حمرا طلب

لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق / از دل غمخوارگان لذت صهبا طلب

بخت جوان [illegible] که بطلب [illegible] / کم [illegible] در دل [illegible] طلب

سالک ره را [illegible] پای [illegible] / گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب

درد اگر راحت [illegible] مریضان عشق / در مرض [illegible] راحت اعضا طلب

سوخته را راحت از پی [illegible] / راحت گلخن [illegible] در دم سرما طلب

[illegible] سکندر بجو آب خضر در سواد / عارف [illegible] آن [illegible] طلب

رتبه عرفان [illegible] شام [illegible] / قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب

شانه بدرد آور [illegible] / طاقت زخم از [illegible] طلب

زمره عشاق را پایه والا [illegible] / بر سر کرسی [illegible] پایه والا طلب

عاشق [illegible] جنت [illegible] / ای که [illegible] جنت علیا طلب

سالک [illegible] فرصت [illegible] / گر تو از آن فارغی سایه طوبی طلب

مرد خدا [illegible] بلند [illegible] / در دل کودک [illegible] حلوا طلب

دشمن اگر تیغ [illegible] / دوست اگر بایدت حاجت [illegible] طلب

سگ [illegible] جیفه [illegible] / گر سگی [illegible] جیفه دنیا طلب

در دل [illegible] آرزوی [illegible] / گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب

باطن صافی [illegible] / چاه [illegible] دیده بینا طلب

شمع هدایت کجا در ره هر کس نهند　　پس چو کلیمی بجز دیده بیضا طلب
پا بسر خود منه در ره این بادیه　　راهبر این ره از خضر دگر طلب

احمد مرسل که چرخ از شرف پای او
با همه رفعت کند پایه لطفی طلب

ور لب او گوش کن زمزمه لایزال　　از دل پیدا او راز خفی طلب
جلد اگر بیکی مصحف جدش برد　　دفتر انجیل را بهر تقوا طلب
کو علم سبز او خضر ره خویش ساز　　انکه بمحشر کند سایه طوبی طلب
پایه بلندی که زد پای طلب در رهش　　از پی ایثار او عقد ثریا طلب
ور کند از نه فلک رخ ره او خاک باش　　اهل خرد کی کنند پایه ادنی طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین　　کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب
عرض تمنا مکن بر در دونان دگر　　آب رخ هر دو کون از در مولی طلب
در حق من بخششی با بنی اسد که هست　　رسم تو الا عطا کار من الا طلب

کسی مسیح شود در سر چه افلاک　　که با چو مهر مجرد گشته عالم خاک
بسیل غیر حوادث اسیر کلبه گل　　ز طاق خانه نشیند بزیر موج هلاک
مقیم کشتی نوحست در ره طوفان　　کسی که ساخت چون منع خانه در ره خاشاک
چه برده آرزوی قصر گلشنی ز برش　　که غیر آینه دی آن کسی نبرده بخاک

لطفی طلب که شوی مالک ممالک قرب　　کجا بری دم مردن قبا ز املاک
چرخ عرش جو غافلی که ربست　　بهوس شباش که بدسرشت این سرک
بجو ز شعله فرو رستیزه خاتم مهر　　چرا که پیشه زرگر نیابد از خاشاک
بزیر دست بود صاف دل رسنه جا　　که آب میل کند بیشتر بسوی مغاک
رخش سیاه که از بهر حرکتی نیاید　　بخند بهر کف پاره چو کیسه دلاک
ترا هوای دری در سر ست سر گردی　　که در سرش رود دست سر چو شعبه حک
چراغ المصطفی بهر در بحر وجود　　که نیست زینت بحر جهان بگوهر پاک
محمد عربی منشا حکایت کن　　که کرده زیب قدش را بجامه لولاک
قمر بجمله چرخ از عروس معجزه اش　　نموده گرد گریبان چنین شاید چاک
جهانیان ز عطایش چنان شدند غنی　　که نیست در دگری خرقه صیام مساک
تو آن براق سواری که در شب اسری　　گذشته ز بیابان لامکان چالاک
بجره باز نشین خواهد انچنان عنیست　　که در رکاب تو افتد وه بود چون فتراک
اشاره تو اگر زد در ساعد سحر بخشد　　بنیزه گاو و سمک از زمین کشد بسماک
گر زند دین طومار جرم را تو علاج　　چنانکه علت افعی کزین را تریاک
کجا بمملکت کمال تو پای عقل رسد　　که عالمیست از آن سوی کشور ادراک
بسوی من نگر از لطف یا رسول الله　　ببین بابین دل پر خون و دیده نمناک
شود چو چشم پر آیم هزار کشتی عرق　　دمی که قلزم خوناب دل زند لولاک

در آتشم چو وحشی ز سوز سینه وای / چو هست قطره‌فشان ابر رحمت تو چنانک
سحاب لطف بباران بجاست کاران / که حرف نامهٔ عصیان ما بشوید پاک

چه در گوش گل گفت باد خزانی / که انداخت از سر کلاه کیانی
ز بالای اشجار از باد دستی / نسیم خزان ریخته زرفشانی
بتاراج برگ درختان ز بس سعی / کند موذی باد موشک دوانی
شده برف ظاهر بعینه صنوبر / چو دستار بر تارک مولتانی
از آن چپ شده سنج برگ رزان را / که خورده ز سیلی ز باد خزانی
ز یخ آب را لوح سیمین بدامن / چو طفلی که دارد سر درس خوانی
چو بلبل نظر کرد کز رشک دی / گل افتاده از مسند کامرانی
کفن کرد از برف بر خود همی / که بی او نمی‌خواهم این زندگانی
ببین گردش دور طور خزان را / بگردش درآور می ارغوانی
می کهنه و نوخطی را طلب کن / که خط یابی از نوبهار جوانی
سبکباش و بردار رطل گران را / که از دل برد بار محنت گرانی
بیاران جانی می خوش برآور / که عیشیست خوش بزم یاران جانی
بدست آر تا میتوان جام باده / بده عشرت از دست تا میتوانی
خوش آن شیشه کز می درخشان شده / چو مینا بچرخ و سهیل یمانی

که در بزم عشرت بگردش درآری / بکامت شود گردش آسمانی
چه شادی ازین به که در بزم عشرت / نشینی و ساقی برابر نشانی
رسانی دماغ از شراب دمادم / سرود پیاپی بگردون رسانی
قدح چون حریفان می‌کش مجلس / بخندد لب از خندهٔ کامرانی
چو مستان ز تاثیر آهنگ مطرب / کند چشم مینای می خونچکانی
بسازش دف آور و رود و ارغون / نوا زن بیانی کند همزبانی
مقارن بعشرت یاد کرد دعایش / چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
چه صاحبقرانی که او را قرینش / نگردیده موجود در دور فانی

علی ولی والی ملک هستی
که ذاتش بنای جهان راست بانی

زحل کرده بر درگهش وقف تیغش / بورزد نکو شیوهٔ پاسبانی
فلک از هلال و شهابش کند غل / بشکل غلامان هندوستانی
بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش / ز لطف نسیمش کند گلستانی
دگر باد قهرش رود سوی گلشن / درخت گل آید بآتش فشانی
گر از عرش اعلا شود ز امر او کیوان / زصد پایه برتر ز عالیمکانی
کجا با همای سر بارگاهش / تواند زدن لاف هم‌آشیانی
بر فرق گردنکشان سپاهش / کند چتر و مهر را سایبانی

اگر زاغ بر بام قصرش نشیند / کند با زحل دعوی توامانی

تویی آن گرانمایه دُر گرامی / که چون جوهر ذاتت نیست ثانی

سمند بلندت بقطع مراحل / کند با کمیت فلک همعنانی

در آندم که گلگون چو برق جهنده / بجوی ز دشمن بمیدان جهانی

همای ظفر گستر د بر سرت پر / بروی زمین فرش چون گسترانی

غراب از سر شوق گوید بکرکس / که ای بچه خیز و دم مژدگانی

که روزی شد از دولت دیگ تیغش / ترا و مرا نعمت جاودانی

درین دشت از جور گرگ حوادث / مطیعش اگر شیوه سازد شبانی

اسد را ز گردون مرس کرده چون سگ / شهاب آورد از پی پاسبانی

وگر چرخ زنجیره عدل از مجره / ببندد بآیین نوشیروانی

ز سیل شهابش برای سیاست / بهر پی کنی میتر و هر سو دوانی

ثریاست یا از شفق مهر کردی / چو گوی دل بازی ارغوانی

چنان زد بر دو سیلی ز بیت / که از ضرب آن ماند بروی نشانی

زمین گر بپای سمندت نشیند / بدشت عدم چون غبارش نشانی

وگر چرخ اطلس رود بر خلافت / روانی چو گر پاسش از تیم دانی

سها داد از ناکسان زمانه / فغان از خسیسان آخر زمانی

بصوف و سقرلاتشان پشت گرمی / بردوم زد ستارشان سرگرانی

خری چند با پل جلبهای رنگین / ددی چند را عنبر آفت رسانی

همه صاحب اسب و استر ولیکن / ز نا قابلی قابل خرچرانی

سزاوار آن جمله گر اسب و استر / کشی زیر دیم شان ز بی ناتوانی

پس آنکه شترها کنی پیش هر یک / بصحرا فرستی پی ساربانی

بود خوبتر وصف صوفی مربع / بگوش خر و شان ز سبع المثانی

ز بازار آیند چون شب جنب / بپرسند هر یک ز نوکر نهانی

که دیروز چون از فلان جا گذشتم / نمی کرد تعریف صوفی فلانی

ز بیشان غلامان ز کرش شبانه / زمین گیر چون سایه از ناتوانی

بدرگاه ایشان سحر آخور را / دلا گر بمیری ز بی آب و نانی

چو وحشی وطن کن بدشت خموشی / مکن ناله از درد بیچارمانی

سمان گیر گذشت این دیر شش در / پر از زر درونه خم خسروانی

مخور غم گرت نیست اسب و نه ... / چو بر توسن طبع داری روانی

سخن گستری بر دعا ختم سازم / که سر میکشد خامه از همزبانی

الا تا به نو درین کهنه میدان / کند گوی خورشید را صولجانی

بچوگانی عیش باد اسواره / بطبیعت همیشه اگر کامرانی

دلم دار دیچین کاکلش صد گره چرخ دشمنی / بعالم مسکس بار نشنیده در پریشانی

ز ما صد جان لنگیری که دشنامی دهی تا بی / بود ای سنگدل جان کنی چندین گرانجانی
چو کان در سینه دارم رخنها از تیغ بیدادی / ز پیکانهای خون آلود او در لعل پیکانی
بصد جان گرامی آن لب لعل است ارزانی / عجب لعلیست پر قیمت بصد جان باد ارزانی
برانم تا برآید جانم از غم وارهم از دل / دلی بی تیغ جانان جان بی آید باسانی
فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر / نماند آنقدر که میکردم سگش را برگ مهمانی
منم زان یوسف گلپیرهن نومید افتاده / حزین در گوشهٔ بیت الحزن چون پیر کنعانی
ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته / ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی
بهار دهر کس با لاله رخساری بگلزار آید / من و داغ دل و کنج فراق و صد پریشانی
بروی لاله در صحرا غزالان در تنعم نو نشستی / ببوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی
حریم دشت گشت از سبزه ترکان نوروزی / چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی
ز گل گلهای آتشناک سر بر زد ز هر جانب / عیان شد باغ را داغی که بر دل بود پنهانی
ادیم خاک عطرآمیز گردید از سنبل گل / حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی
نفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هر سو / عجب شد بوستان گل زد و کر کوس سلطانی
سری پیوسته دارد با عصا در بوستان نرگس / مکرر در که گل نصب کردند شیخ ربانی
ببینی انم که پیک باد صبح از کجا آید / که پیشش سبزه و گل بر زمین بر دیده پیشانی
مگر آید ز درگاه شریف آسمان قدری / که دارد خاک درگاهش صد شرف بتاج سلطانی
امام انس و جن شاه ولایت سرور غالب / که میزیبد گدای آستانش را سلیمانی

اگر در پیش گردون نه صیت عدل او باشد / اسد در سم دراند ثور را چون گاو قربانی
نسیمی گر ز خریم روضه‌اش آید عجب نبود / اگر بخشد بطفلان نباتی روح انسانی
بسلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل / که بی والی چو باشد ملک گردد رو بویرانی
دل بدخواه خون میشود از تاب شمشیرش / چنان کز شعلهٔ آتش زند غول بیابانی
اگر یابد خبر از ریزش دست گهربارش / صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی
کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد / چه داند رسم لطف و شیوهٔ احسان دهقانی
عجب نبود که دارد گر بپاس کله‌اش چون سگ / اگر سلطان در بانش کند آهنگ دربانی
بروز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان را / دواند بر سر خصمش سمند دلکش جولانی
نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش / چنان کز شعلهٔ آتش رمد غول بیابانی
شها در شیوهٔ مدحت ثنای آن چنان سازم / که چون رو آورد بازو نگیرم در سخندانی
باحسن سخن نظم زبان کلک سیه را / که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی
نیم آنکس که در دم کو هر مضمون دزدم / چو بحر طبع در بار آورم در گوهرافشانی
بملک نظم بعضی یکه تاز خود دعوی / که شعر شاعران کهنه را سازند دیوانی
سراسر درد دنا شاعر نمای بیش چون دیوار / برابر مولس خاطر بس دشمن جانی
جدا دی چند ما کوه دانش خود بهر یک / نشسته گوش بر آواز چون دزدان پالانی
که در دم بر تو خوانند از طریق جود بی‌ستنید بیا / چو مضمونی ز نظم خود بران سنگین دلان خوانی
زکات فرما جرای طبعشان زاکی قبول آفته / اگر خوانی بر آن ناقابلان آیات قرآنی

ازان رو زدان ناموزون بی الفت کشش — شد آن عقد ار با پیوند آئین سخن دانی

که هر جا سحر سازی گشت پیدا زبیت در عالم — ز عریانی بود در جامه زندان جهانی

دلا وحشی صفت یکسر رهش شو در بیابان زمین — کشش سر در گریبان غم از اندوه عریانی

ببین آب و ازا باد جود آن بی دو بخشش — که از عریان تنی میلرزد از باد زمستانی

خوش آنکو برد دو نان نیز زد آب جو خود — بگنج فقر گر جانش بر آید زبی نمایانی

زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه — که در عرض تمنا یا تیم حکایت کشد طولانی

الهی نامه کشتی خود را کنون مینه — درین دریا که از طوفان دور شد بحر طوفانی

حسنی گز بحر بهر دو کناری کشید خود را — چو کشتی باد سرگردان درین دریای طوفانی

بر زمین گشتیم تا ز چشم مجنون آمد — ده که خوابانید ما را چو در خون آمد

بس که از پهلو به پهلو گشته ام در بزم غم — گرده پهلویم از سر سیم قانون آمد

گل شد از خون دشت وی یکسر راه پر [illegible] — بس که ما را پا [illegible] شد از قطع هامون آمد

گر نیامد بر زمین پا پیش ز شادی دور دست — در ره لیلی زند چون پای مجنون آمد

سنت خود میکند کو هر بند انگشت دست — در کف دستش از آن ار دست چون آمد

زلف مشکینی که از هر سو دلی بسته اش — [illegible] سندی که او در دست بیرون آمد

[illegible] کنه باطل مراد لکری گر نهاد دست — گر فسون خوان را شود لب باز افسون آمد

وه چه نخلست اینکه گر جام شراب آرم بدست — میشود بر دست من از نخل او خون آمد

از رکاب زر کشش با در گه ادکان سلوک — پای سالک اندرین راه گلگون آمد

راه جنت چون تواند یافت آن بی [illegible] — پای او در جستجوی [illegible] دون آمد

یافت ره در روضه آنکو در شاه نجف — گرد پای او ز سر بر گوهر هامون آمد

سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر که شد
در طریق جستجویش پای گردون آمد

گر نه هر سو میدود در جستن شاه نجف — از که [illegible] جه دارد پای جیحون آمد

یک شرر از قاف قدرش [illegible] دل دریا فتد — جوش زد چندانکه از وی شهر کهر چون آمد

بس که بر هم زد ز شوق جود او دریا خویش — شد کف دستش صدف از در مکنون آمد

ای خوش آن روزی که خود را افکنم در کوی دوست — همچو مجنون کرده پا در راه مجنون آمد

خیز تا راه دعا پاییم وحشی زانکه شد — پای طبع ما ز جستجوی مضمون آمد

تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل — آورد از غنچه نو رسته بیرون آمد

آنکه چون گل میشه خندان از نسیم حب تو — باد دور از غنچه دل غرق خون چون آمد

تا بروی تو شد برابر گل — غنچه را لبسیار خنده زد بر گل

در گلستان ز دستی شوقت — جامه را چاک زد بسر گل

بر تنش گشته سپر چرخ مین — گز غمت کرده خار بستر گل

پیش روی تو آفتابی زلف — زیر زلف تو سایه پرور گل

ای خطت بر فراز گل سبزه / وی رخت بر سر صنوبر گل
سوی باغ آگه سبزه نو رحات / رست از شاخهای نوبر گل
زیر پا سبزه فرش زنگاریست / بر زبر چتر سایه گستر گل
تا کشد بچه هزار از ناز / زیر دامان گرفته خنجر گل
غنچه تا لب ببندد از خنده / ریختش زعفران لب عز گل
زینت شبنم که بهر زینت دوخت / بر کنار کلاه گوهر گل
از بخت سبز چمن که بود / شهر سبز چمن سحنه گل
سایبان بهر طرف سلیمان را / زد نهال هزار بر سر گل
تا رود خیل سبزه را بر سر / باد را میکند نکاور گل
ست قایم مقام آتش طور / برفراز نهال اخضر گل
پی نقاشی سراچه باغ / دارد اندر صدف معصفر گل
بسته یکبند کهربا پایان / در چمن شد که قلندر گل
گشت یکدل بغنچه تا بگشود / خانه کنج باغ را در گل
غنچه را جام جم فتاد بدست / بافت آیینه سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش / سبز کردست جلد دفتر گل
از کششهای قطره شبنم / بر ورقها کشید مسطر گل
تا کند حمدهای رنگین درج / بردی از مدح آل حیدر گل

شاه دین مرتضی علی که شدش / بهزاران زبان ثنا گر گل
بس که در دشت خیبر از تیغش / رست از گل ز خون کافر گل
گر خزان ریاض امر شود / تا نشود کم ز دشت خیبر گل
در کفش از غبار اسب او / مشک دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانه کف او / یاسمن سیم دارد و زر گل
باد خلقش اگر بران باشد / بندد تا بحشر دیگر گل
در شود فیض او برین مانده / تازه تا صبحگاه محشر گل
بود از رشح جام احسانش / که باین رنگ گشت احمر گل
باشد از عطر باد اخلاقش / که بدین گونه شد معطر گل
خلق او ست غنچه که ازو / زیر دامان نهاده مجمر گل
در ازل بسته دست قدرت او / اندرین شیشه مدور گل
گر نهد در ریاض لطفش پای / دمد از ناخن غضنفر گل
جز خود گر نساختی نامش / کی شدی بر خلیل آذر گل
ای که باغ علو قدر ترا / چرخ نیلوفرست و اختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند / دمد از چوب خشک منبر گل
کرده هندش ز باغ قهرت آب / بردمد همچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن / بنود در کش ده دیگر گل

بجد ازیم سخته عضبت | غنچه سان خویش را کجا در گل
گر نسیم بهار احسانت | سوی گلزار بگذرد ز برگ گل
گردد از دولت حمایت تو | بر سپاه خزان مظفر گل
باد قهرت اگر بخلد وزد | خرمن آتشی شود همه گل
ور بدوزخ رسد نم لطفت | دود گردد بنفشه اخگر گل
خشک ماند درخت گل بر جا | گر نگویی دگر بیا در گل
گر بار شود منو بخلق دمی | آورد بار شاخ اژدر گل
گر نیاید ز جوی لطف تو آب | نخل طبعم کی آورد بر گل
خیز وحشی که در دعا کوشیم | زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از نتیجه صرصر | پست با خاک ره برابر گل
باد از آزار آه خصم ترا | آنچه دارد ز باد صرصر گل

ز بحر بسکه برد آب سعی شه حباب | سراب بحر شود غیرت شیر بحر سراب
گرفته روی زمین آب بحر تا حدی | که گر کسی سترد دو شود آره از آب
چنان بود که ز نقش کلاه باران | گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب
غریب نیست که گردد ز شست و شوی غمام | برنگ بال حواصل سفینه زغراب
عجب که بنده شود تا به پشت گاو زمین | نعوذ بالله اگر پا فشرد در خلاب

چنان ز باد و سیلاب موج زنده بهرج | که فرش چرخ چو فرغاب بسر آب
[illegible] شان که موم | رود در آتش و نقصان نیابد از تف تاب
مو افسرده بحدی که دام کرده بکر | برد دلی دم بدخواه شاه عرش جناب

علی سپهر معالی که از معارج شان
کنند کسب درجات ز نام او القاب

مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را | که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب
که تا معاند او باشد و مخالف او | بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
چو بر سپهر زند بانگ ثابتات شوند | ز اضطراب چو بر سطح شست و سیماب
روای منجم و از ارتفاع مهر مگو | که مهر پایه قدرش ندیده او بخواب
بذره که بود آفتاب رفعت او | فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب
بنعل دلدل او چون رسد ز نو تقویم | روای سپهر و میمانی پیش ازین بهات
سواره بود و ز دنبال او فلک گشت | خوش آنکسی که ترا بوسه میزند رکاب
زهی حافظ علم تو آنچنانکه ترا | ز گفت بشنود مکشوف سر چار کتاب
تو با نبی بتکلم شوی در آن خلوت | که بی فرشته رود با خدا سوال و جواب
صیمر حمله بخصم تو میشود راجع | عذاب بد اهر کی کنند خطاب
بجا بماند از نظر رحمت خدا مایوس | بسوی هر که تو یکبار بنگری بعتاب
ز استقامت عدل تو در صلاح امور | رود شرار نظری برون ز طبع شراب

کند ز تربیت ذره کار آن خورشید | که خاک تیره شود از فروغ او زر ناب
تبارک الله ازان ولدل سپهر | که برات یکی بود در رنگ و شباب
سبک روی که ز سطح محیط کرده عبور | چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب
چو مهر دور حرکاتش ملایم است چنان | که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب
سپهر کوکبه شاها به پیکری چو چرخ | مرا که خاک در تست مرجع از هر باب
سری که بهر سجود در تو داده خدا | بر آستانه دیگر چرا نهم چو کلاب
دری که شد ز توکل گشوده بر رخ من | به هیچ باب نبندد مفتح الابواب
چرا خورم غم روزی چو کرده روز ازل | تهیه سبب آن مسبب الاسباب
چو بی طلب رسد از مطبخ تو روزی من | چرا نخوانم بخوان کسی دم چو ذباب
بفکر مدح تو وحشی رسید جاده شد راست | توان ز جاده شد رستن نبی بفکر صواب
بگاه مدح تو از کثرت درود سخن | سزد اگر ز غلط رد نمایم استکتاب
رسیده ام ز تو جایی که گنجینه ابجی | مخدرات سخن جلوه بی نقاب حجاب
کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من | که دست لطف تو از روی او کشیده نقاب
ز مرده و کارست اهل معنی را | نه از رسوم سخن باخبر نه از آداب
کنند زیر و زبر عالمی اگر مثل | کسی بجاه تکلم غلط کند اعراب
همیشه تا که بجلاب منقلب نشود | ز انقلاب زبان در دهان ما لعاب
مخالف تو چنان تلخکام باد ز زهر | که طعم زهر زند بر دهان او جلاب

زلف پیش پای او بر خاک می ساید جبین | همچو هندویی که پیش بت نهد بر زمین
زین خطا بیش بر سر بازار باید کند پوست | گر کند دعوی ز نافه نسبت آهوی چین
ای شب خورشیدپوش سنبل باغ بهشت | وی لب شکر فروشت چشمه ماء معین
عاجز از موی میانت مردمان موشکاف | مضطر از درک دهانت بدرکان خرده بین
کرده مهر تو هر دم میشود در دل زیاد | تا ز ماه عارضت بنمود خط یار معین
هر دو لکری طلسمی ماند بر آتش نگر | غمزه افسونگرت چون غمزه سحرآفرین
مردمان بین از موج سرشکم در رهی | آب چون در کشتی افتد مردم دریا نشین
شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون قد نیست | شاخ گل در دیده می آید چو میل آتشین
بگذر از بیت الحزن اکنون که در اطراف باغ | می کند بلبل غزلخوانی باواز حزین
بلبل از گل در نشاط و غنچه خندان از نشاط | گل پریشان زین حکایت چین افکنده بر جبین
تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار | شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر آستین
غنچه و گل اشک بلبل گر نمی گیرند پاک | آستین آن چرا خونین شده دامان این
آب جو هر چه دود در رهم کشد چون در چمن | گرده همیان پر درم از عکس برگ یاسمین
غنچه کو دستگی کو خرده دارد در بغل | گر نسیمش کیسه پرداز نیست هر سو در کمین
روح در تن میدمد باد بهاری غنچه را | میرسد گویا ز طرف روضه خلد برین
یعنی از خاک حریم روضه شاه نجف | گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین

حیدر صفدر شه عنتر کش خیبر گشا / سرور غالب سر مردان امیر المؤمنین
تا چرا خود را همی بیند زنامش سرفراز / رخنها در سینه کرد از سنگ غم عرش برین
کیست کو سر کرده شد بد و عدل او / کشش زیر سر بگذشت اشک ناامیدی همچو شین
گر بیارد سر فرو با پاسبان درگهت / بندی گردنکش گردون بی حصن حصین
از طناب کهکشان جلاد خونریز فلک / برکشد اورا الجلق از پیش طاق هفتمین
چرخ چوگانی که گوی خاک را چوگان زدست / رخش قدر عالیش را هست داغی بر سرین
ذات پاکش گر نبودی بانی ملک وجود / حاش لله گر بدی الفت میان ماء و طین
شرح احوال جحیم و صورت حال جنان / سر به سر گوید اشارت گر کند سوی جبین
ای حریم بوستان قدرت دار السلام / دیو خیل خاکبوسان درت روح الامین
درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان / خرمن فضل ترا مرغ قدس خوشه چین
سرکشان بردند سر در کرپای عدم / هرکجا تیغت برون آورد دست از آستین
وقت خونریزی که سوی پیش نادر گاه / پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین
از نفیر جنگ گردد پر ز گردون صدا / وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین
جنگجویان نیزه‌ها زنند از یمین و از یسار / تند خویان رخش تازند از یسار و از یمین
گرد و از برق سنان هر سو شود کینه گرم / باشد از خون سران خاک از نم آسمان عجین
بر سمند کوه پیکر تند خویان گرم جنگ / همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین
برکشی تیغ درخشان چو بروی خیل خصم / وز پی آهنگ صید آجا کنی بر پشت زین

از زمان

از زمان شکل گوزن گرد و در حریم کارزار / آن گوزن حاشا که ماند در فضای دشت کین
نیزه داری عتبه مهر آن تیر زراندود سپهر / تیغ داری چو جبل افتاده دیم بر زمین
در دوش تیغ و کفن در گردن اینسان چرخ / گر نیاید الامان گویانش گردون نشین
سرکشان کینه‌دار از لشکر منصور تو / سوی کشان آرند زیر پشان ز حصار حصین
طبع معنی آفرینت در فشانی میکند / آفرین حشی بطبع در فشانت آفرین
تا برون آرد ز تاثیر بهار از خاک شخص / لعل یا قوتی که در زیر زمین دارد دفین
بسکه بردی نهر تر مهر با روی آسمان / باد همچون مار بدخواه تو در زیر زمین

شاه انجم چو زرافشان شود از قصر حمل / پر زر ناب کند غنچه نورسته بغل
تا ز آئینه ایام برد زنگ ملال / آرد از قوس و قزح ابر بهاری صیقل
درة کلک خیری پی نقاشی باغ / بسر انگشت کند غنچه رعنا ز زحل
دوزد از رشته باران سحر زرین قب / ابر بر قامت اشجار لطیف گونه حلل
ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز / جامه از اطلس گلناری و تاج از مخمل
تا گزندی نرسد شاخ گل نوخیز را / کرده از غنچه نورسته حمایل هیکل
غنچه تا گرنه ز سرمای سحر میلرزید / لاله از بهر همین کرده فروزان منقل
چون فروزان نبود عرصه گلزار که هست / بر سر چوب گلزار هزاران مشعل
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش / آبی از بهر چه بر ناصیه مالد صندل

از چه رو گشته چنین شاخ گل غنچه بحول … محل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل

لاله سر بر زده از سنگ سرتاسر کوه … گل برون آمده از خاک ز نا تا سر تل

گویی از کشته شده پشته بسر دره و دشت … از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل

مسندآرای امامت علی عالیقدر
والی ملک و ملل پادشه دین و دول

باعث سلسله هستی ملک و ملکوت … عالم مسئله کلی ادیان و ملل

همتش گر ز طبایع نظری بگشاید … نتوان نام و نشان یافت ز امراض و علل

پیش درگاه تو چون سایه بود در چاه … گرچه بر دایره چرخ برینست زحل

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود … سر برارد ز گریبان ابد بخش ازل

پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سپری … هرگز از حال بجا در نکند مستقبل

تافت بر یکدگر از حفظ تو مهر رسن … ساربان تو بپا بستن زانوی جمل

همت خورشید فلک بر طرف جام هلال … طفل بازیست ترا لعبته در زین کتل

روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال … در فلک زلزله از غلغله کوس جدل

پر زند مرغ عقاب افکن تیر از جنبست … بال سندین سما دی شود از دامن شل

خاک میدان شود آمیخته با خون سران … پای اسبان بسکیز نماند بوحل

بر رگ جان فتد آن عقده ز پیکان خدنگ … که بر بند ان اجل بسته نگردد مخل

لرزه بر بهمن فتد از اثر موجه خون … که مبادا شود این سقف مقرنس مختل

دامن فتنه اجل گیرد و پرسد که چه شد … گویدش فتنه چه یارای سخن لا تسأل

شد پر آشوب جهان وقت گریز است گریز … قوت پا اگرت هست مجلست محل

گر نه پای اجل از خون یلان بسته شدی … صد بیابان بهزیمت برود زین مرحل

بر کشی تیغ ز راقشان و بر انگیزی رخش … آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل

از پی روشنی دیده اجرام کنند … گرد میدان تو سکان فلک در کحل

آنچه از واقعه نوح بر آفاق گذشت … ز آب تیغ تو همان حادثه آید بعمل

ز آتش تیغ جهانسوز تو آید بدید … آنچه در مدت صد قرن نیاید ز اجل

آورد از اثر موجه گردون … قلزم قهر تو در زورق افلاک خلل

ای الش کر بجنگ خصم بر آید چو نجوم … سایه بر عرصه اعلی فکنی از اسفل

بر کشی تیغ چو خورشید و بیکدم کم و بیش … اندران عرصه اگر شکل غزالی ز اقل

داور دادگر او داد ز چهری پسخ … که از شادی من حمله نجم گشت مجل

آن که گردش سیاره برخساره مرد … ست چون صفحه تقویم زخون جدول

کام ما چون بود تلخ که از شور بخت … گرش نیم لبی قند برآید حنظل

متم ز حرف تمنی و ترجی فارغ … شسته از صفحه خاطر رقم لیت و لعل

پی زر گردن خود کج نکنم چون گس … خرقه بر خرقه از آن دوخته ام همچو بصل

وحشی افسانه درد تو مطول تحفیست … طول گفتار ز حد رفت بکن ترک طول

تا کند فرق کرا اول بود چون … خواه کس بود عاقل فخوای اجمل

عمر خصمم تو چنان باد که از کوته بی | آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل | بر هوای آن بخندد از طرب دستار گل
گر نه از رشک رخ او رو بناخن میکند | مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل
تا بگیرد دامنش گردی کشد چادر بدار | دامن خود در ره آن سرو خوش رفتار گل
خویش را دیگر بآب دیده خود در سر کشید | تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل
از رگ گردن نکرد دعوی ناخوب | گو برو باروی او دعوی مکن بسیار گل
نافه تاتار را باد بهاری سر گشود | چیست چون بنفشه از نافه تاتار گل
گر گدای درهم اندوز مرقع پوش نیست | از چه رو بر خرقه دوزد درهم و دینار گل
تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند | میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل
بر زمین افتاده لعل غنچه گویا از درخت | خود نمودش غنچه رنگش دهان یار
گر نمی آید ز طوق وضع آل رسول | چیست مهر آنکه در دست طه یار گل
نخل باغ دین علی موسی جعفر است | باغ فدک را نقش را ثابت و سیار گل
آنکه بر دیوار گلشن کرده از الطاف | عنکبوت پرده را سازد بران دیوار
نخل اگر از موم سازی در ریاض روضه اش | گردد از نشو و نما سرسبز و آرد بار گل
گاه شیر پرده را جان بخشد از خون چشم | بردمد سر پنجه او را ز نوک خار گل
که برون آورد خار پا کی از پای سگ | گاه دست ملخه اش زد در سر کهسار گل

گاه بهر مردم آبی ز خون آب سرش | نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل
ای که دادی دانه انگور زهر آلوده اش | کشت کن اکنون بگلزاری که باشد یار
با دل پر زنگ شد گو غنچه در باغ جحیم | آنکه پنهان ساختش در پرده زنگار
ای بدر در روضه خلد برین از بهر تو | وی به پیش نکهتت با صد عزیزی خار گل
گر زند بر شاخ گل باد سموم قهر تو | از دمش آتش دمد در باغ از دردار
سرو را کلک مدحت آن بلبل مشکین نفس | کش باوصاف تو ریزد هر دم از منقار
در حدیث مدح تو تحقیق شرم کجاست | گیست کین رنگش بود در گلشن اشعار
کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست | کم فتد شاخی که آرد بار اینقدر گل
کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار | گر کسی چیند ز غلغل آتش بر کار گل
از گل بستان که خواهد کرد دیوار رد | گر بود در صفحه دیوار از پرکار گل
کی تواند چون گل گلشن شود بلبل از بهر | گر کشد بر تخته در باغ را نجار
غنچه سان سر در گریبان آورد خجلت از این | بلکه راز گلزار و با اهل طرب نگذار گل
در گلستان مدح تو در جهان را بسته است | پنبه مرهم که گذاشتیم از دل افگار گل
شد بهار و چشم بیمار غم در خون نشست | در بهاران بوته گل بردمد ناچار گل
تا بهار آید در عشرت بروی ما بسته | گو بیا زد بر در خوشحالیم بسیار گل
در بیان حال گفتن تا کی بلبل شوم | در دعاگویی شوم کو دست دعا بردار
تا زبان گل کشد بر صفحه بی پرگار است | تا بود آئینه ساز باغ بی افزار گل

اگرچه یکرنگ نقیضت گشته در پیدا شدی / میشمار رخسار را در عالم پیدا ز گل
باد رنگی کز رخش گردد سمن زار آن بتی / بس که او را از برص نماید از رخ گل

سپهر قصد من زار ناتوان دارد / که در میان کمر کین کهکشان دارد
جفای چرخ نه امروز میبرد در من / بجا عداوت دیرینه در میان دارد
اگر نه تیر خیار کینه میفکند / چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد
بکنج بیکسی و عشرتم میان ... / که سنگ تفرقه در ... آشیان
منم خرابه نشینی که گلخن تابان / به پیش کلبه من حکم بوستان دارد
منم که سنگ حوادث مدام در دل سخت / بقصد سوختنم آتشی نهان دارد
کسی که کرد نظر بر رخ خراب من / ز رشک سیل دم از دیدها نهان دارد
چه سازم آه که از بخت واژگونه من / لعلکی گشت حاصلی که زعفران دارد
دلا اگر طلبی سایه همای شرف / مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
ز ضعف خویشتن ای خوشحال بخت که هما / ز بهر چه ست توجه باستخوان دارد
گرت دهد بمثل زال چرخ کرده مهر / چو سگ بدان مدو کان ترا زیان دارد
مدوز دیده ز مکرش که ریزه سوزن / پی هلاک تو اندر میان نان دارد
کسی ز مهر کجا سر بپیچ رو بردن انکه / که سینه صاف چو تیغ و دو یک زبان
چو کلک تیره نهادی که میشود دو زبان / همیشه روسیهی پیش مردمان دارد

ز دستبرد

ز دستبرد ازل مدام ز بهر است / چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد
کسی که مایه صفت بطریق آزارست / مدام بر سر گنج طرب مکان دارد
خوش آنکه پشت براهل زمانه کرد چو ما / نه طلب به صاحب ازمان دارد

شه سریر ولایت محمد بن حسن / که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد

کفش که طعنه بلطف سخای بحر زند / دلش که خنده بجود و عطای کان دارد
بیک گدای هنر و مایه صرف میسازد / بیک فقیر تهی کیسه در میان دارد
زری که صیرفی کان بهر نخ کو بنهاد / دری که گوهری بحر در دکان دارد
دهان کان ز زر اندود باز مانده چرا / اگر نه حیرت از ان دست زرفشان دارد
اگر نه دامن چترش پناه مهر شود / ز باد فتنه چراغش که در امان دارد
براه او شکفته غنچه تمنایش / هوای باغ جنان آنکه در جهان دارد
لباس عمر عدو را ز منجه علمش / نتیجه ایست که از توره کتان دارد
تویی که رخش ترا از برای پای انداز / زمانه اطلس نیلی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو مسیح / سمند گرم رو مهر را عنان دارد
نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان / ز چرخ و کاهکشان دلو و ریسمان دارد
بهر راستی سر فرازش که او / سری بجز عدوی تو چون سنان
بود کشیدش کار جهان بهلویش / ترا کسی که چو در سر برستان دارد

کلید جیب تو بهر گشاد کارش بس   کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد
ز نور رای تو دو آفتاب دارد سپهر   که مهد دهر دو فرزند توامان دارد
رسید عدل تو جایی که زیر کنگرهٔ چرخ   کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگر اشارهٔ غایی بگرگ میش غریب   که پاس گله بصد خوبی شبان دارد
شها ز گردش گردان شکایتست مرا   که گر ز جا بردم سنگ جای آن دارد
زد از کمان این بخت خویش حیرانم   که هر کرا دل من دوستتر ز جان دارد
همیشه در پی آزار جان من است   بقصد من کمر کینه در میان دارد
حدیث خود بهمین مختصر کنم و خوشی   کسی کجا سر تقریر این بیان دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر گرا او   ز خاک لنگر و از صدر بادبان دارد
بد هر کشتی عمر مطیع جاهش را   ز موج حادثه فنا دور در امان دارد

آنکه جانبخش و جانستان باشد   لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایهٔ چترش   بر سر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش   عرصهٔ ملک لامکان باشد

شاه طهماسب آنکه دست و دلش
ضامن رزق انس و جان باشد

کبک را در پناه مرحمتش   شهپر باز سایبان باشد

حصن را در زمان معدلتش   حلقهٔ مار آشیان باشد
در پی دفع و رفع هر ستمی   قاضی تیغش آنچنان باشد
که زبیمش عروس نه سپهر   در پس پرده‌ها نهان باشد
گر شود امر آمر نهیش   نامی خنده ز عفران باشد
پنبه ایمن بود ز آتش اگر   حفظش اندر انگهبان باشد
بود از گرگ میش باج ستان   هر کجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خار   همچو در پیش درکشان باشد
ذات او جوهری که عالم ازو   مخزن گنج شایگان باشد
وانچه گنجی که بر سرش مه و سال   اژدر چرخ پاسبان باشد
میت فرق از وجود تا عدم   قهرش آنجا که قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش   بر سر پادشاه دخان باشد
گرد قصرش کتابهٔ سیمین   ثانی آیین کهکشان باشد
ای که بر شقه‌های رایت تو   رستم فتح جاودان باشد
غیر میدان بار انعامت   کیست آنکو ترا گران باشد
بند و لعل آتشین پیکر   آنکه در جوف کان نهان باشد
بلکه از زر سنگ معدن کف تو   آتش اندر نهاد کان باشد
معطی رزق خلق کرد و آز   گر ترا ذره بنده خوان باشد

جمع گردد ز امتلا بجور   گر بخوان تو میهمان باشد

اهل مهمانسرای عالم را   لطف عام تو میزبان باشد

خصم جاهت اگر زند همای   طالب عفت و مکان باشد

فلکش خوابه‌ش رساند همای   لیک وقتی که استخوان باشد

در فضایی که بهر گوی زدن   بادپای تو تک‌زنان باشد

چون غلامان بدوش کش سپهر   ازه عید صولجان باشد

بشل آب خضر اگر طلبند   در دیار تو رایگان باشد

در مقامی که شیر رایت را   حمله بر گاو آسمان باشد

در هوا گرد سرکشان سپاه   غیزوان تا بعیدوان باشد

از سر تیغ گردنافرازان   رخنه در فرق فرقدان باشد

در مقام وداع گردد زا   روبرو سپهر توامان باشد

آنکه از هیبت در کمینگه رزم   رود از جازه کمان باشد

وانکه از خصم در گذر که حرب   بجهد ناوک یلان باشد

تن گردان ز غایت پیچان   راست چون شاخ ارغوان باشد

خون سرگشته که دز نگری   همه در گردن سنان باشد

مرگ را پیش تیغ بی زنهار   بانگ زنهار بر زبان باشد

هر خدنگی که از کمین بجهد   نایب مرگ ناگهان باشد

آن گران

آن گران رزم جان بپردون   امنی رمح سرکشان باشد

بر سر کشته با لباس سیاه   زاغ در شیون و فغان باشد

ای خوش آن ابلق فلک سرعت   که چو مهرت بزیر ران باشد

شعلهٔ حزم من حبان گردد   آتشی کز سمش جهان باشد

از صدای صهیل خود گذرد   هرکجا مطلق العنان باشد

بر سر آب سیحو باد رود   بر سر نار چون دخان باشد

که نه از نم برو اثر یابند   که نه از خوی بر دنش نشان باشد

بر تو از بهر ذبح کید حسود   آسمان از نگاه دخوان باشد

بر زمین فتنه گر بود از آن   باز گویند تا زمان باشد

نبود جنبه خط محیط افق   که از آن فتنه بر کران باشد

بدن و جان بهم بپردازند   بس که آشوب در جهان باشد

از تو آوازهٔ القتال رسد   وز عدو بانگ الامان باشد

ای که شکر تو بر زبان آرد   هر کرا قوت بیان باشد

رایت مدحت تو افرازد   هر کرا خامه در بنان باشد

نیزه ابریست کلک من که مدام   در ثنای تو درفشان باشد

برق معنی کزین سحاب جهد   سیل چشم مخالفان باشد

از صدا در زبان خامهٔ من   خصم را مهر بر دهان باشد

باچنان نظم مدعی خواهد — که سخن ساز و نکته دان باشد
شعر استاد و نظم خویش آرد — کان جوانیست وین جوان باشد
بوریاباف هین که میخواهد — بوریا همچو پرنیان باشد
پیش خنده لعل رمانی — گرچه مانند ناردان باشد
لیک در خدوات چون نگری — فرق بسیار درمیان باشد
کی بجای شکار شهبازان — حد پرواز ماکیان باشد
خویشه را جوهری شمارد لیک — خزفش مایهٔ دکان باشد
هیچ معمور من که در باغش — کلک زرپاش ناودان باشد
کی رسد وهم در نشیبش اگر — طوبی سدره نردبان باشد
جلوهٔ شاهد معانی ازو — جلوهٔ حور از جنان باشد
ساحت معنی وسیعش را — که نه امکان امتحان باشد
تا مساحت کند نگاهش ان — در کف چرخ ریسمان باشد
قصر نظم چنین بلند ورا — پستی خاک آستان باشد
رفتنم از دست تا نحته سگی — پایمال ره روان باشد
همچو گل باد در روزه فرصت عمر — بتماشای بوستان باشد
نقد مستی چو میرود یارب — صرف گلگشت گلستان باشد
در دعای گل حدیقهٔ ملک — مدتش غنچه سان لبان باشد

تا الف جا کند بشعر من — علت راظم زمان باشد
تا نشانی بود ز پادشهی — چاکرت پادشه نشان باشد
توسن کام زیرران دایم — تحفهٔ بخت تو کامران باشد
باد حکمت روان بخانهٔ چرخ — تا بدن خانه رروان باشد
شمع رای جهان فروز ترا — جرم خورشید شمعدان باشد
از شعون شحنهٔ عظمت — خنجر خنجر عوان باشد
تا ز مرآت دین عینک را — صورت این اثر عیان باشد
که دهد چشم مهر را پرتو — پردهٔ دیدهٔ جوان باشد
نظربازی تو سپهر — عینکش عین فرقدان باشد

هزار شکر که بر مسند جهانبانی — نشست باز بدولت نگینهٔ ربانی
ستون سقف فلک گشت رکن مسجد شانی — وگرنه بود جهان مستعد ویرانی
سحاب فتنه را بگونه بسته بود تتق — که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
محیط حادثه آباده طلاطم بود — شکست در دلش امواج جهانی طوفانی
بشکل زلف بتان بود در گذرگه باد — سواد عالم هستی ز بس پریشانی
اگر بر آب نشستی نقش صورت بسری — ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
هزار اهرمن تیره بخت خلاقی — دراز داشت پی خاتم سلیمانی

چو نان بدست کسی بود و زلب تبسم / بدست خوف و رجا چاشنی جانی
بقیر روی هلال زمانه سی اندود / دخان کثرت اندیشهای طوفانی
سخن ز لب نتوانست ابر و بگوش / ز بس که روز جهان تیره بود و ظلمانی
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخش / برون جهاند و جهان کرد جمله نورانی
پناه عافیت جمله در جمیع جهات / ضروری همه مانند خط یزدانی
فلک مطیع قضا قدرت قدر زمان / که هرچه خواست بود و آنچه بزدانی

ابوالمظفر طهماسب شاه آنکه ظفر / ستاده بر در اقبال او بدربانی

چو بار عام دهد از سرای عفت سلیم / تمام روی زمین پر شود ز مهمانی
فشانده از غضبش بر جهانیان دامن / رود بباد فنا خاک توده کانی
براق برق عنایت حکم نافذ او / عنان او بکف امر وهی قرآنی
بیک مشیمه تو گویی که پرورش یابند / رضای خاطر او با رضای ربانی
ز عهده کف جودش برون نیاید اگر / بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی
شود بحکم گدایان زکات حج واجب / کند چو دست کرم زیر او در افشانی
سخای او سبوعی که صورت نوعی / رسد مقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر به نباتات آتش شمشیرش / همه شکفته سر بر دمند و مرجانی
زهی سیاست عدالت خیالکه در گنجش / توان نمود بهنگ اعتماد چوپانی

بهر صفت که در ارند ثقل ذره بوزن / برند صورت عدل ترا بمیزانی
فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ / بر آنکه حفظ تو او را نمود حقانی
اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود ببند / سگ و پا بسر چارسوی ارکانی
نفس که هست بغیر از سوای حج پذیر / بجان خراش حصم تو کرد سوهانی
اگر ز رای تو شمعی براه دید ببند / بچشم عیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاها سپهر گشایی / که یافت چون تو کسی در خور جهانبانی
بدولت تو چنانست عهد تو محکم / که تا ابد نکند با تو سست پیمانی
غرض که کار جهان را گر هست زتو / تو خود دقایق این کار خوب میدانی
زبان ببند و بپاین اختصار کن / چه شد که مست لب عاشق ثناخوانی
سخن دراز مکش ایچ طول گفتارست / خوشست مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این دخل اختلاف مزاج / که آورد خلل اندر قوای انسانی
بجسم و جان تو آسیبی آفتی مرساد / ز حل و عقد خللهای انسی و جانی
جهان بذات تو نازان چنانکه جسم بروح / همیشه تا که بود روح جسمی جانی

الهی تا زمین باد و زمان باد / بحکمت هم زمین هم آسمان باد
نگین جولانکه خورشید رایت / فضای باختر تا خاوران باد
زمین مسند که گمت غلامت / بساط مسند وان تا قیروان باد

پناه ملک و ملت خسرو دهر | که امرت حکم فرمای جهان باد

جناب بندهٔ فرهنگ و بخت | ملاذ و ملجأ پیر و جوان باد
حریم ساحت انصاف و عدلت | معسکر و مأمن امن و امان باد
بکاخ همتت اطباق افلاک | بجای پایهای نردبان باد
ز دور دولتت هر روز و هر دم | امانت دار عمر جاودان باد
ابد پیوند عمر دیرپایت | بقای جاودانی را ضمان باد
بشکر نوبهار فیض عامت | چو سوسن برگها یکسر زبان باد
بذکر خسرو فروردین لطفت | تمام غنچهای گل دهان باد
گل وصل ربیع دولتت را | سپردار ریاحین از خزان باد
تف کین تو با دم سردی مهر | چو آتش در هوای مهرجان باد
ریاضی کان شد از بخت تو سرسبز | درخت آن درفش کاویان باد
زلال چشمهٔ بخت بلندت | نهال افکنی جوی کهکشان باد
دران ایوان که بنشینی چو شاهان | گدای مسند سلطان و خان باد
بسندگاه بی همتا نشینی | گدای کشورت خسرونشان باد
ز عالم گیر شاهان جوانبخت | غلام کمترت کشورستان باد
دریاری را که خواهد فتنه دوران | درو آثار قهرت قهرمان باد

چو مرزی خواهد آباد ایمنی از آن | درو تا حشر لطفت مرزبان باد
از آن سوی یکان وز لامکان هم | ز قدرت کاروان در کاروان باد
بارودی جلالت کاسمانست | ز رفعت سایبان در سایبان باد
زرا رفعت کردی که چند | غبار دین و هم و گمان باد
مه اختران در سیر امرت | بسان کوه هم اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت | صفت مژگان چشم فرقدان باد
سمندت هم به پیکر هم به پویه | برخش آسمانی توامان باد
سپهرت با دیگران وزه نو | کمین داغ تراش بر روی ران باد
برای جامهٔ جاوید مهتاب | ز حفظت تاب در تار کتان باد
پی اسباب خصم اشک پاشت | در آتشخانه نم را پاسبان باد
بکیف دم گر زندی نارسیده | ز حفظت آب و آتش را قران باد
ز فیضت بر سر دریای آتش | بجای دود نیلوفر عیان باد
جهان از بخشش بی بحر و کانت | دل و دستت بجای بحر و کان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت | در صد خانهٔ گنج شایگان باد
بسودای سر بازار جودت | جهان را مایهٔ هستی زیان باد
ز جود عدل تو در جسم عالم | روان حاتم و نوشیروان باد
بیا زار طمع از دخل جودت | متاع هر دو عالم رایگان باد

ز عدلت در زوایای زمانه — عقاب و صعوه در یک آشیان باد
به هم تو باز را در دور دولت — نه تنها وصل و صلت در میان باد
غزالان را بدور دست یاری — همه با سنبلت شیر ژیان باد
بعهد انتقامت پای پشه — لگدکوب سر پیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدلت — ز دوش گرگ بالین شبان باد
ز سهمت پنجه و شمشیر مریخ — گروگان عصا و طیلسان باد
در آب افتد اگر برقی ز خشمت — روان چون آتش اندر پرنیان باد
پی قهرت نه که عید جلالت — اسد گاو فلک را پاسبان باد
چو کلب گرسنه از خوان جودت — اسد در حسرت یک استخوان باد
رسیده جان بلب از جوع کلبی — بداندیش تو را بهره دوان باد
لبان سگ و حیشش چار و چهار پر — بسینه اندر ره یکپاره نان باد
در زندان قهر از دیر ا — سر خصمت بجای استخوان باد
بهر در کز اجل ناگه برآید — درو طفل عدویت در فغان باد
بجای در رو دهر جاننده پایی — ز بس بند بداندیشت گران باد
سمند تند عمر دشمنت را — عنان در دست مرگ ناگهان باد
رگ و پی ریشه ریشه خون و جنگش — ز خوف خشم را چون زعفران باد
چو در اندر نهاد از دل ازان — بتر منتی حصنت نهان باد

اجل چون دست بند و بر حسودت — بلا همه و قضای بدگمان باد
چو تیر روی ترکش آزماید — جگرگاه بداندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آید ز رزمی — سر بدخواهت او را ارمغان باد
هزاران سد محرومی کشیده — عدویت را میان جسم جان باد
نگاه صورتم جان دشمنش را — همان سدی که بود اندر میان باد
سخن دان داور امعنی شناسا — ثنایت زیور نطق و بیان باد
چو وحشی گرچه چون وحشی یکی نیست — هزارت مدح گوی مدح خوان باد
اگر یک نکته سنجد کلک نطقش — ورای نطق تو سهو اللسان باد
بعکس این دو سال رفته باد — ترا احسان و لطف بیکران باد
ز دست بخشش دریا آستینش — کلید قفل گنج شایگان باد
ز تفصیل عطاهای تو او را — بهر سنگانه صد داستان باد
ز بس لطف تو طبع بذله سنجش — پشیمان از ثنای دیگران باد
الا تا ابد باشد لازم جسم — الا تا جسم محتاج مکان باد
مکین بی هر کجا صاحب مکانت — بحکمت زنده چون جسم از روان

صبح عیدست و تماشاگه گیتی در شاد — شاه چون عید مجسم بسر مسند گاه
شاه بر مسند و زرنقابان ز دو سو — هر طرف بند قبا بافته بند قبا

دیده طرف کمرجاه و کله گوشهٔ تخت / چشم بینندهٔ هر گوشه که افکنده نگاه

بر در بار ز بسیاری سرهای سران / عرصهٔ خاک همه گم شده در زیر جباه

صد خطر رخش به پیرامن هر جولانگه / صد جهان غاشیه‌کش بر سر آن جولانگاه

تا مصلا شده راه چه رهی کاهکشان / بس که از دیدهٔ نظارگیان پر شده راه

چشم در راه جهانی که برون شه آید / همچو خورشید بلند اختر و دون خرگاه

خان خانان سبب امن و امان جهان
مظهر فیض ازل صدق لطف اله

هر که در قلزم قهرش اگر افتد مشکل / جان برون برد از آن ورطه بیاره

هر جهان بارد اگر از بحر بخشش / همه جا ابر دید بدل برگ گیاه

سایهٔ طایر پاسش نگذارد که شود / بیضه در فصل تموز از تف خورشید تباه

سجده در گهش ای چرخ زیاد از رسست / کم این بی ادبی راست کن این پشت دوتاه

پیشتر ز آنکه بپا بی ادبی بر این / بهتر آنست که داری به خجالتش نگاه

شاه هر ماه به غسل شمع جانش که در در / بر سخن ره نکند بسته زبانش الله

همچو دهلیز محکمهٔ ماتیان / مینت خالی دمی از دلولهٔ اسفاه

ای جهانی همه فرمانبر تو فرمانده / وی تو حاجت ده و عذر از تو همه حاجت خواه

عقل عذر از تو ندیدست و نه بیند دیگر / که بود عاری از اشکال بری از اشتباه

ذات پاک بری از شبهه نیست الحق / دم ترحم که بصید دغدغه افتد ناگاه

در معارف که زمان تو بر عالم یافت / رفت از ملک طبیعت به زیت اکراه

داری آن پایه که گر مصلحتی با نجم / بانگ بر نور زند باش تو گر سایه گاه

مهر هر چند گرایه بلندی افق / نور او سایهٔ اشخاص نسازد کوتاه

موج بر آب قوان داشت چه هر تیغ / ضابطی گر بود از خط تو بر سطح میاه

طبع کافر به پامردی آن کرمی طبع / چون ستقنقور کند تقویت باه

تند بادی که بهند صدمهٔ او کوه مکون / خرمن حلم ترا کج نکند یک پر کاه

زمرهٔ را بود این زعم که لشکر گفت / که شود حایل خورشید و بصر سیاه

این خلافت هم از نور زند بارات / روی خورشید کند چرخ جهان گرم سیاه

هیچ جا ملک ولی نیست که تسخیر نکرد / نام نیک تو که باشد همه جا از دو دواه

شاه آن نیست که ملکی به سپاهی گیرد / شاه آنست که بر ملک دلی باشد شاه

نام نیک کلید در دروازهٔ دل / دل نه ملکیست که تسخیر کنندش به سپاه

دارد آنقدر عطش عفو خطا اشتات / که لبش تر نکند مایهٔ صد بحر گناه

از سیاست نکشد یک سر مو باد برون / کهنی را که بود سایهٔ عفو تو پناه

دشمنت در ته چاهیست که روح از غم لبش / چون برد تا بقیامت نرسد بر لب چاه

گر کسی را نبود حشمت هم او خواهد بود / که نخواهد شدن از صورت فیل آگاه

خصم پر کید تو رشکی که شد از بیم تو نیز / غنچه هیبت که آویخته از نیم کلاه

بر سر مسخ کان زود شود ذره لبید / آن دمی را که زند شانه بنا خن روباه

دوران نادره بی بدلان گشتیم　　هر دو مصراع بصدق سخن من دو گواه

همچو من نادره گوئی نکنی خود از راه　　کس نه دیدم که بسویم فکنده نیم نگاه

وحشی از شاه نظر خواه که نبود ایشان گره　　بس بود صد چو تر آنکه بطرز همت شاه

تا چنین است که از غره به تا سلخ　　نبود عید و عید نباشد هر ماه

چرخ را باده عید حرم آن ارج　　عیدگاه و ده و خور عرصه که آن درگاه

آنرا که خدایگان بهاست　　از فتنهٔ دهر در امانست

هر کس شد از و بلند پایه　　بیرون ز تصرف زمانست

صیاد دهی قفس نشیند　　زان مرغ که سدره آشیانست

نخلی که ز باغ لایزالیست　　با نشو و نمای جاودانست

تا زمزمه عرصه سپاهی　　هر سو که دواند کامرانست

گردون متصرف مرادش　　چون گوی بحکم صولجانست

مهرش همه ساله در رکابست　　ماهش همه روزه در عنانست

در عرصه کام رخش عزمش　　چون حکم خدایگان روانست

آن شاه که از لطف قدرش　　ملک ده و سلطنت ستانست

آن شاه که شمسهٔ جلالش　　آرایش طاق آسمانست

یعنی که حیات بخش آفاق　　کافاق چو جسم و او چو جانست

دارای دو کون خسرو دهر　　کش عرصهٔ قدر لامکانست

یارب که همیشه در جهان باد　　زانرو که ضروری جهانست

انگشت اشاره اش که جود　　مفتاح دفینه بحر و کانست

پاشیدن نقد صد خزینه　　با جنبش آن سر بنانست

از بسکه بدامن گدایان　　دست کرمش گهرفشانست

تا خانهٔ هر یک از در او　　راهی بطریق کهکشانست

بخشد جم و افسر فریدون　　گرچه دو متاع بس گرانست

آنجا که بساط همت اوست　　با ننگه که سر دو رایگانست

با عون عنایتش رعیت　　ایمن ز تعرض عوانست

محفوظ بود ز حملهٔ گرگ　　آن گله که موسیش شبانست

شریان عطیه که تن را　　سر رشتهٔ زندگی از آنست

خاص از پی برکشیدن از دار　　بر گردن خصم ریسمانست

پیچ است مخالفت که چند　　کش بال همای سایبانست

گردید میسرش ز بی بخت　　امروز دلی که اشخوالست

چون زهرهٔ خصم را کند آب　　خوف تو که در دلش نهانست

هر سبزه که روید از گل او　　آن سبزه زرنگ زعفرانست

در دایرهٔ وجود ذاتت　　بیرون ز قیاس این و آنست

ایما به ثبات دولت تست / آن نقطه که ساکن میانست

از حال حافظه تو رمزیست / آن خط که مجاور کرانست

شاها بمیامن قدوست / این بلده چو روضه جنانست

از فیض تو خاک پاک او را / اوصاف بهشت جاودانست

هر آرزوی که در دل آید / تا گفته اینچنین چنانست

در ساحت امن او جهانی / از کامش عمر در امانست

دی هر که بدیدش در پیر / امروز چو بنگرم جوانست

القصه میان این دو ما من / گر هست تفاوتی از آنست

کان نسیه و این بهشت نقدست / آن روضه نهان و این عیانست

شهریست چو از بهشت اما / اکنون که ترا درو مکانست

فریاد و رزا از آن که گویند / زد موکب عزم تو روانست

این رفتن زود اگرچه بارست / کان بر همه خاطری گرانست

خاطر بهمین خوشست کاقبال / زود آمدن ترا ضمانست

دارم دو سه حرف از اجبال عرض / هر چند نه جای این بیانست

بر خوان وظیفه تو شاها / وحشی که همیشه میهمانست

زانگاه که رفته به دولت / حالش نه بوضع پیش از آنست

مانند مگسی که دست بسته / حاضر شده بر کنار خوانست

تا هست چنین که طبع اطفال / در هر شب عید شادمانست

بادت همه روز خوشتر از عید / کان منشأ شادی جهانست

سال نو و اول بهارست / پای گل و لاله در نگارست

والای شقایقست و زرنیک / پیرامن غنچه یمکی رست

آن شعله که لاله نام دارد / در سنگ سبز چون شرارست

پستان شکوفه است پر شیر / نو باوه باغ شیرخوارست

برگ از سر شاخ تازه جسته / گویا که مگر زبان مارست

این فرش زمردی به پیوند / کش از نخ سبزه پود و تارست

ای پرده نشین گل بهاری / مرغ چمنت در انتظارست

اینا درین ترانه میسراید / مرغی که مقیم شاخسارست

کای تازه بهار عالم افروز / هر روز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی‌خزان باد / عالم ز تو رشک بوستان باد

گردون همه چشم باد و از انجم / ز چشم بدت نگاهبان باد

قدرت که براق اوج پویست / با توسن چرخ همعنان باد

زینت که مقصد آرزوهاست / با وسعت خلق تو امان باد

آثار کف گهرفشانت / زنجیرگر راه کهکشان باد
در عرصهٔ کبریای تو دهر / هر جا که قدم نهد میان باد
در ساحت آرزوی تو یاس / هر جا که گذر کند گران باد
در گوشهٔ دگر گوشه‌گیران / این ذکر طراز هر زبان باد

گر حادثه باد مهر رخشان
در حفظ دعای گوشه‌گیران

آنجا که فلک ز دست خرگاه / با قدر تو هست سالها راه
یک رشحه ز کلک لطف تو بس / در سینه ترنی حباه
جز نیست کز الف شود الف / صفر نیست کز دست پنج پنجاه
لب تشنه کام دشمنت کرد / از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه دمید بر سر شاخ / دلوی نه ز آب در ته چاه
گویند نه هلال خرد بیست / ز پرتو مهر تیر سی گاه
نی نی غلط است کرده حضرت / آیینهٔ ماه تیره از آه
رای تو بر و بصیقل آن زنگ / زآیینهٔ زنگ بسته ماه

یعنی که ز تو نور یابست
آن نور نه نور آفتابست

ای حاتم حاتمان عالم / نی یک حاتم هزار حاتم

ادرهم

در سفرهٔ عطای تو طمع را / صد قافله پیش در پی هم
در وجه برات یک عطایت / صد حاصل بحر و کان بود کم
داغ جگریست بحر و کان را / هر نقش از آن نگین خاتم
آرایش دهر زان خاکست / آن گوهر دو بدیده‌ها مکرم
آن خاک چه خاک خاک این در / وان آب چه آب آب زمزم
ابعاد سپهر از ثنایی / گر همت تو شود مجسم
شاگردی رایت ار نماید / روشنگر آینه شود نم

رایی داری که گر تو خواهی
از زنگ برون بری سیاهی

هر فرق که خاک آن ته پاست / گر خود سر سر بود فلک ساست
پر ساخته دامن فلک را / جود تو که مایه‌بخش دریاست
آن نوع جواهری کزان نوع / یک مشت بکیسهٔ ثریاست
شاها بطواف شاه ماهان / نی شاه که ماه بی کم و کاست
آن قبله که در طریق سیرش / ره تا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن / نعلین دو دیده‌اش مهیاست
زاوره او توجه ست / اورا ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو بود / تا خود بکجا رسیم پیداست

ای سایهٔ تو پناه عالم   یارب که مباد سایه‌ات کم

بر کسانی که بخندد بر تو هلال   عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

مهر رخشان که بود طلعت رخشندهٔ تو
صبح عیدی که شد آفاق ازو فرخ فال

گر به اندازهٔ قدر تو و صدر تو رسید   کس بدیوان تو بر نگذرد از صف نعال
بس که انصاف تو بر تافته سر پنجهٔ ظلم   عبث محض شمارند پلنگان چنگال
قدرت آنجا که کند زلزلهٔ تفرقه عام   حفظ جمعیت اجزا کند طبع جبال
عزمت آنجا که شده در ره دین ناصح صلب   ریشه در آهن و فولاد فرو برده نهال
میشود کور حسود تو در مجلس منت   که مصونست کمال تو ز آسیب زوال
دایم این مهر تابنده بسمت الراس است   کو بود زاغ نشین شب پره تیره گون بال
گر ز نم لطف تو باشد سپر جان عبید   سایه با تیغ رود خصم تو از در دنبال
نور از طشت برون آید و این گلشن سنت   کاخته تیره حصمت بدر آید ز وبال
دیدهٔ بخت بداندیش تو از گردش چرخ   چون به بیند رخ مقصود که امریست محال
چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چکند   گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال
گر بخون ریختن خصم تو فتوی طلبند   خونش آواز برآرد که حلالست حلال
فلک ثابت از ازدی نیا بار درجش   از سمند تو اگر کسب کند استعجال

رایت از سرکشی این اندیشه سود   در شب تار توان دید پی‌های خیال
صیت آسایش عدل تو برانگیزد شان   گر مصیبت رحم آید سوی مهد اطفال
دست انصاف توان کرد که در پای جاه   حلقهٔ دیدهٔ باز سپه زرین خلخال
گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه   از رخش در پس آینه گریزد تمثال
جودت از بوالعجبیها شده مقتضی طبیعی   که کشد جذبه‌اش از کام و زبان بحر سؤال
هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت   کش صد آری و بلی از تو نکرد استقبال
داور ازبدو فیض ثنای تو مرا   خاطری هست چه بحری ز گهر مالامال
نرسد جز تو بکس گوهری از خاطر من   کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب ز لآل
معدن طبع مرا کرده پر از جوهر خاص   پرتو تربیت عام تو خورشید مثال
این جواهر نه متاعیست که هر جا یابند   همه دانند که نادر بود این طرز مقال
سخن من نه ز جنس سخن مدعیست   که بود بر سر هر کوچه از این سنگ و سفال
وحشی اینجا چو رسید به همین قطع مقال   گر چه ممدوح تو تمیز کند نقص و کمال
تا مقرر بود این وضع تا تاریخ عرب   که بود عید صیام اول ماه شوال
بر تو ای قبلهٔ احرار عرب تا بعجم   عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

ای تماشاییان جاه و جلال   بشتابید بهر استقبال
کز ره میرسد بصد اعزاز   از در شاه موکب آمال

موکبی با جهان جهان شوکت / موکبی با جهان جهان اجلال

خلعت خسروانه سر تا پا / داشته شاه خسروان ارسال

انچنان چون عدیل سوی عدیل / انچنان چون جمال سوی جمال

تاج و ساری بنام طالع و بخت / بر سر و دست دولت و اقبال

تاجی از مهر پایه اش ارفع / مهری ایمن ز احتمال زوال

تاجی اختر برو که هر پر / اختری فارغ از فتور و وبال

پیش پیش اختری چنین از پی / اسب زرین چو چرخ و جرم هلال

اسبی اندر جهندگی چو صبا / اسبی اندر دوندگی چو شمال

در فضایی چو پهن دشت سپهر / برده دیده به نیم تک چو خیال

در مضیقی چو تنگنای قلم / شده باریک وار خنده چو نال

هیچ پیچش قلم چه زبان / چون مصور نگاردش تمثال

وقت سرعت بود تقدم جو / پای او بر سر دمش بر یال

اینچنین اسب و اینچنین تشریف / کش دو صد دولت است در دنبال

باد یارب مبارک و میمون / بر تو فرخنده و بجت فرخ فال

خسرو دین غیاث ملک و ملل

سخن کامل صنوف کمال

قلزم معنی و محیط نعم / عالم دانش و جهان نوال

عالم از روی بخت خرم تو / صبح عید است و خاطر اطفال

روز بدخواه و کلبه سیهش / شام مرکت و خاطر جهال

از خفت مخالف تو / ثقل ذاتی برد ز طبع جبال

سایه ذات معتمد تو / لعل در کوه کنه چو سنگ سفال

وقت حاضر جوابی کرمت / چون کشاید طمع زبان سؤال

کیست کان زمان نباشد گنگ / کیست کان زمان نباشد لال

پیش حاجت روایی کف تو / وعده در تحت امرهای محال

گر تو گویی که بازده مازال / باز گردد فلک باستعجال

گردد امروز دی و دی امروز / گردد امسال پار و پار امسال

عینت در حمای سپه چرخ / هیچ زهری چو قهر تو قتال

افکند زم خوی خویت / دوستی در میان شیر و غزال

خصم را بر تو چون گزیند عقل / با وجود ظهور نقص و کمال

تا بود پای ابلق مهدیی / کس نجوید سم خر دجال

داورا خاک راه تو دو خشی / کز سطوت تو شد پامال

گر با حوال او سپهر دارای / ای بدش حال ای بدش احوال

تا چنین است در رخج که هست / ماضی و حال او به یک منوال

مدت دولت تو باد چنان / که برو در شکسته منش رجال

علم

بهار آمد و گشت عالم گلستان | خوشا حال بلبل خوشا وقت بستان

زمرّد لباسند یا لعل جامه | درختان که تا دوش بودند عریان

ذکر باغ شد پر نثار شگوفه | که گل خواهد آمد خرامان خرامان

چه سر زد ز بلبل الالای گل خو | که چون غنچه پیچیده پا بدامان

برون اگر صحبت و طرف چرخ سر | چمن خوش بود خاصه در بامدادان

نباشد چرا خاصه این طور فصلی | دل گل شگفته لب غنچه خندان

تو گویی که ایام شادی و عشرت | بهم صبحتی عهد بستند و پیمان

ببین صحبت عید با مدت گل | به پیمن ربط نوروز با عید قربان

ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت | چو دوران اقبال آرای دوران

جهاندار صورت جهانگیر معنی | شه کشور دل گل گلشن جان

سرش سبز باد که نخلی چو او نیست | درین چار باغی که خوانندش ارکان

شود دیده عالم پر روشن | ز گردی که آید از آن طرف دامان

به دامان یوسف شفقت که جای | که روشن کند دیده پیر کنعان

جهان چیست ملک سرای بخایش | نمکدان مه و مهر نان فلک خوان

ز درگاه احسان عاجز نوازش | که کار جهان میرسد زو بسامان

نشاط شباول بجلّه در سر | رود پیر زن جانب میت اخوان

بدوران انصاف و ایام عدلت | بهم الفت گرگ و میش چوپان

که بر عادت از ان گرگ زاده | نخواهد جدا از لب بره پستان

اگر مایه عدل امن و انصاف | وگر رتبت جود امنیت و احسان

عدالت نگر بسکه سخاوت بجا تم | بود محض تهمت بود عین بهتان

همیشه گشود دست بدخواه جاهت | خدنگی کش از پشت خود چشم پیکان

ز فعل بد خویش الکنده دایم | پی جان خود دامنی در گریبان

بدست خود آورده ماری که آزار | نهاده سر انگشت خود زیر دندان

زهی عقرب بی بصارت که خواهد | که نیش آزمایی نماید بسندان

روای مور انکاره پامال گشتی | چه پیچی از پای پیل سلیمان

کم از قطره را با فزون زد دریا | چه امکان نسبت کجا این کجا آن

چه کارت بسیمرغ در پرواز کاوش | ترا گر پری باشد ای مور نادان

باین پر که بارتیت الحق نه بالی | نشاید پریدن ز پهنای عمان

بعهد تو ای از تو اطراف گیتی | پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان

بود چند ممنون حشمت که او را | همه خان و مان گشته با خاک یکسان

اگر خانه خصم جاهت نبودی | نبود در دهر یکی خانه ویران

دل بدسگال تو شد ماتمی | بود خانه مدخل و پای مهمان

بجایی که مینخه استاد فطرت | بهر صورتی معنی در خور آن

چو نوبت بمعنی خصم تو افتد | مقرر چنین کرده و امید حرمان

که کلک نگارنده بر جای لطف
کشد صورتش را بدیوار زندان

بامداد و حفظ دل راز دارت
که زور از کمیت در سط کتمان

در آئینه صاف عکس مقابل
توان داشت از چشم بیننده پنهان

بیا قوت اگر موم را دعوی افتد
که از آتش آید در رو که نقصان

بر آید عرق بر جبین نانشسته
ببیند ز حفظ تو از فتنه ایشان

بطرف رخ بخشش دولتت ایست
برابر بغنه دوس میگرد رضوان

یکی نکته گفتش صدری در تو
که رضوان شد از گفته خود پشیمان

که فردوس خوبست این هست اما
که در پیش ما نیست تشویش دربان

جوانبخت شاها غلام تو دو خیل
غلام تو شاکر غلام ثناخوان

برای دعا و ثنا نیست تو دارد
زبان سخن سنج و طبع سخندان

گرفتم که باشد دلم گنج گوهر
گرفتم بود خاطرم ابر نیسان

چه آید چه خیزد ازان ابر و دریا
نباشد اگر بر درت گوهر افشان

لبم عاشق مدح خوانیست اما
دلیری ازین بیش پیش تو نتوان

ز نقصد یعنی اندیشه دارم وگرنه
کجا میرسد حرف عاشق بپایان

... بهتر سخن یکبار باشد
ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز بادا
وزان عید و نوروز عالم گلستان

ای بخت خفته خیز و نشین خوش با عیار
زیرا که با تو بر سر لطف آمدست یار

ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمدست
آن گریه و دعای سحر کرد آخر کار

ای دل ترا نوید که پیدا شدست کلید
آن در که بسته بود بروی تو استوار

کشتی ما که موج غمش داشت در میان
بر خاست باد شرطه و آمد در کنار

گو مدعی خلاص من از قرب من که هست
رستند در از دست حریف گلو فشار

وقت شکفتگی و گل افشانی منست
خارم همه گلست و خزانم همه بهار

من بلبل ترانه زن باغ دولتم
یعنی که آمدست گل دولتم ببار

مست اینهمه ذخیره دولت که میدهم
از فیض یک توجه سلطان نامدار

ماه بلند کوکبه کوکب احتشام
شاه سپهر مسند خورشید اقتدار

یعنی صفی دین محمد که یافته
نظم دو کون بر لقب نام او قرار

اندر رکاب حشمت و میدان کوششش
جمشید یک پیاده و خورشید یکسوار

هفت آسمان و چرخ نهم مشتبه شوند
یابند اگر بدر که او فرصت شمار

ای رفعت از علاقه قدر تو منتفع
وی فخر را بنسبت ذات تو افتخار

از ساکنان صفه بلند فلک
جایی که همت تو نشیند بصف بار

ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون
دادش باقتضای رضای تو اختیار

تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه
اجرام را بچرخ معین نشد مدار

از نعل دست و پای سمند تو زهره
در ساعد ست یاره و در گوش گوشوار

حفظ تو واجب است فلک را که دارد او
از صد جهان خلاصه دوران یادگار

انجا که باشد از تف خوف تو یک اثر
کوه قوی نهاد چو یک بت شود نزار

دریای آتش ار بود از حفظ نام تو
ماهی سموم سالم از آنجا کند گذار

گر نامیه بزور تو خواهد عمل کند
از راه طبع گوهر قاقم دهد بخار

نشو گیا و عمر حسود تو ز چشمه ایست
گز رشحه از آن شده پرورده بیشمار

آتش بنام سینه خصم تو گر دهند
با خنجر کشیده دهد بخت چنار

از جام بغض هر که فلک گشت سرگران
الا بخون دشمن تو نشکند خمار

تعیین حصنی تو گر بسیار گردنان
با تیغ گردنی که کند قصد کارزار

با قوت تسلط شاهین عدل تو
سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار

کان از زبان تیشه چو آوازه زر شنید
گر از کف عطای تو ماند بزینهار

در معرض شماره او کو میا حساب
دست امید بخشش تو چون شد عطیه بار

دریا گهی که موج زند زان قبیل است
امواج آن که رخنه در آن افکند شمار

از بهر ضبط و ثبت ثواب و گناه تو
تا آفریده آن دو ملک آفریدگار

بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین
ناورده دست سوی قلم ضابط یسار

عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش
از بس قویست دست ضعیفان این دیار

شاها توجه تو سخن ریخته ز من
ورنه من از کجا و زبان سخن گذار

بودم خزف فروش سر چارسوی فکر
پر ساختی دکان من از دُر شاهوار

نظمم اگرچه بود زری سکه نداشت
از نام نامی تو زری گشت سکه دار

اطناب در سخن نکو نیست مختصر
وحشی از آن سخن بدعا کرد اختصار

تا رخش روزگار نیاید ز زیر زین
تا توسن فلک نتوان داشت در جدار

بادا زبون رایض اقبال جاه تو
همواره توسن فلک و رخش روزگار

لله الحمد کز حضیض خطر
شه باوج آفتاب دین پرور

چشم خفاش کور گو میباش
گر فلک مهر مکدر انداخت سر

شکر لله که حفظ یزدانی
پیش تیر قضا گرفت سپر

جست بیرون ز پشت دشمن شاه
ناوک پرکشی که داشت قدر

ابر خیرات شاه بست تتق
گشت باران او زر و گوهر

طرف ابری که رفت تا گردون
بر بلا نبته ساخت راه گذر

دور شو گو بلا ز سر تا پا
وهم گو باش فتنه تا پا سر

نخل عمر و بنای آتش را
زان چه آسیبها از آن چه ضرر

چرخ ویران نکرد و از طوفان
نشو و کنده طوبی از صرصر

نه که صد شکر صد هزاران شکر
که سر آمد زمان فتنه و شر

صبح شادی رسید خنده زنان
کار خود کرد گریه های سحر

کوس شادی زدند بر سر چرخ | رقص کردند انجم و مه و خور
گریها رفت و خنده باز آمد | ای خوشا گریهای خنده اثر
خوش بخند ای زمانه خواهی داشت | خنده بهر کدام روز دگر
عیش کن عیش کن که ممکن نیست | که بود روزگار ازین خوشتر
عیش و عشرت درآمد از در و بام | بنگر بر بساط خود و بنگر
صحت شاه و خلعت شاهی | آن درآمد ز بام و این از در
صحتی و چه صحت کامل | خلعتی و چه خلعتی درخور
خلعتی پای رفعتش بر چرخ | افسر سرمدی بر سر
آنچنان خلعت اینچنین تشریف | بر تن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا صبح نشور | باد پاینده تا دم محشر

خسرو دین که تا جهان باشد
باشد او در جهان جهان داور

صحت و عمر و دولتش جاوید | اخترش یار و دولتش یاور
ای که خواهی عطای بخواهش | بر در کبریای او بگذر
تا به پستی بلند درگاهی | شمسه‌اش طاق چرخ را زیور
زر روان آرزوی خاطرها | کاروان کاروان بهر کشور
گنج احسان در او دربان نه | خانه گنج و گنج بی اژدر

بس که از مهر برات بخشش | سوده گردد نگین انگشتر
گر بدخشان تمام لعل شود | ناید از عهده دو حصه بدر
بحری از دانشت مالامال | نه کنارش پدید نه معبر
جمله حالات کیفیتش در ذکر | همه تاریخ عالمش از بر
سر و را نطفه عدوی ترا | نقش می‌بست دست صورتگر
کلکش از اقتضای هر عضوی | می‌پذیرفت صورتی درخور
چشم تا بیخ شد نشتر بود | بگلو چون رسید شد خنجر
طرفه مرغیست خصم یاوه درا | بیضه آرد بدعوی گوهر
چه توان کرد می‌سزاد درا | آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چه امید اندر | که شما دیگرید و او دیگر
کیست او قطره‌ای عقیده‌ای | بلکه از قطره پاره کمتر
قطره را چه کار با عمان | عرضی را چه بحث با جوهر
امر و نهی ترا بکل امور | هر که بنود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت | کافرست او بشرع پیغمبر
زانکه گر هست امر تو در نهی | هست عین شریعت اطهر
هر که او تابع شریعت نیست | هست در حکم شرع و دین کافر
در حواشی دولت شاها | کرده از بس طهارت تواتر

لب بجد احتیاط تر ساز د / مشک سقای کویت از کوثر

گر سکندر که آب حیوان جست / نور رای تو بودیش رهبر

روی سشتی نه دست آب حیات / لب تر داشتی نه دیدهٔ تر

زنده بودی هنوز و پیش تو داشت / دست بر سینه چون نگین چاکر

اخذ میکرد از تو عز و شکوه / کسب میکرد از تو علم و هنر

روغنی در چراغ بخت نداشت / آب بخت و نبودش آتشخور

زنده بودی و خدمتت کردی / بودی ار بخت یار اسکندر

چون نشینی و مسند آرایی / دزد و سوا آن دو نامدار پدر

چون سپهری و ای سپهر نهم / گر نشیند میان نعش و قمر

عنبر اندر مجالس خلقت / خدمتی پیش برده بود دگر

وقت فرصت لطیف خلق تو رد / بطریقی که کس نیافت خبر

بوی عنبر ز بود پرده درید / لاجرم روسیاه شد عنبر

چند این دراز دستی عدل / کش سر چرخ مست در چنبر

سایهٔ دولت تو بر سر خلق / سایهٔ پادشه ترا بر سر

ای ز تو روشنم چراغ سخن / چون چراغ دریچهٔ خاور

هر چراغی که از تو افروزند / شرق و غرب جهان کند انور

اندرین روزها که حضرت شاه / تکیه فرموده بود در بستر

یک شبم همچو نه خواب بنود / آمدم بر در دعای سحر

بنماز نیاز رفتم پیش / که وضو داشتم ز خون جگر

در میان نماز خوابم برد / خواب دیدم که گنبد اخضر

شق شد و دختری برون آمد / پای تا سر همه در و گوهر

ملکی لیکن از بشر زاده / نقش او در جهان ندیده بشر

ناگهان بر دلم فرود آمد / گفتمش خیر مقدم ای دختر

کیستی با چنین شمایل و شکل / مرحبا ای نگار خوش منظر

پیکر تو کجاست گر جانی / ما ندیدیم جان بی پیکر

گفت حوز در انکو مبارک بد / که شدت نام در [illegible]

انچنان دختری که تا صد قرن / زو بماند بلند نام پدر

قلمت گو که گردد آبستن / کامدم تا بزاییم از مادر

ساعت سعد اختیار کنم / لب بخویش در کشم چادر

بروم تا حریم خلوت شاه / در رخ آورده گوشهٔ معجر

رو نهفته ز چشم نامحرم / در روم بزم شاه را از در

چون غلامان نقش در پایی / چون کنیزان بگردمش بر سر

بکنیزی گرم قبول کند / نکنم ناز بر ده وا حنته

ورنه ای تحفه نی باشم / ست الحی چو من هزار دگر

بشنیدم ولی که میکشد
پیش ازان کایم انیطرف بسفر
کای شفاء القلوب خوش شد
کر ترا هست عینه از دو شوهر
زین بحج آنقدر برای کام
کر تو خود هم نیایدت باور
کام بخشا ز تو هم زر شد
کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن آنها
که ندانند بصره را ز بصر
تو شناسی که جوهریی دانند
هنر و عیب و قیمت جوهر
چه برم با این سخن بر آن
کش مساویست اختر و اخگر
جوهری گو را گر تماشا هست
اندرو خواه لعل و خواه حجر
کردن خند بد زمین رایم
گوهرست این سخن نه مهره خر
گاه باید نه زعفران خر را
گاو را پنبه دانه به که درر
داور ارسم و عادت شعراست
که اگر شان دهند صد کشور
همچنین کشور دگر طلبند
وانچنانند شاعران اکثر
بنده هم شاعرم ولی زشما
صله چندان گرفته ام که اگر
در خور شکر آن سخن رانم
بایدم طرح کرد صد دفتر
خود نخواهم از نه آماده است
هم مرا اسب هم مرا نوکر
زانکه شاعر که اسب و نوکر یافت
خویش را برد و کرد در قنطر
طلب اند حستم کن و حیثی
که باطناب شد سخن منجر

تا بدست طبیب قانونیست
تن چون ساز و نبض همچو وتر
باد قانون صحت تو بساز
رگت ایمن ز زخمه نشتر
مجلس و گلشنت باز و نوا
ماه و رقاص و زهره رامشگر

نقل در دولت ساعت سعدی بود دنیا جنت
ساعت سعدی بنازش سعد اکبر بهر کار
ساعتی کان عطارد جوی گلستان ارم
ور بخشیدن کام گردد باغ فردوس دو چار
ساعتی کان عطا از آبی رود همراه
باز گردد قطره هایش گشته در شاهوار
ساعتی کان عطا از کشتی سکندر با نجوم
یا فتی سرچشمه خضر از زبان هندوان
ساعتی کان عطا طالع شود نهر از افق
تا بشام روز محشر تابد از صفت النهار
ساعتی کان عطا آید برون از بیضه بوم
برد بدپر سایش از زمین دیار
ساعتی کان عطا بر سر نهند تاج خروس
گیرد از سیمرغ رد بی شاهی مرغان قرار
ساعتی الحق چه ساعت ساعتی کاثار آن
زنده برون ریزد در خار الحل بر بدن اندر چار
ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی که زو
سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار
در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی
زد به دولت خیمه پیروزی در عجم استوار
خیمه زد در عرصه گیتی پی از بیخ و طناب
منتهی طول و عرضش طول عرض روزگار
خیمه کاندر سایه اش هم را گر سر
پر بگردد لیک آخر ناید از گنج
خیمه کایمن شوند اهل قیامت از تاب
گر کشد سر عرصه محشر زند در سنبار

خیمه باید که باشد اینچنینش طول و عرض | تا سپهر حشمت و شوکت در او گیرد قرار

زینت اقبال و دولت زیور و شکوه | حلیه ملک ملک پیرایه عز و وقار

شاه دریادل صفی الدین محمد کز کفش | کان برآرد الامان و بحر گوید زینهار

در پناه پاس او روشن بماند سالها | در میان آب چون در دیده ماهی شرار

هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم | گر ز جیش قهر او بر دهر تازد یکسوار

ایمنی در ملک تا حدیست کز انصاف او | آشیان گیرند مرغان در میان ریگزار

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان | حامله خورشید زاید در سواد زنگبار

بس که سر دارد تنفر از تن بدخواه او | چون بپای دار عبرت جا کند آن نابکار

از زمین نارسته پایش بر کرسی سرنگون | سر بود از شوق دهقان بر فراز چوب دار

کوه را گر بر کمر زند از کرم افتد دکوه | هستی تیغ باطنش قایم مقام ذوالفقار

اطلس گردون نقد لامکان بودی بلند | گر ز قدر رحمت میبود دارا پود و تار

آسمان گرد آشتی دستی چو دست همت | بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار

سید بعدل تو میلش از زر دست شرر | میکشید چون سر ما آمد برآید اندر عذار

روضه فردوس نم تنگ آمد بر ساحت حلقتش | هرچه در دل بگذرد خاطر شود ز ابلی انتظار

گر ز بزم حرمت با وی بزد در بوستان | آورد گلبن بجای گل لب خنده بار

دفتر جود خداوندان احسان بر زدی گست | کو بپا و آنچه در باب کرم دارد بیار

تا بپا رم فضلی از جود کی دفتر ایام | ز آب پیشانی بشوید پس کرد دستار

پیش دست گوهر افشان کی فوق ده سحاب | وز گهرباریش پرورده گشته دامان بحار

مست دریا کاید و دریوزه گوهر کند | این که بعضی ابر میخوانندش و بعضی بحار

دین پناها داورا شاها عطیه پرورا | باد بر دور تو یارب در گیتی الله

رو بهر جانب که رخش بخت راند عزم تو | کامران آنجا روی آیی از آنجا کامکار

پیروی اندر سر راه و دامن زین | پای در گل مانده اند از آب چشم اشکبار

گر نه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم | کشتی گر ز پی بشتافتی دیوانه‌وار

خیمه تا بیرون زدی از شهر شهری کز خوشی | بود چون دار القراری گشت چون دار البوار

از بر و لش بر نخیزد جز غریو الحذر | وز در و لش بر نیاید جز خروش الفرار

شد چنان آب و هوا خوش که نفرت میکند | طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار

گر جدار و سقف نابودی ز بهای گریز | این زمان در خانها نی سقف ماندی نی جدار

تو مسوز اندر کنار شهر و اینها در میان | وای اگر از شهر یک منزل روی ای شهریار

حال شهر این حال ساکنانش از این بیش | کارشان مصیبت صبر ایشان گه بود دشوار کار

مضطرب آشفته خاطر تنگدل اندوهناک | هم وضیع و هم شریف و هم صغار و هم کبار

خود دیگر ما چون ضعیفان زانکرده دل دو نیم | لاشه لنگ و شیشه در بار و گذر بر کوهسار

دست تریاک کو تا مست و جان اندر خطر | پا تهی تاریک شب و بر در رسوی زهار

از پریشانی فراموش کرده یاد طفل خویش | بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار

هر جا عنان در خیالی هر که دانه اندر غمی | این که چون آرام گیرد آنکه چون گیرد قرار

چون قوی زور آورد دود از صغیر ارکبار　　گرچه بادی صرصر است آن که آورد عیب ر
برگهای تیز دندان را که دندان بشکنند　　وین لگدزن اشتر از آهو چون تنگ چیز
مفلسان در غم که دیگر کیسه‌ها چون پر کنند　　دولا وحشی که پر پیکر و سالی چند بار
آسمان قدرا بنیاد اقبال شاها گر نخست　　بر عنان توسنت دست و ظفر استوار
زیر ران آری براق گرم رو عیوق تاز　　گر پی معراج دولت بنشاند گردی سوار
هر قدم طی کن سپهر تا فضای لامکان　　لامکان یعنی بساط پادشاه شهریار
تا ببینی سلطنت را کیست صاحب صورت　　تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار
تا ببینی کاندر آن ایوان که دارد تخت و تاج　　تا ببینی کاندر آن خلوت که دارد ذکر تو بار
تا تو باشی دیگری را کس نخواهد بر زبان　　بود این اصل سخن کردم همین حرف اختصار
تا چنین باشد که باشد در شمار شهر کوی　　چون شود در روی صحرا خیمه عدت استوار
شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول　　دولتش در دروازه بان خط زد جهان

بلبلی را که چمن با گل بستان کار است　　بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است
غرض از بودن باغست چمن بی گل　　ورنه هر شوره زمینی که بود پرخار است
چمن غیر چمن هر دو بر آن مرغ بلاست　　که غم هجر گلی دارد و در آزار است
خود چه فرقست از آن خار که در گلشن است　　تا از آن خار که بر صحن سر دیوار است
زحمت خار بود در احسبیل ا ا　　نه بهر فصل در آن فصل که گل در بار است

هرچه جز گل همه خار است چو بلبل نکرد　　اندکی غیرت اگر خود بشود بس عار است
کو خسک ریشه در آن بیخ فرو رد که چه بار　　پا از آنجا بکشد سیر که او عیار است
ور رهش از شش جهت آوازه خرمن گوش نیست　　همچنان در ره امید دو چشم چار است
لن ترانی همه را دیده امید بدوخت　　ارنی گوی همان منتظر دیدار است
پرده غیب ولی تا که شود محرم راز　　کار موقوف بفرمان اولوالابصار است
شرط عشق است که گر یار بگوید که ببین　　چشم خود در انی انگشت که امر از یار است
هر که جان بر صفای اولیا زیست کرد　　صبر بر ترک تمنای خودش ناچار است
آذر را بزد اتا گری جلوه حسن　　که دل بی غرض آئینه بی زنگار است
ست موقوف غرض دو قبول و دید نیک　　ورنه خوبست که اقبال که گر ادبار است
جنس بازار چه عشق نباشد مطلب　　دو بضاعت که یکی فخر و دگر یک عار است
مشرک عشق بود بوالهوس کام پرست　　گر دعوی عشقش بمیان زنار است
ست در مذهب ما کافر از آن مرتبه　　که گهی قول دوی اقرار و گهی انکار است
سن یکی گویم و جاوید ببین است ادرم　　مرغزی معنی انکار پس از اقرار است
الله الله چه یکی مظهر آثار دو کون　　کش متاع دو جهان زیرش یک انبار است

ش . شاهان که کمین را تیش از آیشان
بهترین رکن فلک را ی اس اظهار است

در بنایی که کند جنبش از آن آی مصیب　　راستی لازمه ذات خط پرکار است

پیش دستش که همه از عزت بخشد / زر چه گرد دست ندانم که به بیان حاجت است
ثقل حلمش نه همین مرکز گل دارد و بس / با ثبات قدری سینه بر کهسار است
لامکان نیست بجز عرصهٔ کم مضماری / کو جنیبت علو تو بدان مضمار است
کهکشان نیست بجز منتخب طوماری / که همه وصف ضمیر تو بران طومار است
خیمهٔ جاه ترا در خور اجزای طناب / استوادیست که آن لازمهٔ مقدار است
قطرهٔ رحمت ز ابر اثر تربیت / اصل آن نشو و نما کش که در اشجار است
سینهٔ صاف تو دان دل چو شد راز / طرفه جاییست که آئینه در دستار است
قهر امیست غضب پیشه جهان را بحفظت / گره ابروی او جای هو الفقار است
از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده زرم / زمی آنست که در گردن سرحیار است
چشمهٔ قهر ترا این یکی از بو العجبیست / که همانی او افعی آتشخوار است
درت آنکه فلک نه بهر عدو تو نهاد / استخوان ریزه در و عقرب شهرمار است
در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو / رخنه جستن پیکان ز پس سوفار است
باز را خون خورد در صولت انصاف تو کبک / رنگ خلخالش همین واسطه در منقار است
نخ آزار به نیکونه که انصاف تو کند / عنقر میبت که هر گل که دمد بیمار است
شاخ گل لرزد ازین بیم که عدل تو گوید / غنچه از بهر چه مانند دل افگار است
چرخ کو پیر چه گشتم پیش تو دز ماهی بخم / در زوایای ضمیر تو ازین بسیار است
دهر گوید منم ز بحر وجود دیکان بحر / ابر احسان ترا مایهٔ یک ادرار است

لامکانرا

لامکان را پس ازین پر کند از منظر کاخ / دهر را همت عالی تو گر معمار است
پا مرنجان برکاب زحل کابلق چرخ / خوش بلند است ولیکن نه چنان رهوار است
خانه زادیست کمین قلزم احسان ترا / در یکتا که بهین زادهٔ دریابار است
آرزو دی دل کس از زبان منت رجوع / پیش رای تو که مستغنی از استفسار است
در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور / نور آن آتش موسوم که در احجار است
نسخهٔ خواهش دلهاست آیات کرمت / نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است
داور ابلبل دستان زن معنی دیشب / که خوش آهنگ ترین طایر این گلزار است
در ازل جز بدعای تو صفیری نکشید / وین نوا تا بابد بعثیه در منقار است
بود دایم بدعای تو و تا خواهد بود / کارش این نیست و جز این هر چه کند بیکار است
تا چنین است که بی پاش نماند محفوظ / حبل آن خانه که عمارهٔ او طرار است
باد حزم تو نگهبان جهان کز پی بلک / پاسبانیست که تا صبح ابد بیدار است

شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است / تحصیل اتحاد صفات مس و زر است
این فعل پرشکوه نیاز بر کرده / زان صنف خاص کین عمل آید گهی جو است
زعیت این عمل ز اصول کمال خوست / وین اصل در جریدهٔ حکمت مقرر است
در چشم طفل بهر سبب زرگ این عمل ولی / گر بنگری بدیدهٔ باطن محقق است
غرض زر از حیث من عمل صنعت / قلاب بهشته نیز باین معرض اندر است

از کیمیا مراد نه امیست نزد عقل   کان صنعت از قبیل عملهای دیگرست
تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا   فیضی بود که در نظر شاه مضمرست
فیضی که جان پاک کند جسم خاک را   کی با سرشت زیبق و گوگرد احمرست
این فیض کامل از نظر کیمیاگر ظهور   کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهرست
شاهی که با مشاهده اعتبار او   هستی و نیستی دو گیتی برابرست
ماهی که در معامله مهر آسمان   در ذره وه کمال تو از ذره کمترست

یعنی صفی دین محمد که درگهش
جای تفاخر سر خاقان و قیصرست

اکسیر دولت ابدی در جناب اوست   دولت در آن سرست که بر خاک این درست
لعلش رسد بناصیه نور پاش مهر   آن جبهه کش سجود در او میسرست
از شخص آفرینش و از پیکر وجود   در رتبه دیگران همه پاینده او سرست
آنجا که بحث منزلت پادشه کنند   داند خرد که زین دو که لایق بافسرست
در خدمت ستاره بخت بلند او   گر سعد اصغرست و گر سعد اکبرست
ما آب کرد آتش سوزان بعدل او   صلحی چنان که لطمه جانا سمندرست
گر شیر در زمان بهار عدالتش   چیند رخ غزاله که از لاله احمرست
از خوف شب گنه که مبادا اگان بند   کان سرخی از طپانچه ظلم غضنفرست
آنجا که نقش نامیه را ترتیب کنند   لطفش که ظل مرحمتش فیض گسترست

رو یابد از زمین فنا سبزه بقا   آبی که چشمه اش دم شمشیر و خنجرست
گر عرصه عبور فتد خیل مور را   آیینه که روشن از آن روی انورست
اعمی ز هم جدا کند اندر راه اش   هر نقش پای مور که بر روی جوهرست
ای آنکه در رفتنی ابر عطای تست   هر گوهری که در صدف بحر اخضرست
درویش خانه که جهان لاشش از زمین   از بخشش تو رشک سرای توانگرست
هر بیوه که چرخ دو دوکی نهاد پیش   در شغل رشته تافتن عقد گوهرست
در مجلسی که حفظ تو مشاطگی کند   ای آنکه نو عروس جهان غرق زیورست
چون شبنمی که بر رخ غنچه حلیه بند   سیماب قطره زیور رخسار اخگرست
از شرم خاطر تو که نار بی دخان   هر جا که شعله ایست رخش از عرق ترست
عدل تو قاضیست که پیوسته بحر عقد   در مجلس عروسی باز و کبوترست
گوی سپهر مجمره نست و اندرو   خورشید و ماه اخگر سوزان و عنبرست
دور بقاست مجمره گردان مجلست   روزش فروغ اخگر و شب دود مجمرست
جان عدو چو حمله قهرت زند در دید   با جسم گفت وعده حجرای محشرست
کی در مداد سر نهدش وصف ذات اعز   کلکی که در زلال مدیحش شناورست
از لای منجلاب کجا میخورد فریب   آن ماهیی که جلوه گهش آب کوثرست
احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق   نایب مناب قول خدا و پیمبرست
شکر حقوق وعده و عید کلام تو   بر دو لسان مسلمان و کافرست

ای آنکه بهر خدمت درگاه قدرتست / گر جنبش سپهر و گر سیر اختر است
شاهی و چار حد جهان پایهٔ تخت است / اقطاع هفت چرخ ترا صفت کشور است
الفقر فخر نیست ترا در خطاب شد / آن خطبه که زینت نه پایه منبر است
روز روی از کلاه گدای گوشه‌ای / تاج زری که بر سر خورشید خاور است
کج نه کلاه گوشهٔ اقبال سرمدی / مستغنیانه باش که این از تو در خور است
این لشین که خسرو این ملک بی‌زوال / مستغنی از خزانه و فارغ ز لشکر است
وحشی بلند شد سخن بی‌ادب مباش / کوتاه کن که این نه حد هر سخنور است
گر چه ثنا خوش است ولی در دعا فزا / کین زینت اجابت و آن زیب دفتر است
تا هرچه جز خدا است بود جوهر و عرض / وز حکم عقل نسبت ایشان مقرر است
بادا امور کل جهان را بذات تو / آن نوع نسبتی که عرض را بجوهر است

یکجا جان خواهم و چندان امان از روزگار / کاین جان جان جان جهان سازم نثار
گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام / بر که پای شکر دارم بر امت استوار
خاک چون گرد اندم خرد سگان در گشت / تندباد رستخیز از من نه انگیزد غبار
حاش لله گر بشوید صد طوفان نوح / از جبین من غبار سجدهٔ آن بارگاه
آمدم تا افکنم یکبار پای بندگی / این که یک سر بر بدن دارم بود گر صد هزار
آمدم با کاروان‌های دعای مستجاب / تا کشیم در حرم کعبهٔ اسلام بار

حبذا این خطهٔ یزد ستیا و دارالامان / باگلستان ارم یار و دفه دارالقرار
خفته در وی فارغ از آسیب دوران گرگ و میش / شیر و آهو باز و تیهو جبه گنجشک و مار
ضبط در ربط ملک تا حدی که بر روی نگذرد / جز باذن باغبان بر کوهستان و بابهار
مردمش پرورده ناز و نعیم عافیت / در پناه کامران کام بخش کامکار
تاج فرق سروری سرمایهٔ فر و شکوه / خاتم دست بزرگی پایهٔ عز و وقار

شاه دریا دل صفی الدین محمد آنکه هست / بر مراد خاطر او چرخ و انجم را مدار

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان / وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار
ظاهرش بخشندهٔ آمال صاحب اهل / باطنش دانندهٔ اسرار [illegible]
ور با ملی کاندر دیوان حسابش بود / آرزو بسیار کو باشد تقاضا آشکار
ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او / عیب ملت نقص قلب احتمال انتظار
دشمنش کو خویش را یکشب نخواهد یافتن / آنقدر رفعت که آویزند ز دریا زود دار
خویش را انداخت گردون در رکابش ادب / زود می‌ماند که لب بندت [illegible]
بوالعجب رخشی که گر تازند اندیشه در زند / در نخستین گام بر فارس کند امسال پار
در سر میدان چو چوگان گرد کرده همچو گوی / پای او از کوه سم کرده گوشش [illegible]
چشم تا بر هم زند بر جا ببیند نقش او / گر مصور صورت او را نگارد بر جدار
تیز هوش و تیز بین در زم موی درد / خوش نشان و خوش عنان [illegible]

با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکرست / از سبکبگری نماند نقش پایش بر غبار

ای پای توست یک نعل زرین آفتاب / کاسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار

اقتباس نور اگر از پرتو آن کند / تا ابد منکسف نگردد در درخشانی از شرار

تقویت چون یابد از خط تو تار عنکبوت / منسلک گر بخت ایام را باشد مدار

بس که دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج / مایه ترکیب خواه تر اپرور دگار

گر مزاج فاسدش گردد موثر در عدد / مرتفع سازد فسادش صحت لطف از چهار

ز آتش قهر شراری گر دوش قائم مقام / فی المثل گر عنصر آتش کشد پا از کنار

روز و شب ای تو بزم آرای عالم شمع / چون قمر در چارده چون شمس در نصف النهار

روزگار از بهر چشم نخب می خواهد نثار / خوابر او در حقیقت ای سه بهر گوکنار

سی بیان و صدف شرطست بادی دیگر امور / تا گهر گردد چو بارد مایه بحر از بحار

گو خواهم دست تو ما ابری آن حل عقد / سازد از تاثیر آن هر قطره در شاهوار

زین تشبه چشم حضرت انشاید ار خواند / کین سفینه دستکی زیستان سفید و آبدار

اشتر اکی هست اما این کجا ماند بآن / چشم او گر ابر بودی کم که دیدی در بهار

داور او وحشی گر از لطف تو یابد تربیت / ای لب نقد سخن گزدی بماند یادگار

از من استعداد و ز تو تربیت پیچ بحث / اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار

گر مرتب گردد این اسباب کم فرصتی / بشنوی کز من چها در دهر یابد اشتهار

طالع ما سازد بخت نامساعد چون مرا / داد سر در وادی دوران ز چرخ دیار

داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو / آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار

آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان / سکه نام تو و شهزاده های نامدار

تا باستعداد یابد هر که یابد پایه / تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار

در میان اعتبار و پایه خصم تو باد / آنچنان بعدی که پیدا شد میان فخر و عار

ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش سواد / رشک باغ جنتی هم در هوا هم در فضا

همگنان خاک همچون سبزه از گل بر دمند / از فضایت گر وزد بر عرصه گیتی صبا

این جوان نورسی شد آن نهال نوبری / در بهشت ساخت گر پیری آید با عصا

عکس هر رازی که در دل بگذرد آیینه / حوض آیینه کردار تو از فرط صفا

با صفای دلنشین کی بود ممکن اگر / حوضهات باشد بجای چشمه آب بقا

ای نسیم باغ عیش آباد ای باد صبح / لیک هستی روح پرور لیک هستی جانفزا

جای آن دارد که از فیض تو بر سقف جدار / اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا

صورت دیوار گردد قابل جسم و جسد / حیات اشجار یابد قوت نشو و نما

با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت / اهل جنت راست صد حسرت ازین دلکش سرا

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند
بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار / از تو بستان ارم در رشک و خجلت بی‌شمار

شادی باد و سکر و خ تو برد از دل | بار اندهی کز و عاجز بود صد عنگ ر
دیدن آب رخ بخشت فزو شوید ز دل | کلفتی کان را نشوید وصل صد دریا بار
کرده هر گلبرگ خندانت بکیفیت صحبت | در کند تا بیشه خاک خورتی در رو کار
گریه را ز حنت انگنده بیرون ز چشم باقی | طرح بزم سور انداز دل طبع سوگوار
در بساط خرم انگیز تو چه خرم رسته اند | بر کنار سبزه و آب روان سرو و چنار
همچو خرم دل جوانان در شب نغمه روز و عید | پابها اندر حنا و دستها اندر نگار
در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان | در تموزت از نم سنبل شسته گل سبزه زار
طرح تو شیرین تر از شیرین بچشم کوهکن | وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست
جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

حبذا حجره و اتاقی کاندر و نقشش چنین | حیرت افزاید بحیرت آفرینش آفرین
کرده با نقش جدا از سحر عیسی تر آن | بوده با صورتنگارش قدر باقی برین
نغمه سازان نشاطش سال و مجلس طراز | صف نشینان بساطش روز و شب بگزین
در بساط صید گاهش وین نظاره کی | منظر کابک چه تیر از کمان آید از کمین
در نظر شیرش چنان آید ز دنبال گوزن | گیسو مانش کوشت خواهد کند گویا آن ز زمین
چشم آن دارد تماشایی که باد و نکند رد | بر درخت میوه دامش میوه ریزد بر زمین
هر گل چیده ز شاخ گلبنش نبود عجب | دست اگر بی اختیار آید برون از آستین

گلشن بیکویم ای رضوان تکلف بر طرف | اینچنین جایی نداری در همه خلد برین
باغ عیش آباد هم جاییست چون گلگشت | دیدی آن بوستان این بوستان را هم ببین

چند طرحی که بری زیبا باغ چندان من دور
ست در فردوس طرح این عمارت ناظر دور

عاجزم عاجز ز وصف مطبخ جان پرورش | آری آری چون نگنجم وصفی که باشد در خورش
عقل از سم جز ز پای دست غرق شود | گر رود در فکر آن یک لخت حوض مرمرش
روضه خلدست و مطبخ خانه نزل بهشت | وان بلورین روضه اندر صحن حوض کوثرش
ای خوشا آن دستگاه کاین شد پدید آ حیت | اصلش از خلقی که فیروزه است اصل گوهرش
مطبخی الحق که رضوان از امید گر شود | گاهی آتش آورد گاهی بیندد خاکسترش
غیر رنگ آمیزی از مانی نیاید هیچکار | پیش دست پیش دار آن طاق و منظرش
مسند آرای سمت آرای تابان آفتاب | بر میان سقف خشتان پیکر گوی زرش
کس چنو صیا کی نا کون اور دریافت | زانکه در حیرت بماند هر که آید از درش
اینهمه خوبی بخشد دست صنعت خاکرا | هست این پیرایه خوبی ز جای دیگرش

مایه پیرایه او التفات شاه ماست
آنکه چرخش چون گدا پایه در مطبخ سرا

ای فیض ابر جودت تازه گلزار وجود | تازه نخلی چون تو هرگز سر نزد از باغ جود
آیت سجده ست گویا نام با تعظیم او | زانکه هر که خواندش افتاد گردون در سجود

چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات
پیش امر و نهی و قهر و لطف تو نابود و بود

خادمانند از پی رد و قبول کاینات
بر در امید و بیم و خشم و عفوت دیر و زود

مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع گون
هر چه آن گشتی ز تخم دشمنت این میدرود

فتنه را دیدم نشسته در خط کاف و دال
هر چه آن می بست بر بدخواه تو این میگشود

دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را بخواب
لیکن یکی را صح میگفت آن یکی را مستود

گفتم این مدح و ثنای کشیدم خویش
خود نمیدانی مراد ما ازین گفت و شنود

مدحت شهزادهای کامکار نامدار
تا با آدم نامدار و تا نخ تم کامکار

دولت اقبال را اکنون فزاید قدر و شان
گرد و عالیقدر حالیشان بر سر همه شاهان

با وجود خردسالی از بزرگان جمله پیش
هم بحلم و هم بعلم و هم بقدر و هم بشان

بر سر تعظیم ایشان تنگ بر قد شان قصیر
هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان

حشمت این افتاده آفتاب اندر رکاب
رفعت آن زاد دیده آفتاب اندر عنان

این یکی در حفظ دانش پیش از قرآن خویش
خواه از بحر سیر خوان خواه از تفسیر زبان

شاه ثانی نعمت الله آفتاب عز و جاه
صف نشین خسروان داماد شاه شاهزادگان

آن یکی پیرایه فرهای سلطنت
باز نو پرواز دولت صید کردن آسمان

یا رب این شهزادها با تخت و با اقبال و بخت
تا ابد باشند بهر فرق شان تاج و تخت

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش
بس ملک دل هنوز که کرد و مسخرش

روی ز اول خطش آغاز رستخیز
گویی ز اهل عشق چو صحرای محشرش

خورشید لعل پوش چگویم کنایه ایست
چون ماه لیک هاله از طوق عنبرش

هرچند طوطی خط چون در آتش نشست
بر سر مگیر نکته چه گویم سمندرش

خاکی که عکس روی تواش کان لعل ساخت
سازد ز زمین صومعه یاقوت احمرش

زر دیت مگر بجای خلیل و رچه هست
در یکدگر شکستن بتهای آذرش

زان غمزه الامان که اجل جو چه میکند
بر سینه که نوک فرو برده خنجرش

از رشک رشته دُر او گریه صدف
اندر گلو گره شده خوانند گوهرش

شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق
زهری که آشکار شد از طرف شکرش

بلبل ترانه میکشد از گل بسبزه زار
تا دیده بر کنار ز گل سبزه ترش

یا رب که باد دولت خویش بر دوام
لطف یگانه دو جهان یار و یاورش

برهان دین صنیع جبیب صنم شکن
کاندر حریم کعبه جان ساخت درش

میخواست مرغ وهم که بر بام او پرد
مقراض شد بقطع پرش هر دو شهپرش

بر زلف حور روز چو عنبر کند سیاه
دودی که روز بزم برآید ز مجمرش

جوشن نگاه فتح نشود تیغ تا خوش
در سایه عدالت انصاف گسترش

گردون بداد شاهی و شهرش چه کم که
این ملک نیست دیگر و زینت زیورش

برق آمده ست در سم او کوه می‌دهد | بنود شه رجهنده ز نعل گادرش
گنجست در مار مارچه گفتم زبان مار | زهر آمد از تیغ مرصع بجوهرش
ای سروری که هر که بسر خاک پای تست | زیبد بسر ز تاج زر مهر افسرش
تیغت میان هر دو صف آید دو صد عید | خصمت که دشمنید میان تن و سرش
در مهد مدعای تو اش پرورش دهند | هر طفل نه پدر که بود چار مادرش
در دفع تیر حادثه شب سپر شود | چتر مرصع فلک و قبه زرش
بودی اگر چو رای تو بنمودی آن خضر | آئینه که جلوه نما شد سکندرش
آراست چرخ حلقه پروین چو چراغ | خاص از پی همین که کنی حلقه درش
شد خضر راه بخت تو نخلی که تا ز طور | شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش
گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر | در دیده آن خطوط شعاعی چو نشترش
انداخت دست آسمان هیبت بیده | زر را بجرم آنکه شد اسباب دخترش
سهی تو شد چنانکه دو پرکاله دو صبح | دوز دعوس مهر بهم بهر چادرش
گر زهره را بزم نشاط تو ره دهند | جاروب فرش بزم شود طره معجرش
دف پاره گردد چرخ بزم مخالفت | غربال خاک بهر بلا ساخت چنبرش
دهقان زرع قدر ترا گر کند قبول | گردون کهنه فلک و کاو لاغرش
یکباره گر ز مشرق رایت کند طلوع | من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
طبعت که زاده خلف جود و بخشش است | بحر ست یک برادر و کان یک برادرش

رخش

رخش براق نعل تو زیبد که وقت آب | سطل سپهر روزه پر از آب کوثرش
میخوانمش سپهر ولی گر بود سپهر | با چار ماه عید مقارن شش اخترش
در حیرتم که چون ز درون تا حیات | رو ز نخست کشت چه صورت مصورش
اندر عنان او نفس برق سوخت | چون غاشیه بدوش برد باد صرصرش
صد دایره نمود ز پرکار دست و پای | یکدم که ره فتاد بچرخ مدورش
قطب سپهر گر بته پا در آورد | چون لام الف کند الف خط محورش
سازد ز نعل و میخ سرش بیچو روی تیر | در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش
عاجز ز وصف شکل و بیم گر سکندری | اندیشه در نیافت سراپای پیکرش
شاهی به پشت زینش و بازی به روی دست | بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش
بازی که گر بطایر واقع کند شکار | گردد شکارگاه اگر چرخ اخضرش
آرد بضرب کردنی از اوج قاز را | بینند بجوی کاهکشان کرشنا ورش
افتد عقاب چون مگس کنده پر ز ناخن کاک | چون طبل باز ساز شد و بانگ شهپرش
آرد شکست در سپه کرکس ار بود | صد لشکر غراب سیاهی لشکرش
سیمرغ رفت شاهی مرغان بدو گذاشت | وز خوف تا بحشر نیاید برابرش
بر دست شه نشسته چو شاهی بتخت | زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش
گر یابد آن کلاه که دارد ز دست شاه | بر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش
وحشی ز حرف است زبان بسته گر نه | کز وصف عاجز است زبان سخنورش

تا بهر کرا ز دولت و بخت اسب و باز
کرد و شکار کام دل آسمان بتیر ش

زان نوع اسب و باز که گفتم هزار پیش
باد از بزرگان و سرداران نوکرش

نماز شام که سیمین همای زرین بال
به بام باختر انداخت سایهٔ اقبال

پدید گشت نور طرف چشمه مهر
لبان خشک بی برکن ز آب زلال

نمود سیاه پروین بعینه گویی
که گرد از اثر آید بی تیغ ل

ز فرط ظلمت شب گشت عالم خاک
سیاه شد چو شب شباط جهال

سیاه شب دیجور تا بدان غایت
که بعد خرق هو الستیام بود محال

بعد چراغ بر زدندی از سیاهی شب
بسوی مقصد خود راه بشر و ان خیال

شبی چنانکه تو گفتی نمونه ایست مگر
ز روز خصم جهان داور ستوده خصال

ملک سپاه فلک بارگاه خان احمد
سپهر شوکت و جم حشمت جاه و جلال

بنا تیغ عطایش که خواهد از اشجار
بجای برگ زبان بر دمد بکام سؤال

گنه ذله خور خوان او نتوانند شد
ضمان روزی اهل جهان باستقلال

ز شوق رایت احسان پیکر آن او
چو خون که در رحم مادر احتی شند اطفال

شد از مهابت او زهر چنگال آب
بست تلخی آبکار شهد حال

بروز حمله کین خصم او بر ورگستند
گشند ماضی ایام را لعرفه حال

زمی کند تو آن اژدهار و زوغ
که جذب ثعل حیلی کند ز طبع جبال

چنان بعهد تو دست ضعیف گشته قوی
که چشم گرده سیه بر پلنگ شیر غزال

هزار دوره بیکدم کند کر آموزد
فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال

فزوده سایه چتر تو حسن شاهی کل
چنانکه حسن نبات از سواد نقطه خال

هزار بار فزون از سپهر نگاه در تو
تمام گردد شکست آفتاب نعل هلال

گزین وسیله خدمت مگر دهد دستش
که را لعیان ترا پا نهد بصف نعال

سپهر منزلتا عرضه ایست و حسی را
بحضرت تو بیان میکند علی الاجمال

نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه
که هست کعبه آمال و قبله اقبال

اگرچه بر همه چون طوف خانه کعبه
نبود فرض خداوند خانه جل جلال

درین فریضه بود شرط استطاعت بس
وگرنه هیچ مسلمان نکند اعمال

همیشه تا بود این چار دور گردون را
که هست ماضی و مستقبلش بیک منوال

بهر طرف که تو آیی زمان مستقبل
سعادتت دگر آورد باستقبال

جهان چرا نبود در پناه امن و امان
که هست مایهٔ امن و امان پناه جهان

معز دین و دول خسرو ستاره مجلس
معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان

سپهر عز و علا فتنه بند قلعه کشا
جهان جود و سخا تاج بخش تاج ستان

شعاع تیر فتح از لوای او لامع
فروغ اختر بخت از جبین او تابان

پی محافظت بره از تعرض گرگ   چو هست صولت عدلت چه احتیاج شبان
ز رنگ جوهر تیغ دره میشود ظاهر   که بسته رنگ غم از غصه کفش دل کان
عجب نعمت تشریف بخش او که گذاشت   که طفل سوی وجود آید از عدم عریان
جهان ز غایت امن و امان چنان گردید   بدور معدلت آثار پادشاه جهان
که اهل عربده را فتنه آگین گشتند   بعقبه عربده شمشیر خوردی فرمان
عدو ز خوردن رمح تو زار در دو رشد   اگرچه خوردن میته است منع بر تن جان
کجا عدوی تو یابد جز از صدمه صور   کزان فنا که ز گرز تو شد بخواب گران
ز ابر دست تو شد چون صدف کف بحر پر   چنانکه هست تهی عیبه بحر مرجان
سپهر با تو نکرد لاف قدر زد که قضا   فکند برج او از ستاره آب دهان
بدور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر   که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان
ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند   فصول اربعه چار باغ چار ارکان
بیک قرار بماند لطافت گلشن   بیک طریق بماند طراوت بستان
چنان ز جود تو پر گوهرست دامن چرخ   که حلقه گشته قدش از گرانی دامان
اگر چنانچه نه در اصل و فرع یک نخزند   نهال رمح تو و چوب عصی عمران
بروز معرکه این از چه رو شود افعی   بوقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان
دران مصاف که باشد اجل سراسیمه   ز گیر و دار جوانان و های و هوی یلان
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر   دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان

شود بصورت چشم خروس حلقه درع   بود بهیات منقار زاغ نوک سنان
زنند تیغ و ظفر هر دو در رکاب تو دست   سوی سواران گرم خیز برق عنان
تکاوری که چو گردید گرم پویه گری   ز تور پیش خود و پس جهد صد میدان
سبکروی که نهفته بموج ریگ گشت   اگر روانه شود بر فراز ریگ بیابان
بتار مو اگرش ره فتاد در شب تار   چنان دوید که گلگون اشک بر مژگان
بمنع حیله دشمن بروی آن شمشیر   بعقبه حمله اعدا بزیر ران یکران
هزار خسته ز طوفان بنوح باشد پیش   چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان
ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه   ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان
بود سنان تو نایب مناب صد فتنه   شود حسام تو قایم مقام صد طوفان
میان عرصه در آید بدست قبضه تیغ   ز بیم قابض ارواح پاک شد ز میان
اگر سپاه می لف کند چو خیل نجوم   فراز قلعه ذات البروج چرخ مکان
نشان مهره دانی بر آسمان توسن   حصار چرخ برین با زمین شود یکسان
کشیده خوان عطای تو بر بسیط زمین   فتاده صیت سخای تو در بساط زمان
تو آفتاب سپهری و من هلال ضعیف   من از برای ستانم تو بحر فیض رسان
هلال از کمالی رسد ز پرتو مهر   یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان
دگر ما بر رسد ریخته   محیط را چه غم از بودن و نبودن آن
خموش وحشی ازین انبساط ترک ادب   بساط پادشهست این نگاه دار زبان

بحضرتی که نم ابر جود اوست بحار / تراچکار که دریا چنین و بحر چنان
همیشه تا گذرد ذکر روضهٔ فردوس / مدام تا که بود نام شعلهٔ نیران
ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم / بیاد لطف تو احرار در نعیم جنان

ز آن روز شد آبادی جهان ویران / که دار دیانی چو عدل نواب عالی سلطان
ز برج عدلش ز خورشید بر باغ جهان تابد / بیا زار آورد گل باغبان در چمن و ایوان
فتاده گرگ ابا پیش در ایام او و صلابت / نوای نغمه سور است که از نی چوپان
میان بچهٔ شیر و گوزن از الفت / که بی هم مادر از آن شیر پستانند ز پستان
برای رهزنان سدی کشید و منع [illegible] / که شوند زدن راه کسی غارتگر شیطان
صبا را اگر بیاموزند حکم کاری حفظش / بدارد موج را بر آب چون آبگینه بر سوهان
نمود اری بپدید آورد کسی از ذوالفلک عیش / یکی شد منی حمدان یکی شد صورت عصیان
اگر با جود او انداخت [illegible] در بحر / وگرنه پوست انبه هر چه صنعت بچه مرجان
بود نزد ور دست بانی [illegible] خورشید عیسی / که در سپر و در بحر و زر [illegible] گند در کان
بجرم چشم بر دین زند مریخ را گردن / در آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان
قبای کشش بپدید از دقیقهٔ عهد اقبالش / ازل آراستش چون ابد بپوشد در دامان
زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه / زهی ای تو خورشید انور شد دیوان
اگر خورشید را دیدانه زانش و ما بخشد / شود پر خوشه پروین و زمین کشته دهقان

همیشه بت گر برافروزد چراغ مردم دیده / نماند در فروغ نور او از خویشتن پنهان
دل حضرت گشاید شدی گرزی الشکل آهن / تقاضای سرشتش ساختی قفل فرزین آن
خدنگ شعر پرکش کرده و شیر کمان بسته / چو خصم از کمون بختش آید بر سر میدان
بماند از میان نیش تیغ تیز بیاد از زخم / به قبضه جان تنش از سوفار سر بیرون کشد پیکان
در آن میدان که صف بندند گردان فی غایه / اجل از جا جهاند رخش و پیش صف دلیر جولان
شود در دین میناز مرد چو عرصه محشر / بود سطح هوا از گرد هم چون نامه عصیان
چنان گردی گران گرما یا شد شام دوران / نیاید روز وصل ظلمت شب هجران
ز بس نوک سنان سرکش با چرخ پیوند و / نماند در میان اختران یک چشم گردون [illegible]
زند صد نیش یکجای صد چو میخ آن افعی / نهند صد طوق بر یک حلق صد [illegible] آتش افشان
به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر [illegible] / هم از شیر فلک سینه هم از گاو زمین گردن
همه روی زمین را تیره خون گرد و [illegible] / ز بس گر تیغ شیر از زند خون بیکران شریان
گر اسبان سبکرو را باشد در پویه / زمین در آب گم گردد ز نعل [illegible] درخشان
جبال از زمین آب با دیای تو عزت را / که برق باد را پیشی دهد در پویه میدان
ز خاکش پایه هر چار عنصر در سکون اما / شود آتش بهنگام شتابش اصل چار ارکان
خلاف مذهب جمهور اگر شخص چنین زاید / عدو را از شعار کام او شاید کند پایان
اگر باشد بر اجزای بالش ماند شد / خبر ز انجام کار آورد نقش کاری بود آن
بپای او اگر آفاق پیماید عجب نبود / ز شرق و غرب باگر حاضر شود [illegible]

گنه کاری که وقتی کشتی نوح بی کرده | چو در صحرای کین از خون دشمن کند طوفان

براری از نیام قهر شمشیری که در آتش | برآرد غلغل از جان کز لباس تن شود عریان

ز آتش قطره گر در زلال زندگی افتد | سراپا زخم گیرد ماهی اندر چشمهٔ حیوان

بهر جانب که آری حمله بگریزد سراسیمه | ز سوی جان بی پیکر ز سوی پیکر بی جان

ز یکسو از تو غوغای قیامت وز دگر جانب | جهان پرشور محشر از نهیب سیر دوران

جهان مکرمت عباس شاه عادل باذل
که ذاتش مصدر عدلست و جانش مظهر احسان

چو بگشاید خدنگ قهر او اندر تیغ کین از دو | ازین یک رخنه اندر سنگ وز آن یک در دل سندان

در آن ایوان که باشد قابض ارواح بر مسند | کمان او بود حاجب سنان او بود دربان

حسام قهر او در امر کین ورزی کجی بند | جهان اندر جهان جان در میان قبضه و پیکان

چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش | سحابی گستر در دهر کش اخگر بود باران

زمین گر دفن خواهد مقتولان قهرش را | نباید عرض و طولی بیش از این بهر گورستان

نمی آید پی هم بر سر کس بسته پنداری | سر شمشیر او با پای مرگ تا کمان پیمان

کمان و تیر را تا دید میلش کارفرمایی | از آن وقتی که ربط ترکش افتاده است با ترکمان

ز تیغش هر دو سو گر پیکر دشمن بیند اکنون | نهد دوری ز نیکی آن پایی رستهٔ دندان

سعادت گر سپاه روح چون بنده مخالف را | نه از اتباع او یکی بر آن زند بگذاری بی هر ازوان

تیغ انتقام آن سر که از گردن بینداری | سر قیصر بود گاو و زیش از گردن خاقان

رعیت پرورا فرماندها خورشید تابان گستر | گر چون عدل تو در دوری نبیند سپهر گردان

بود از آشیان جغد ویران خانهٔ عنقا | در آن بوم و بر که شد دار الاحسان تو آبادان

بهار عدل تو دارالامان ساخت بستانی | که شد گلهای خلد از رشک او داغ دل رضوان

بنا نیزد چه بستانی در وصف گلبن دولت | در آن گلبن هزاران غنچه فرماندهی خندان

بحق خود عمل فرمای یعنی بگذران ازری | اگر وحشی بگستاخی صفیری زد در این بستان

الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر | الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان

بتدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم | به انصاف تو بادا ملک چون پیکر بجان تابان

بامر و نهی گیتی الخ که گوئی الخ فرمای | که در او واجب التعظیم و جانرا واجب الاذعان

اگر مساعدت بخت بود و اقبال | کجا هلال رسیدی بمستقر کمال

وگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز | نداشتی زر و گوهر رواج سنگ و سفال

شد از نتیجهٔ طالع خجسته ظل همای | وگرنه هیچ چو هما بوم را بود پر و بال

ز طالعست که خونی گر ز دست کسی دامن | فتاد نیش بکر پار چه شد نای غزال

اگرنه از اثر طالعست قسمت این | چه موجب است که سازند تاج دولت از ذال

وگر نبود ز بی طالعی بجاه رستم | سبب چه بود که آمد کلاه ذلت زال

ز ضعف قوت طالع بود وگرنه چرا | شود گهی صفت ماه بدر و گاه هلال

اگرچه جزو زمانند و اصل هر دو یکیست | کجاست منع صفر همچو غرهٔ شوال

دو نقطه بر کره خاک هر دو از یک جنس / یکی بصدر رقم شد یکی بصف نعال
دلیل طالع و سجاس همیم لبس / که من بکنج فراقم دلم ببزم وصال
چه بزم بزم بلند اختر خجسته اثر / چه وصل وصل همایون و ستوده خصال
گزیده جوهر کان سخا و معدن جود / یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال
جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه / سپهر رفعت و شان آفتاب جاه و جلال

بلند مرتبه عباس شاه گردون قدر / که در زمانه نبینه کسش نظیر و همال

ز کحل خاک ره یکدلان او عجب / دو بینی ار برد از چشم احولان کحال
به بیشه در دمن شیر از آن دواج خلق / بساط عطر زدی نهاد باد شمال
به نیش افعی و در کام اژدها نهاد / اجل ذخیره زهری چو قهر او قتال
اگر بدخمه ز ابلستانیان نمشبل / کسی ز خنجر و شمشیر او کشد تمثال
نکرد جسم نکردند و زخشر از بیم / روان سام نریمان و روح رستم زال
مجرد از صفت حال ماند و مستقبل / زمان عمر حسودش ز فرط استعجال
میان خواهش و جودش آن حجاب نکند / که دست و پا بمیان آورد جواب سوال
ز پیش همای خلقی که آرد بخت / بلامکان رود ار فلک باستقبال
درون خلوت ... حمیله اسکندر / ز طوق حلقه ها کرد عنبرین خلخال
زهی ضمیر تو جایی که پرده برکند / جمیله تیغ غیب را از پیش جمال

کند چو مشوره در لطف چشم نی که / فلک ز مصحف اقبال او کشد فال
نفاذ امر تو چون باز مانده اندر حبس / گهی عنان کشد و گاه بند از دنبال
بعهد عدل تو نکشد اراش رهی که نی / اسد بناخن و دندان گره ز شاخ غزال
بعهد منع تو شمشیر گردن افرازان / گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال
ز خصم خشک تر هستیش آرد دود / اگر زمانه خشم تو افتدش بخیال
... رسیده گرد سپاه قهر ترا / بنوک سینه کشید قضای قیفال
نه تنجنای رحم از چه آیی در تو / نشسته در پس زانوی حسن اطفال
شجاعت تو که مرآت لعنت و ظفرست / در و بصورت رستم عیان شود تمثال
به بیشه غضنفر خفته هر قدم شیری / بجای ناخنش الماس رسته از چنگال
مهابتت که سوار ایستاده با توسن / ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال
پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق / لبان چو جوهر تیغ از زبان مردم لال
تو بر سر آیی اگر صد جهان گهر بزد / فلک که بر زبر سم نهاده نعل
ز سر برون برش از نیم قطره آب حسام / که عمر خصم تو چه پاره الیست الا امال
اگر اراده تغییر وضع حمل کنی / شب مقابله طالع شود در شب ق هلال
رسیده است بجایی عدالتی که کنند / عبور شیر از این پس بجاله ز اجال
ز بیم آنکه بدین تهمتش بگیرد کس / که گشته صیدی که گر زنده خزان بهمال
ستاره منزلتا آفتاب مقدارا / مباد و هستو و دور تو گردش سال

زراه قدر ترا آفتاب گویم لیک / گر آفتاب بود خالی از کسوف و وبال
ستاره گویم از روی منزلت اما / اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وبال
بچرخ نسبت ذات تو میکنم اما / بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال
غرض که نسبت بی شرط اگر کند منظور / ترا نه نظیر و ترا نه مثال
قلم بیفکن و قایل بعجز شو وحشی / چرا که برتر ازین هست جای قال و مقال
همیشه تا نتوان چید گل ز شاخ گوزن / همیشه تا نتوان خورد بر ز شاخ غزال
برای آنکه بچینی همیشه میوهٔ کام / کند در آهن و فولاد ریشه نخل نهال

دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد / یکی جوهر نثار آید یکی گوهر فشان باشد
ز بس که هر زمان دریا نثار آسمان گردد / سپهر آسمان مانند راه کهکشان باشد
ز بس جوهر که آن کان زمین گنجینه هم ریزد / همه روی زمین و زیر زمین گنج شایگان باشد
از آن دریا و کان گاهی محیط مرکز دوران / زمین و آسمان از جوهر و گوهر نهان باشد
گهی گوهر از آن دریا و زان کان گهی جوهر / زمین را زیب بخشد زیور تاج زنان باشد
کشد در باختر رشته گهر شب اعمی / اگر زان جوهر رخشان یکی در خاوران باشد
نیاید جوهری از نظر گنجینهٔ قارون / یکی زان گوهر پر قیمتش گر در دکان باشد
گر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم / که آن افسر سزاوار جهانبان باشد
امیر عادل باذل که رشک بذل و عدل او / حجم افزون ز نور حاتم و نوشیروان باشد

غیاث الدین محمد سرفراز دودهٔ سرور / که خاک پای عدلش تاج فرق خسروان باشد
رود اقبال او جوید اگر اجلال را باید / ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد
چو ابر دست او بارد کند با قطره استسقا / جهانی در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد
کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی / فلک مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد
عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندی را / بجای ناز اگر کار حضور باشبان باشد
بهر اقلیمی که آید بخت در روی حرم پرتو ارش / قضا را خواب فتنه عهد شغل پاسبان باشد
ز استیلای امر نافذش چون آتش آید / با نشد دود را کانجا بر گردون روان باشد
فلک را پیکار دولت از دعای خیر او هر شب / براه کهکشان تا روز گرد کاروان باشد
به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد / بلا ارزان شود نرخ سر و جان رایگان باشد
سر از گردن گریزد گر دل ناپیکر آن خواهد / میان گردن و تیغ چه حرف تیغ در میان باشد
سراپا نافه گردد گر چه در صحرا خنش آهو / شمیم خلق او گر عطرسای بوستان باشد
همی خواهد که صبح بخت او لب بند از خنده / فلک را طبلهٔ خورشید از آن پر زعفران باشد
جهان گردد خور بحر نوالش کشتی سازد / زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد
زمان گر خانه طرح افکند شایستهٔ قدرش / سپهرش طاق گردد کهکشانش آستان باشد
زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی / که در رفعت نشیب و فراز آسمان باشد
بجای بیشه زد حصنی که نتوان بر گذشته ادراک / زمان ز انجام تا آغاز اگر یک داستان باشد
توان کرد از کتاب آینه آن که جادوی آن / نفرساید اگر حفظ تو نسخ کتابان باشد

تعالی الله چه ترکیبست آن شخص جهانگیر | که گر برق جهان گردد کمی باد از آن باشد

چو زین بر پشت او بندند گویی زیر زین آید | نشیند گر کسش بر پشت بادش زیر ران باشد

محیط نور و ظلمت زمیخ روز و شب سازد | گرش رخش زمان یکدم عنان اندر عنان باشد

بدان ساحل که او دو دستش هنوز پایان ساحل | اگر پهنای بحری بی کران تا میر دو ان باشد

گرش پری دواند در ره بیابان گم شود | بجز یک گام گردد دور گر خیزش چنان باشد

شود پشت سکم یک سطح با هم کوه و دریا | چو لنگر افکند یعنی رکابش گران باشد

لبان زان بگذرد کش گر نگردد سوی دیوار | بصفت سوزنش ره گر چو تار پرنیان باشد

بدو آسان توان رفتن ز سقف آسمان زیرا | که دست و پای او بام فلک از نردبان باشد

ده هیبت و جهد زین بس پیکر از ناوک زن | بر آنجا کی که پای آن سبک پی زان نشان باشد

بمیدان سعادت بی ازان رخش چنین باید | که پای دولت را با رکاب او قران باشد

زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنایش حق | همان بهتر که در عرض دعا رطب اللسان باشد

الا تا مست در قیاس رشته تا رسی | گران رشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن و جان ترا تار تعلق نگسلد از هم | میان هر دو پیوند دعای جاودان باشد

باز وقت که آمدن باد بهار | بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار

آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون | دایه ابر دهد پرورش او بکنار

دفتر شکوه گل غنچه چمن بگشاید | که چها میکشم از جور گل و خواری خار

لب خندان کرده از قطره شبنم غنچه | که نکو نیست ز عاشق گله از خواری خار

نرگس از باد زند چشمک و گوید که بنال | که اثر ها بکند عاقبت این ناله زار

چه دل آب نکرد داغ دل از برگ سمن | غنچه تازه ببین خنده زن از باد بهار

این ترنگینی که عاشق بنماید ساعد | وان لب شکلیت که معشوق نماید دیدار

لاله راغ که دارد خفقانش حسنه | نرگس باغ که سازد ز دیت فاش چیار

هیچ دانی که چرا عنبر تر گردد بمشک | هیچ دانی که چرا بر لب جو کرد گذار

طپش قلب بعنبر کند این یک چاره | زردی چشم نمایی کند آن یک تیمار

زاغ انداخت بجگر از چمن آوازه | کاینک از کشور رومی خیل خزان گشت سوار

برگ داران شکوفه شد از بیم | بنمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار

بید لرزان شد و بنهاد پی غارت باغ | سپه برف فرود آمد ازین سر حصار

میکند فاخته فریاد که در باغ چرا | دست غارت ز پی آزار برآورد چنار

فیض همتش که بیکدم فکند دستش را | صرصر معدلت خسرو عالیمقدار

آنکه از صیقل شمشیر جهان آرا رد | ظلمت ظلم ز آئینه دوران یکبار

کان دم از ریزش خود با کف جودش بیرون شد | لیک چون دید سحاب کرمش گوهر بار

کرد پهلو تهی از مردم و شد گوشه نشین | تا که از سر زنشش خلق نیابد آزار

ای که از بحر سبق برده کف در بخشش | وی که از ابر گرو برده کف در دادار

مخزن طاعت که در دست گهر پاشت ترا | گه گهی بحر محیط است و گهی ابر بهار

بحر میگفتم اگر بحر بدی پر گوهر / ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهربار
کوس کین با تو درین عرصه پر قصه که زد / که نگردید علم بر سر او شمع مزار
دایم بر سر خصم تو علم خواهد بود / لیک آهی که علم میکشد از دل زار
مپندار که کهنه سفال سگ تو بسکه بخت / هرچه از جام جمشید نبودی بیدار
دیده بخت عدوی تو چنان رفت بخواب / که عجب گر شود از صور قیامت بیدار
کو پیکان و به چه دست که بارش آید / خیز که ابر و کف همت او در نظر آر
کان ز بخشش بکند بخش پر از رشته گوهر / وین ز ریزش نزند لاف ز بالای بحار
کامرانا نفسی کن که ز پا افتادم / دستگیر شدم از دست چشم بگذار
در گذر از سر این نکته سرای وحشی / اندرین مجلس فرخ بدعا دست بر آر
تا که از تیز روی نعل نو بخشند / ابلق چرخ درین مرحله صاحب عصا بار
سخت رویی که زند نرخ بر سم اسب تو بسته / باد چون نعل ز هر گوشه بمجلس مسمار

صد زبان خواهم که سازم پیک گوهر نثار / در ثنای میرزای کام بخش کامکار
مجلس آرای وزارت انجمن آرای عدل / گوهر دریا کفایت اختر مهر اقتدار
باز ده کوشش دولت وجود او بکوه ست / اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار
هر پسر را کان پدر باشد باو باشد نسبت / هرچه گیتی پرورد در تحت او اختیار
هر پدر را کین پسر باشد بنام او نشست / هرچه گردون آورد در زیر حکم اعتبار

از پسر گلزار عز کشور پر آب و رنگ / وز پدر نخل وقار لشکر پر برگ و بار
نخل کش دولت نشاند بار آرد عز و شان / تخم کش حشمت فشاند بر دهد عز و وقار
کو پسر در دهر فرمانده که باز السابقین / از صلاحش زینت پیرانه شیخ و شباب دیار
گوهری کز صلب آن دریای پیدا گشت / زینت افسر کند شهزادگان تاجدار
آصف جم جاه عبدالله یا دل که هست / کان ز طبع او خجل بحر از کف او شرمسار
کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد / بشکند جایی که ناید تخته زان بر کنار
بر ضمیر او که مرآت لقا و بر قضاست / آنچه در اوهام بالقوه است بالفعل آشکار
حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر / نسخه تریاک فاروق است نقش پشت مار
لطف و قهرش سبزه پرور زد و گوهر گداز / قطره در قعر سقر و اندر ته دریا شرار
حلم او گر سایه بر کهسار اندازد بعرض / چاه ساری آورد پیدا بجای کوهسار
ماند اگر دون بخارستان قهرش گذر / پاره از اطلس فلک بر سر هر نوک خار
در کف دولت بادستش شبیه بگسسته / گر نه این میوه چه خیزد و چه بودی بجبار
با خطش گر خط شادیت ازو دارد دستی / صبح خرم زانجمن خیزد و ز خاک انجمن بار
باد اگر رخش سلیمان بود در زیران اوست / دیو طبعی کافریده از آذرش پروردگار
در طلوع مهرش ار بابر تو خورشید بسند / پیش از آن آید بغرب از شرق با اندر جلد
نقش از علم چه بیرون گر ز رشد او / مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار
باد کویی اسب شطرنجت بمانده در عرصه / در بساط بازی آن عرصه گردد اسوار

بر هوا پویان تواند گشت پیش از صبح صور | کوه بر فتراک او گردد سبک زان استوار
از دو دستش در که بازی می(؟) ... سیاه | بر فراز دین خورشید گرد آشکار
قرص مهر و ماه چون آرد بزیر پا درست | زان دو پا و ان سم کوه بر چشم و کنار
در پیش از ره قدم عروس سبزه زار | زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار
بشکند در زیر پالیش از سبک خیزی حباب | گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار
آید از خدمتگان بر لامکان آن پیشتر | گر سر زین جایه بر خاک افتد از سوار
باید الحق اینچنین عالم نورد دلدل بود | لایق ران در رکاب او و رکیستی مدار
ای که پاک پیکران فلک سید آن تست | خسرو سیارگان از زیب تاج افتخار
مایه اکسیر از و گیرند اهل کیمیا | گر بخاک ... تعبین اعتبار
مهر حمل محمل ستش هلال از زر جبار | اینچنان ... کهکشان سیمین مهار
وه چه گفتم چون شود محمل کش اجلال تو | ناقه دیرینه سال مانده از قطار
دست مظلوما ... کردی تیغ کین | با بروت شیر بازی میکند در مرغزار
مرغ را پیرا که از سحابت پروری | ... کاندر ... گردد ... چشم شکار
با سر صد جا سنگ ... آید بار بس | ... آتش گر کشد خط تو سدی از غبار
خواهد از اجزای حکمت ... | از زمین بر آسمان جاری شود صد مرغزار
کار زمای طبیعت را اگر ... | رخنهای هشتند این قلعه نیلی حصار
از پی اجزای کل بر آسمان آرند کرم | خرد خاکی را دخان جز و آبی بخار

در خور اوصاف آصف ... | شو بعجز خویش قایل بر دعا کن اختصار
تا توان تعریف کردن ای نگار از نوبهار | تا توان تشبیه کردن روی خوبان با نگار
باد از روی تو نار شمع خاور عاریت | باد از رای تو نور ماه انور مستعار

ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار | من خود آزرده دلم با دل ... بکار
چند ما را ز جفای تو دو دستک بر دل | ما بروی تو نیاریم تو خود شرم بدار
از جفا گر عزمت بختن خون منت | پا کشیدم ز جهان تیغ مکش در پیکار
گشت بر عکس مراد ... مرادی که زدم | جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار
فلک از رشته تدبیر گره بر زد | ناقه را تار عنان ... گرد ...
داغ اندوه مرا باز پرسید حساب | منت آن چرخ کواکب که در آید بشمار
گر فلک مرهم زنگار کنم کامی نیست | بس که آیینه ز ال بخش زنگار
سنگبار ان شدم از دست غم دهر دو | بخت سرگشته ام از خواب نگردد بیدار
چند باشم بغم و غصه ایام صبور | چند گیرم ره کوچه اندوه بیدار
میبرم داد زمان بر در دارای زمان | آنکه بر معقد او دور فلک است مدار
آصف ملک جهان خواجه با نام و نشان | سایه مرحمتش سلیمان آثار
چرخ پیش نظر همت او پاربست | که درین دهر گل گشتن انتخار
آنکه چون گل هوا داری خندان منت | مست تا سبزه و گلزار ...

لیک بری که بود در ته جاش سبز — لیک خونی که بود بر سر داغش کلف
توسن قدر تو ز السوی فلک تا بجهد — سدره اش الیف اندیشه کنیخ جدا
رشک احسان تو زد در دل دریا آتش — ست دود دل دریا که شده شام بخار
میت سر بر زده از گوشه حباب از سراب — چشم در راه کف جود تو دارد بحار
حصمت از بس که بود بخش شلک کرد — مطرب بزمش اگر پیش نهد موسیقار
از کمان کجیت خصم بداندیش دو تیر — از چه ره دیر دو شاخ کند از سوفار

ای بر سپهر برین برده بزرگی ز — خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
داده بهر نعل ز لفقه چنگ تو — در کوره سپهر زر مهر را گداز
دولت بود متابع بخت جوان تو — محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
در حل عقده کار جهان مدار ملک — سفته بر بدر رای تو هیچ راز
کوته شود ز دور و دراز خصم — بر عرصه که تیغ تو کرده زبان دراز
در پا فکنده کبک بجنب حمایت — خلخال از حلقه زیر چشم باز
از ماه نو قضا پی محمل کشیده است — هر ماه بر حجاز کرده و بسته جاز
با خاطرت که پرده در زار ... است — میخواست شمع لاف زند لگن بگاز
مانند نرگس انکه بود با تو سرگران — دست زمانه برکند پوستش چون پیاز
دندان ز نی بکند ... تو ز عدو — لیک امنیت کوه ز منقر ... گراز

شه سر فکنده دشمن جاه تو گر نه بهر — پیش عقاب دعوی کرد کمش ز قاز
اول اگر ز تیغ تو شد سر فکنده خصم — آخر دلی سنان تواش کرد سرفراز
جای مخالف تو در بهر جان که هیچ کس — بود به غیر زاغ که بر وی کند نماز
تا داد اسب عطای تو نهاد خوان جود — از روی حرص سیر نکرده چشم آز
شادی که نیست خادم عشرت سرای تست — ناشاد آنکه بر رخ او در کنی فراز
زیبد که چون صدف دهنش پر گهر کنی — وحشی که لب نگر عطای تو کرد باز
دادم طراز کسوت معنی ز نام تو — طرز کلام بکر و طبع سخن طراز
ما مقتضای عشق چنین است کار ورنه — عاشق در برابر ناز بتان نیاز
باد ایاز مسند جاه تو عروس بخت — چندانکه میل طبع جوانان بود به ناز

ساقیا روز نشاط آمد و شد وقت جام — میرود روز ز بالای قدح می زیر جام
در قدح ریز از آن لعل چو خورشید فروغ — که چو یاقوت دهد پرتو او رنگ مدام
دلفریبی که در اندیشه روانی بسجود — زاهد از او چو بهشتی که رود زان بمشام
آخر مجلس او بزم جدل را آغاز — اول صحبت او مجلس غم را انجام
بر سر یک اجل گرم چو سازد گلگون — نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
گر گدای در میخانه خورد دیگی اش — دهد از مستی آن جام بجم صد دشنام
ساز قانون طرب را چه مقامی برخیز — لاله نیان با قدحی بر لب جو ساز مقام

برگ شد باد روانبخش بآن بیجانی سرو را در حرم باغ تو شد میل خرام
در پس پنجرهٔ باغ برقص آمده گل جلوه اش مرغ چمن دید و در افتاد بدام
از پی عذر که سر در سر پا عجز کرده در رکوع است گهی گه گهی بقیام
غنچه بگشوده لب از نم زسر شاخ درخت یا ز خون شیشه فرو کرده به لب جام
کشته در لاله ست داغ دل لاله رخان همچو سپند که در آتشکده گیرد آرام
غنچه را آب و ماعنت روان از شبنم مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام
آفتاب به بامست غنیمت دانید گل اگر ساخت دو روزی بسر شاخ مقام
غنچه بشکفت مگر پیک نسیم سحری برد از آمدن میر بگلزار پیام

آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل
که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام

تویی آن پاک ضمیری که ضمیرت امروز پی سخن آورد از عالم بالا پیغام
با کف جود تو بخشندگی معدن حیف است پیش دست کرمت ریزش ابر کمام
اندکی میکند آن صرف لحبه جان کندن جزوی خرج کند آن بهزاران ابرام
کرده قهر تو مگر تیز بخورشید نگاه در نه از بهر چه مو تیغ شده بر اندام
هیبت کیوان که قدم بر سر افلاک زده خانهٔ قدر ترا بر غلامیست ببام
در ره قدر تو افتاده زحل بس که بسر جز زمین بوس بکار آید ازین پیر غلام
آنکه چون بسته زنقل طرب خیلان مست به که از سنگ کمر بند سر شیشه بادام

خون بدخواه بر احباب تو چون شیر حلال شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام
کامکارا منم آن نادره فرخنده پیام شهره یارانم آن شاعر پاکیزه کلام
که کشیده ست زمین تو کلامم بکمال که رسیده ست ز اقبال تو نظمم بنظام
خلعت پوشیده که گر تاج و قبای ادهم مردمان نادره خوانند مرا در ایام
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند فکر بکر سخن خاص ندانند عوام
بارها داشت بر آن کوشش عریان تمام که برد جامه و دستار کسی گیر بوام
تا بجایی که رسی حمله کنند تعظیم چون ز جایی گذری خلق کنند اکرام
دیگر از طعنه بگویند که وضعش نگرید باز از کینه بخندند که پیشند اندام
عام شد گفته هر پیره و پالی برین لطف خاصی که مبتکر آمده ام گفته عالم
کام حاصل نشود و خشی ازین گفت و شنود در ره فکر منه کام و زبان بند بکام
تا همه عمر درین بادیه از جادر کف بحر چون راه رو کعبه ببندد احرام
قبلهٔ اهل دعا باد در تو چو حرم مجمع اهل صفا کوی تو چون بیت حرام

زهی اراده تو نایب قضا و قدر ستاره امر ترا تابع و فلک منقاد
تویی خلاصه آباء و امهات وجود لسان تو خلفی ما در زمانه نزاد
سپهر پیر که تا بوده گشته گرد جهان به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد
چو عقل مایهٔ دانش چو درک منشأ رفعت چو جان عزیز وجود و چو روح پاک نهاد

سپهر گو که بجنباندش یکی که نجوم / دوند حکم ترا در عنان رخش چو باد

نشان خاتم انگشت امر نافذ تو / بسان موم پذیرند آهن و فولاد

بدار دافعه زین شیع را محفوظ / نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد

شوند جنبش و آرام جمع در یک جسم / تقابل ار طلبی در میانه اضداد

پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم / ترا چو موج برارد محیط طبع جواد

کمال جود تو بالقوه ماند از آنکه جدای / زمان زمان بکند عالم دگر ایجاد

رسد بعرصه جاوید پایه روعمر / لقای جاه تواش گر کند بنیه زاد

نمونه بود از اهل کهف دعوی صبح / بقصد دشمن دین حمله تو روز جهاد

زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ / بلند پایه شوی گر بقدر استعداد

عدو بلب شد ز غم مانده زانکه اختر بخت / بمدعای تو گردد چو کعبتین مراد

ز آب دیده ظالم بدور معدلتت / چو برگ سبزه شد از زنگ خنجر بیداد

غریب نیست ز نشو و نمای تربیتت / که نقش مایه سر برزند ز چوب جماد

بسی خلق تو گل ز آب خود برویاند / حدید تافته در جوف کوره حداد

بهر کشش علم نور سر زند ز قلم / چو وصف رای منیر ترا کند سواد

بسان دیده شود چشم صاد روشن اگر / دهد ضمیر تواش مردمک ز نقطه ضاد

قضا که حجله طراز عرایس قدرست / بهیچ حجله ندیدست شکل تو داماد

از آن محال که از اقتضای طالع سعد / بخت نیست بپیوندت اتفاق افتاد

درون حجله اقبال در روی همه بار / عروس بخت کند خویش را بار کشاد

ایا خجسته اثر داور رعایا پرور / که میرسد ز تو فرمای را امداد

بقدر خانه جغدی در دو جهان نماند / همای مرحمت هر کجا که بال گشاد

خرابه دل غمگینی که گشت خانه بوم / امید هست که از فر تو شود آباد

همیشه تا بود ناخوشی مثال خوشی / مدام چون دل ناشاد نیست خاطر شاد

کسی که خوش نبود خاطرش بشادی تو / نصیبش از خوشی و شادیش مایه مباد

یگانه دو جهان بنده و خلاصه عهد / تویی که مهر و سپهرت ندیده شبه و نظیر

سوار عزم تو هر جا که رخش حکم جهاند / دود دیده بر اثر او چشم تقدیر

ز لشکر تو سواری اگر برون تازد / کند حصار فلک را بحمله تسخیر

دو عهده اند برابر بصد جهان لشکر / سنان و تیغ تو از بهر پاس تاج و سریر

بلند مرتبه عباس بیک گردون قدر / چو آفتاب بود توسن تو چرخ مسیر

بنقش نامه اگر بنگرد مهابت تو / بقلم برآید ازین پس ز کلک کلک صریر

ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند / زمانه را نکند گردش فلک تغییر

صد آفتاب بسیای خاطرش ببرد / کسی که بخت عدویت درآید بتعظیم

محیط و مرکز گوی زمین شود همه نور / اگر نهضه دهی پرتو ضیای رای منیر

فتد در آینه گر عکس رای نور تو   بهیچ وجه نگردد در آب زنگ پذیر
بجای قطره کشد در رشته باران   بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر
اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم   بمهر خویش آید برون ز قعر سعیر
خواص بخت جوانت بهر که سایه فکند   فلک بگردش سال و مهش نیارد پیر
لباس هستی جاوید باد در قامت   ولی دریغ که بر قد قدرتست قصیر
عدو که در جگرش آب تیغ سر که نمود   توجه از تو باد غافلیست بی تدبیر
فلک که بسته بزنجیر کهکشان کمرش   بتیغ سر بگشایدش تا کمر زنجیر
اگر نگردی از آزار مور آزرده   بدوزی از سر صد کام چشم مور بتیر
صلاح جویی تدبیر تو بدید آرد   میان آتش و آب اتحاد شکر و شیر
سپهر منزلتا بنده درت دیرست که   که نیستش ز نیستان درگه تو گزیر
اگرچه بود بخدمت بچشم دور دلی   نداشت جان و دلش در ملازمت تقصیر
دمی نرفت که چشم دلش بیاد درت   نکرد گریه زار و نکرد ناله زیر
هزار شکر که آمد بعیش خانه وصل   تنی که بود بزندان سیلی هجر اسیر
دلش که مرغ قفس بود در نوا آمد   بشاخسار وصال تو بر کشید صفیر
تلطفی که ندارد بجز تو پشت و پناه   عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر
غرض که آمده اندر پناه دولت تو   ز حال و نظر التفات باز مگیر
همیشه تا به نه اقلیم چرخ این صنعت   که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر

بنام بخت تو هردم بیار کار قضا   کند دبیر قدر منصب تو گر تحریر

ز هاتف غیب سحر که مژده آورده است   مژده باد ای مخلصان پیر [illegible]
در میان شب غمش صد گل شکفت   بر خلیل الله شد آتش گلستان مژده باد

نشستم دوش در کنجی که سازم   سر گل را ز زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود   مرا چون دید ز آن سان گشت خندان
پریشان حال خود بودم در آن وقت   ز فعل خود شدم از سر پریشان
بمن گفتا که دارویی مراست   کز آن دارو سر گل راست درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید   ترا موی سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم   مگر نشنیده حرف بزرگان
زمین شوره سنبل بر نیاید   در او تخم عمل ضایع مگردان

اساس این بنای بخت بنیاد   که یارب باد فیضش جاودانی
مبارک باد چون بود مبارک   بنای را که شاه باشت بانی

۱۰

ای داده سپهر شرع را نور   از پرتو رای عالم آرا

ناهید ز مطربی کشد دست / گر نهی تو بر فلک سند پا
از دست تو کلک معجز آثار / هم خاصیت عصای موسا
دم از کلام جانفزایت / با معجزهٔ دم مسیحا
از تقویت شریعت تو / مشحون همه جا بنای تقوا
از حکم تو چرخ کی کند سر / اوراست مگر دو سر چو جوزا
از همت تو بغض و صحبت عیب / حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی تنزل / طبع تو چو قدر تو معرا
در ضابطهٔ سایل نحو / آن نظم که کرده طبع دانش
کس در عرب و عجم نظیرش / نشنیده و هیچ نحو از انجا
تا نظم تراز گنبد چرخ / برداشته سبحهٔ ثریا
افتاده مرا قضیه چند / اندوه منتج قضایا
در دست فقیر کم بضاعت / بوده اندکی از متاع دنیا
آن را بمکاری سپردم / و ر رفته کنون براه عقبا
صادق لقبان گواه هستند / در صدق چو صبح ملک افزا
مگذار که این متاع چندر / تاراج شود چو خوان یغما

صبر در کار با چه نیک و چه بد / از علامات بخردی باشد

چون بتدبیر کار ناید راست / هرچه تقدیر ایزدی باشد

شرفا ساقی عنایت تو / کو دماغ مرا معطر کن
زانچه آتش برآ که سینه زند / بزم تاریک ما منور کن

مهی که از افق طبع بنده طالع شد / بمنتهای کمالش نشد مقام منور
اگر ز پرتو خورشید خاطر تو رسد / شود تمام که ماهست تا تمام منور

ایا آفتاب معلا جناب / که از سیادات آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام با فن / سخن بر لبم گریه‌ام در گلوست
در ان ده مجاور شدم هفت ماه / نپرسید حالم چه دشمن چه دوست
جواب سلام ندادند باز / از انرو که اطلاق وادان بد اوست

ای مخدومی که از راه شرف / بر سر چرخ برین پای شماست
الله الله چه رفیع الشانید / که فلک پایهٔ ایوان شماست
اطلس چرخ برفعت بلند / لیک کوتاه ببالای شماست
شرط انصاف بجا آوردید / لطف کردید کرمهای شماست

ای صبا خواجه را ز بنده بگو — گهر مدح میتوانم سفت
ور زشتی و ناخوشی افتد — هجو هم خوب میتوانم گفت

با خواجه تا چند خواهید گفت — که قرض منست ادا میکنیم
دادی دگر گر چنین میکنید — بر حضرت که هجو شما میکنیم

زهی پایهٔ جاه و اقبال تو — ز فرط بلندی برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مکان — وجود مستظهر کاینات
بگرد تو گردند یک اختران — چو بر گرد قطب شمالی بنات

نوشته حضرت تصدقات من بکی — که هیچ حاصل از آن نیست غیر انعامم
بقدر وجه براتم در یدکفش نشد — که یک فلوس ز وجه برات بستانم

خواجه وجه برات خود بدهد — تا مرا گفت و گو نباید کرد
یا ز رم را بکس حواله کند — تا مرا هجو او نباید کرد

ای خواجه هجو ریشه فرو میبرد ز بیخ — شاخ حیثیت اینکه نمی‌دهد میوهٔ

حاکم تو باشی و جانب خود گیرد حکم کن — گردم درین معامله من با تو گو بحق
شاعر اگر تو باشی و از من شرح کنی — یکلحظه کاغذ و قلم از دست مینهی
هم خود بگو که از پی تحریر چو من — این وعده یاد هم که تو دادی مسبی

بر در خانهٔ قدح نوشی — رفتم و کردم التماس شراب
شیشه لطف کرد اما بود — چون حروف شراب بی آب

ای پیش همت تو متاع جهان بهر — سیم و زر آن زمان که توان یکجان دو فروخت
جایی که کمترین نفرت بار خود گشود — یک جنس خود بجایه صد بجو و کان فروخت
هندوی تو کسی که برون آمد از حبس — از بهر عشره حاصل هندوستان فروخت
اگر نه گرانی وجه معاش خویش — هر چیز داشت وجهی بنان فروخت
چندی که در دیار عراق آمدش بدست — آورده در دیار جرون در زمان فروخت
از بهر وجه آب وضو اندرین دیار — سجاده کرد در گرو و طیلسان فروخت
دارد کنون ز رخت آن دو خشی خویش — و ان جنس نیست اینکه بهر کس توان فروخت

درون خیمه سود اگر امنیت — ز جنس خوردنی جز کرس در کار
به بیرون خیمه دایم چشمان باز — که مهمان نان کلاج آن نمود دار

بود بادام دیگش نان لیک | ولی باری که باشد بر شتر بار

ز پی کاهی امشب ستور فقیر | بجز عون و عون کار دیگر نداشت
ز شب تا دم صبح بر پایگاه | نظر از ره کهکشان بر نداشت

سر دار از جانب دربان عالیحضرت | از زمین تا چنبر فریاد من رود بر آسمان
الحذر از ابروی پر چین حاجب الحذر | الامان از سینه پر کین دربان الامان

زری که میطلبم دوش لطف فرمودی | ز من کسی نستاند بصد هزار [illegible]
بمنت [illegible] | که من چرا ز مفتی چنین دهم تو باز
بهزل [illegible] | بجان رسیدم ازین [illegible]
ز زیست [illegible] | چرا که [illegible]

میرسم از راه و دارم [illegible] | قوت دندان ندارد ور نه قند مخورد
حرص [illegible] | کهگل دیوار این ده [illegible]

خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام | هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد

مطبخی میخواست سازد سیاه از [illegible] | در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

از من مرنج ای زن تو شادی جان من | گر لب گشوده ام پی هجو شراب تو
زیرا که او قباحت بسیار کرده است | دی شب بجای من بجا خواب تو

ای خداوند که چون مرکب [illegible] تو | مادر دهر که آهو همه مرکب زاید
مرکبی دارم و از حسرت یک مشت علف | بر علف زار فلک مینگرد دندان خاید
نسبتی سخت با اسبت او در اصل | گر ز بس مانده خویشش نوازد شاید

ز [illegible] رفته در بحر من | کرده بختهای پریشان [illegible]
میروم میخرم و میخورم | داروی کاری که براید شکم
پس ز پی جایزه اش بر دهن | میزنم و میزنم و میزنم

مدعا زین سه چار بیتک سهل | داند آنکس که دانش اندیش است
آنچه دستم بدامنش نرسد | گرچه پس طلب ز حد بیش است
طرفه [illegible] خاصه بهار | عشق بازی به سبزه اش کیش است
خرد سالیست تشنه لب از شیر | پدرش غنچه و مادرش [illegible] است

ای که هر خلعتی که در پوشت … زینت دوش آسمان باشد
جسمش از جامهٔ تو پوشیدست … هر که در خیر نیکان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن … شهرهٔ هم بر همه جهان باشد
گشته شاعر بلی شود شاعر … هر که همدوش شاعران باشد
آنچه او گفته بنده میخواند … زانکه خود سخت بی‌زبان باشد
گفته ای درفشان گوهربخش … که کفت رشک بحر و کان باشد
بر درت اطلس فلک پوشد … آنکه او خاک آستان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن … دعویم بر همه عیان باشد
می‌پسندی که جامه چون من … در بر مردکی چنان باشد
کش نه کفش و نه چاقشور بود … نه کمربند در میان باشد
باشد او را همین سر طاسی … نه سری هم که مو بر آن باشد
فوطه چون فتیلهٔ مشعل … آن سر کل در آن نهان باشد
مصلحت من باد چه گنجم … هرچه امر خدایگان باشد

مبارکباد دیگر بنده را … جهانی بسته صف در خدمت او
ولیکن من بعکس جمله هستم … مبارکباد گوی خلعت او
چرا از وی که خلعت شد مشرف … مشرف بقبول حضرت او

رفت محیلک شبی بخانه و دید … زن خود با غیاث بازاری
گفت ای قحبه اینچه اطوارست … دیگر از انجانه می آری
سخنی در جواب شوهر گفت … که ازان فهم شد دغاداری
چکنم کان نمی‌توانی کرد … تو که صد من دل و شکم داری
اسب لاغر میان بکار آید … روز میدان نه گاو پرواری

خود حبشی سر زانو دوش بودم و خیال تو … کر شها چیست شغلی بکجایی بیکه
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی … قدح در دست و در سر طرح

شاه طهماسب خسرو عادل … که ز شاهان کسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق … تا قیامت گذاشت ذکر جمیل
به پسر داد نوبت شاهی … زد بآهنگ خلد طبل رحیل
نوبت او گذشت و شد تاریخ … نوبت داد شاه اسمعیل

جمشید فلک سریر شاه اسمعیل … کش افسر خورشید تبارک باد
تاریخ جلوس از فلک جستم گفت … ایام شه نوش مبارک باد

ا

زیب عالم علم شاه خلیل ابن داست — گر سر قدر رسانیده زنه تا ماهی

علمی ساخته الحق که چو گردید بلند — در اندیشه اش از زیر کنه کوتاهی

علم پایه بلندی که درو شقه چرخ — چون شود راست بزیر فلک خرگاهی

سجه نور فشانش چو کند جلوه گری — رنگ خورشید کند رشک فروغش گاهی

دو گواهند دو مصرع که رقم گشته بدل — هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی

جای عزت طلبان ابن اغیه جاندار ان — باد پای علم عز خلیل اللهی

دریغ از شمسهٔ ایوان عصمت — که تا جاوید رخ پنهان نموده

چراغ دودمان نعمت الله — که شمعش مهر بود و ماه دوده

صبا گو کز حریم عفت او — بجای گرد بر وی مشک سوده

که تا بر جای خرمن خرمن مشک — ز خاکستر به چندین توده توده

فلک گو خاک بر سر کن که دورش — ز تارک افسر دولت ربوده

زمان بر باد ده گو خرمنش را — که گیتی کشت اقبالش درود

یکی آئینه بود از جوهر روح — ولیک از زنگ سودا ناز دوده

بقصد او چو سودا خصم جانی — ز پاسش دیده حکمت غنوده

بهر زهری که روی برده سودا — علاجش را بآن سعی آزموده

چو دیده که سعیش کارگر نیست — تمام شغل اهتمامش نفزوده

بکارش کرده زهری آخر کار — که خرجان باد انش درمانده

اگر چه لب بر خود راه سودا — در این شیشه کی میشد گشوده

نکرده هیچکس با دشمن خویش — چنین هیچ کار ناستوده

بهر جا گوش کرده بهر تاریخ — زمانه این دو مصرع را شنوده

چه داده بی سبب سودا بخود راه — چه بیجا قصد جان خود نموده

غیاث الدین محمد منبع فیض — که ایزد در دو کونش محترم کرد

گل باغ سیادت کز رخش دهر — هزاران خنده بر باغ ارم کرد

پی آن تا قدم در ره نهد پاک — کمی کوره با قلیم عدم کرد

بدان غسل کامل ساخت کالبدش — ز غیرت چشم کوثر پر ز نم کرد

فلک در پیش طاق عالی او — بقصد اکرام پشت خویش خم کرد

ز موج لجهٔ دریاچه اش باد — هزاران حلقه اندر گوش یم کرد

خوشا آن پاکیزه رو کانجا بجنت — شتابید چو در بحر عدم کرد

پی تاریخ آن پاکیزه موضع — زمانه موضع پاکان رقم کرد

دریغ از جان قلی کز جور گردون — گلعذاری پر ز خون رفتا ز میانه

زمانه دشنهٔ جورش چنان زد — که نوک دشنه در دل کرد خانه
طلب کردم چو تاریخش خرد گفت — شهید دشنهٔ جور زمانه

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زدست — کوس بلا بمعرکه کربلا زدست
روزیست اینکه دست ستم تیشهٔ جفا — بر پای گلبن چمن مصطفی زدست
روزیست اینکه بسته تتق آه اهل بیت — چتر سیه بر سر آل عبا زدست
روزیست اینکه خشک شد از تشنگی لبی — آن چشمه که خنده بر آب بقا زدست
روزیست اینکه کشتهٔ بیداد کربلا — زانوی داد در حرم کبریا زدست
امروز آن عزاست که چرخ کبود پوش — بر نیل جامه خاصه پی این عزا زدست
امروز ماتمیست که زهرا گشاده موی — بر سر زده ز حسرت تا ناف دست

یعنی محرم آمد و روز ندامتست
روز ندامت چه که روز قیامتست

روح القدس که پیش لسان فرشته هاست — از پی روان مرثیه خوانان کربلاست
این ماتم بزرگ نگنجد درین جهان — آری در آن جهان دگر این عزاست
گرد سیاه حله نور این عزای کیست — خیر النسا که مردمک چشم مصطفاست
بنگر بنور چشم پیمبر چه میکشد — این چشم گو ببین چه بلا چشم مجتباست
یاقوت تشنگی بگشاد از جگر خشک — آن لب که یک ترشح از و چشمه بقاست

بلبل اگر ز واقعه کربلا نگفت — گل را چه واقعست که پیراهنش قباست
از پا فتاده است درخت سعادتی — کز بوستان دهر چو او گلبنی کجاست

شاخ گلی شکست ز بستان مصطفی
کز رنگ و بو فتاد گلستان مصطفی

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین — وان نامها و آرزوی حرمت حسین
ای قوم بیحیا چه شد آن شوق و اشتیاق — آن جد و جهد در طلب حضرت حسین
از نامهای شوم شما مسلم عقیل — با خویش کرد خوش الم فرقت حسین
با خود هزار گونه مشقت قرار داد — اول یکی جدا شدن از صحبت حسین
او را بدست اهل شقاوت گذاشتید — کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین
ای وای بر شما و بحرمی شما — افتد چو کار با نظر رحمت حسین
دیوان حشر چون شود و آورد رسول — پر خون بپای عرش خدا کسوت حسین

خالی شود که پرده ز نقش خدا فتد
وز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطرست — ویکتن است و روی زمین پر ز لشکرست
یا حضرت رسول ببین بر حسین خویش — کز هر طرف که می نگرد تیغ و خنجرست
یا حضرت رسول بیابان بحی لغان — بر خاک و خون فتاده و بر شکار در
یا مرتضی حسین تو از ضرب دشمنان — بنگر که چون حسین تو بی یار و یاورست

بیهات تو کجا بی ذو الفقار تو — امروز دست ضربت تو سخت در جوست
یا حضرت حسن ز جفای ستمگران — جان بر لب برادر با جان برابرست
ای فاطمه یتیم تو خفته است بر سرش — نی مادرست دنی پدر دنی برادرست

زین العباد ماند و کسش غمگسار نماند
در خیمه عنبر پرده کیان هیچکس نماند

یاری نماند و کار از این دو از آن گذشت — آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت
واحسرتا که تعزیه داران اهل بیت — نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد — تیغ آنچنان براند که از استخوان گذشت
یا شاه انس و جان تو کجائی که از برای تو — از صد هزار جان و جهان میتوان گذشت
ای من شهید رشک کسی کز فدای تو — بنهاد پای بر سر جان و ز جان گذشت
جانها فدای حر شهید و عقیده اش — کازاده وار از سر جان و جهان گذشت
آنرا که رفته سر به ره ذو الجناح با جنت — این پای مرد بس که به سوی جنان گذشت

وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر
کش روز نشر با شهدا میکنند حشر

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من — بارم افزاید همان این درد کار فرسای من
گشت چشم ژرف دریا و آتش خون دل — شاخ مرجان اندر و مژگان خون پالای من
تخته زین نه سفینه کش غم پنهان بر کنار — گر رود بی موج ازین موجه جبین دریای من

پاسبان گنج را مانده شد گنجش به یاد — الحذر از دود آه اژدها آسای من
که چو مرغابی و کاهم چون سمندر در بیند — اشک دریا آذین و آه دوزخ سای من
زان چو سیماب در آتش زین در آلم جوی نمک — تا بجز دیدنم نه ترکیبست و نه اجزای من
روز عیش خواستم زاید چه دانستم که چرخ — حامله دارد دل صد ماتم شب یلدای من
چون بجای کاکلم شد جبهه فرسا رنگ کار — دفع درد سر مگر بخت صندل سای من
ماتمی گشته شد اجزای وجودم ذره ذره — گر ز داغ نو سیه پوشد ز سر تا پای من
پای ما سر و آنکه شتم دل بسیار یا در درد — چند نالم وای دل تا چند سوز شرای من

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد
وز طپانچه روی من زنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت از سیلی خم نیلوفری — عاقبت این بود در نیکم زین خم حاسدی
آب چشم از دامنم نیل آب بر اطراف جگر — رود نیلی دیده ام در فرش ماتم گستری
بس که موج رود نیل چشم من بر اوج رفت — شد گیاه نیل سبز از مرغزار اخضری
در مصیبت خانه ام باشد که بی جرم — کاه برگی شد تن کاهیده ام از لاغری
بود در دستم سلیمانی نگین کم شد ز دست — بی جهت قدم نشد چون حلقه انگشتری
دیده ام گرو بین ز نوک مژگان چه جست — باری از خنجر نگردد کاش کردی خنجری
زور بازوی نماید چرخ چون پنجه ام شکست — پیش از این بالیست با من گردش این اختری
در ربود از حلقه ام ثریا چرخ مهره باز — وین زمانم میکند در جیب افعی پروری

گور خود کندم به ناخن خاک آن بر سر کنید / وز ستم آمد به کفن دوزی پیراهن دریدی
سوگواران مجلسی دارند و خون در گریه شست / من در آن مجلس فرو رفته ز جام آخری
افتراقش ز بردی تا نی فرق خویش / فکر خود کن ای فلک کاری مگر دی

این که قاسم بیک قسمی گشته شد تحریک تست
هر چه شد از شوی دی شب تاریک تست

یا رب آتش بر جهان می بست بار درد عشق / برد از این عالم به آن عالم چه راه آورد عشق
خون دل گلگونه رخساره خورشید از اشک / شد شهید در فکر دانید از نادرد عشق
عاشقش را نه رفت حسن صد مرد بود / پر بگرد حسن چون او کم بیاید مرد عشق
حسن باقی ای لب لطفی که در کارش کند / زانکه ره می برد از این عالم بلا پرورد عشق
رفت تا بی دو سه روز از لف حاجتش بهشت / و آتش دوزخ کند افسرده راه سرد عشق
روز استقبال وحش آمدند از راه خلد / روح مجنون پیش رو در پس صد چابک گرد عشق
هم کرار آستین معشوقش افشاند غبار / ورنه کی شوید ز کوثر چهره پر گرد عشق
بد قمار بیای شطرنج مجازی خوش نکرد / رفت تا جایی که بی بازند خاصان نرد عشق
میشد و میگفت روحش بار تن کمتر شد / حلق خونین دهن را از سنج ورد عشق
عشق با خود برد عالم با هوسناکی گذشت / زانکه عشق اندر خور او بود و او درخورد عشق

ماتم عشق دغای او چه با عالم نکرد
کیست در عالم که در خود نوحه ماتم نکرد

اهل نطق از گریه شست و شوی دفتر کرده اند / رخت بخت خود بدان آب سیه تر کرده اند
سوخته اهل سخن اوراق و کلک و دست هست / کرده پنج خاکسترش در مشت و بر سر کرده اند
برق کرد از دل جسته تا عالم بسوزد زین غم او / باز کرد آیینه دندان سینه خنجر کرده اند
طوطیان زان شکرستان تا جز در دست خاک / نوحه خوان چون زاغ مشکین جامه در بر کرده اند
در کسوف کل شد خورشید حرف نازکان / خویش را از تنگنای سوراخ شپر کرده اند
در زده آتش به آب بحر غواصان گنگ / مسکن مرغابیان جای سمندر کرده اند
گرم طبعان در فلک آتش فکنده و خرمن اند / کسوت خاکستری در بر چو اخگر کرده اند
گشته در کوه و کمر وحشی نهاد این زاغ حبات / بهر پرواز عدم در یوزه پر کرده اند
خانه ترتیب داده فرقه گم کرده گنج / وندران دهلیزه کام خلوتی در کرده اند
بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم / در دوات دیده کلک از نوک نشتر کرده اند

ماتم صحبت کامد پیش ارباب سخن
گو سخن هم در سیاه شو چو اصحاب سخن

سخت نادانسته کاری کرد چرخ اخترش / در سر این کار خواهد رفت زین افسرش
وای بر اختر که مردی اگر خنجر ز بیشش برفت / ز بهر چرخ آب میکرد هنوز از خنجرش
بی کمان ناگاه تیرش چید بر چشم چرخ / سوده خود در دست اهل پیکار کمان و ترکشش
شهسوارا که چو من اسب شه بر آن شهید / مرکب زرینه زین گوهر خاک میخورد در
مرکبی کش دم بریدند بار بود در حسرتش / غاشیه شال سیه پیچیده پی زین زرش

بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر صندلی
تاجداری که بر خاک لحد باشد سرش

گر بود تاج زر خور چون زر خالی مباد
تاج پوشی نیست از خاک سیه لایق ترش

در جهان نایاب شد خاک سیه چون کیمیا
بس که زین ماتم بسر کردند در هر کشورش

سوگواران رایگان نستانند از گردون خرند
قیمت مشک ار دهند بر توده خاکسترش

این که میخوانی شبش روز است رفته در عزا
کشته شب عریان کرده جا خود در برش

نی همین ما را سیه پوشیده ماتم دار کرد
این مصیبت در شب و روز زمانه کار کرد

می آید نامه عنوان سیه بر بال او
نامه تیر روزی نا مبارک فال او

خانه شطرنج سیه گرد ز بال اندیشش
هر که خواند سایه افکند بر احوال او

هر که این بوم آمد و بر طرف بامش کرد شد
محو کلکش گشت سقف خانه اقبال او

از همه دیوار ما کوتاه‌تر دید و نشست
نامه چون پر زاغ زبان حال او

نامه پیچیده طومار مصیبت را تنور
گریها پوشیده در تفصیل و در اجمال او

نامه سر تا سر ادای دریغ ای دریغ
در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال او

نام قاسم بیک دیدم ... آغشته در خون
بر که در وقت رقم میرفت اشک آل او

زخم موری گر شیر را بلی لغزد چو پای
پشه پیش آید و پیل شود پامال او

آن بریده سر که بر دست اجل خطار قش که بود
زهره اش بشکافت خوف خنجر قتال او

پردلی بود او که رو بر تیر رفتی سینه چاک
عاشقی میکرد میگفتی بخط و خال او

نقش مستی سست و شیر از پیشه اش شد منزوی
برکن ریشه پلنگ از نهیب گوشمال او

همچو او مردانه مردی در صف مردان نبود
مرد جنگش اژدها گر بود در دوران نبود

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود
کوه و بیشه بر پلنگ و شیر زندان کرده بود

اژدها را روزگاری چون مار زیر پاش
برده در سوراخ تنگ مور پنهان کرده بود

برق تیغش ساختی چون بیشه آتش زده
بیشه شیران اگر دشتی نیستان کرده بود

ای دریغ آن پیکه دستی کو به خنجر کینه‌اش
بوستان داده ز خون خصم طوفان کرده بود

کلک کو خور را اگر دادی به پیکانش سپهر
او کنون این جا به پیکان کار کرده بود

سینه ماهی به پیکان دوختی در شست راه
تیغ را تا در رکاب ایلیان کرده بود

آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر
خیرباد هر چه بود داشت تا سر جان کرده بود

دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته
نقد حال خویش را با نسیه یکسان کرده بود

هر چه در دامان دریا بود و اندر جیب کان
اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود

آنکه جان و سر نمی بخشید بود از گوهر
سر طفیل دوستان جان قبضه جانان کرده بود

همت او چشم بر دنیا و ما فیها نداشت
نسبتی با مردم بی حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سر از افسر تهی
گر نیابی صد یکی گر بگردی کشوری

روز احسان جود دست تا بازیر پا کرم
فخر می بنیان غلامی ار رها جان گردی

روز میدان پای تا سر دل ز سر تا پا جگر
شیر هیبت صف‌شکافی پیر صولت صفدری

تیغ او چون در نبردی با اجل گشتی قرین
تا اجل گشتی یکی او گشته بودی لشکری

دود در روز نبردی آتش قهرش سپهر
دوزخ تابیده از خاکستر او اخگری

همچو اویی زین کهن ترکیب ناید در وجود
عنصری از نو مگر سازند و چرخ اخضری

چرخ خوش دیر آشنا را کرد و بیگانه ساخت زود
گوهر ذاتش که مثلش کس ندید چون جوهری

درج را سر برگشاید دیر و زود کس نهد
جوهری او چون بود در درج نادر گوهری

لاف یکرنگی او خونین کفن در خاک کرد
ای بسینه دشنه راننده نه بر دل خنجری

شرم باد از روی خویشم این غزا با شه کس
مشت کاهی باشد و بر سر کند خاکستری

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش
هم درون خود کشم در خون غم تن خویش

بود این شرط غزا اول وداع جان کنم
جسم را آنکه سرای خویش در دامان کنم

سنگ بر دارم بسینه جای دل بنهاده راحت
تا رود غم‌خانهٔ تن بر سرش ویران کنم

لیکن این تدبیر با خواهد فراغ خاطری
خود کرا پروا که گوید این کنم یا آن کنم

غیر ازین ناید ز من کآتش بر آرم از جگر
اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم

سر به هم بردم شط خونی بروی روزگار
لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم

یاد خواهد کرد عالم را ز طوفان نوح
گر تنور سینه خواهم کاتشین طوفان کنم

از شکاف سینه این طوفان که خون خواهد نهاد
در قفس این باد را تا چند در زندان کنم

دود بر می‌آورد از آب تا گردون من
به که بر تقدیر می‌گریم نوحه بر طوفان کنم

آب بر چشم من طوفان آتش چون کشد
دجله گیرم که در هر قطره‌اش پنهان کنم

اینهمه دشوار در راه است عالم را از من
خنجری کو تا من این دشوار را آسان کنم

بر شکافم سینه و ز تشویش عالم وارهم
عالم از من وارهد من هم ز ماتم وارهم

خشک شد بحری که در هر شکافش گوهر مینهاد
گوهری از وی بچنگ تر ز ابر مصحف مینهاد

آفتابی شد فرو کز خاطرش کار عجب
آسمان گنجهای پر ز جوهر جیب مینهاد

مهر بر لب از سخن سنجی که چون لب میگشود
قفل حیرت بر زبان هر سخندانی نهاد

نادری پرداخت جای از خود که در ایران نبود
نکته را در مقابل بهره زری می‌نهاد

طایری پر ریخت کو را وقت پرواز از سپهر
مرغ شاخ سدره صد ره بوسه بر پری نهاد

خسروی معمور معنی شست گرد از دیوان او
چرخ هر جا یک رقم میدید بر سر می‌نهاد

آب بنشد اختر از شرم دو روشنی که
نور نطقش گر فلک ... اختری می‌نهاد

در مباز خانهٔ معنی زبانش تیر داد
بر گلوی حرف گیران نوک خنجری نهاد

دفتر آورد از زمان شیرازه‌ای بست او سپهر
دفتر قرآن برای جلد دفتری نهاد

دست بنشاندی گر بر سینه او روزگار
پای بر معراج نطق از جمله برتری نهاد

از سخن گر طالبی مایه‌اش شد آینده‌گان
ای بسا دفتر که زو می‌ماند با پاینده‌گان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان / چند روزی گشت صید دام این سفلی مکان

در مضیق این قفس صد گونه شد بال و پر / زآفت این دام که صد نقشش از جسم و جان

بچنگل شاهین آزارش بجای دست شاه / کلبهٔ صیاد خونخوارش بجای بوستان

کرده گم بستان اصلی پرفشان بی اختیار / در خزان بی بهار و در بهار بی خزان

زآشیان بی نشان در چار دیوار مقیم / وامده بال و پرش سنگ حوادث را نشان

سر بزیر بال ایام زآفت کرد فتور / وز غبار آن همیشه بال و پرواز گران

تا کمان آمد صفیری ز آشیان سدره اش / گرد بال افشاند و مرغ سدره شد زین خاکدان

جای پروازش فراز سدره کن یارب کرامت / در خور پرواز بال همتش جای جنان

مرغ شاخ سدره کرد و کرد او پرواز بال / آن پرش ده کو تواند شد بسدره پرفشان

آشیانش بر کنار رقص لطف خویش ساز / کای خوش آن مرغ کش انجای باشد آشیان

وحشی او رفت و نیاید باز از دار السلام
ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیگ / تا گزیده دور بقا و امدت عباس بیگ

باد چون اقبال و دولت بیحد و دایم / سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیگ

باد تا هست بر لشکر گیتی محیط / ظل ممتد لوای همت عباس بیگ

در امور معظم ایام سوگند خورد / باد سوگند عظیمش عزت عباس بیگ

زن زده فرمای نخست جان نبی اجل / باد لرزان همچو بید از هیبت عباس بیگ

آسمان بر بود اگر یک دُر ز بهر تاج خوش / از سر عالی چو سر پر قیمت عباس بیگ

این دو باقی مانده دُر را تا ابد بادا بقا / بهر زیب و زین تاج رفعت عباس بیگ

گر ز پا افتاد نخلی زان دو سرو تازه باد / جاودان سرسبز باغ حشمت عباس بیگ

باد روشن زان دو مصباح شبستان مراد / رفت اگر شمعی ز بزم عشرت عباس بیگ

این دو را تا رستخیز از وصل نومیدی مباد / تا بحشر از بر دوان یک حسرت عباس بیگ

تا ابد این خاندان زان باغ دولت تازه باد / طایر اقبالش ز ایم بلند آوازه باد

بلبلی گل در زیر گل باشید گلها نهان / زانکه آغاز بهاری شد بتر از صد خزان

آنکه در پای شکوفه ریزد این سیم نوا / پیش مش نخل تا بوستان اکنون نوحه خوان

تیغش در دست خشم سیه ابر تگرگ / آنکه در کف بود لیش این فصل شاخ ارغوان

تا که خاکسترش بر سر زد این بهار / نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان

بر زمین بارید آتش آسمان بجای آب / دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان

چشم دارد کو برون آرد کس از جا چنین / سبزها از تف آن آتش برنگ زعفران

ده زبان بلکه با صد زبان سوسن برا / گر برای نوحه در کار است بسیار زبان

گو حتی غنچه شو شاخ گل و بکش دهن / زانکه بهر مویه باید شد سراپایش دهان

مست با این سوزش ماتم خان عشق شور / زانکه دود دهر دو بر میخیزد از یک دودمان

هم بصورت هم بمعنی بهر دو از قرب جوار / عالی از یک شهر و جا بنیاد این دودمان

ماتم فرزند پیغمبر بود بر جمله فرض
گر ز دیده ی ما سیل خون این راندند کو بدن
رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول
کامده آل علی از فرقت او در فغان
مانده چون شمشیر و شیر و بزرگ نامدار
بهر او دوست سر خسته دل آزرده جان
مریمی رفته و مانده ز و مسیحای بی صنع
شسته نرخ زاب شره با شسته بهار اندر جهان
زیر سریر تخت بلقیس آتی بر بسته رخت
تاج افکنده ز سر بلقیس او سلیمان زمان
در جوانی رفته و دل زینسان چو گل با بخت رفت
چون نسوزد از چنین رفتن دل پیر و جوان
پای در ربع بخت اچار ربع زندگی
رهزن ایام عمرش را زده بر کاروان
ابتدای فصل نوروز و درختان برگ ریز
چون شکوفه با لب خنده ز رفت از بوستان
همچو غنچه تازه رو در رفتن کار هر کسیست
خار در کف اول فصل بهار از گلستان
کرده قسمت خرد و کل بر خرد کل خویشتن
رو نهاده بر کران پا کشیده از میان
پشه را داده اسباب که فیل از برد نیش
ناله کرده بس که حملش آمد بر دی گران
یک مگس را طعمه سیمرغ داد همتش
بر کشیده بال و قاف قرب کرده آشیان
کار روا اهل ی زکوة در روزه و حج و زکوة
کرده پیش از خود روان از ملک جاودان
از جزای خیر او در قافله در قافله
پیش پیش در پس صد کاروان در کاروان
زن بود آنکس که از عالم نه زین سان ما رست
راه عقبی بر که زان نه نهاده رام خوان
غرق رحمت باد یا رب در محیط مغفرت
موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان
طاقتی بخشد شه و شهزاده ها را ذو المنن
تا ابد شان دارد از گل نوای داستان

دیده کو اشک ندامت شود پیرهن ما
دیدن دیده چه کار آید ما از دوست جدا
عوض یوسف گم گشته چو با خون پسند
دیده خون بست بشر طی که بود نابینا
گرچه دانم که نمی پایی پیش ای مردم چشم
باش با اشک من ودی همین یکجا
در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد
در میان فاصله ما را ز تب تا تب
یار در قصر جنان ما چه ذیل جهان
ما کجی یم و تماشا که دیدار کجا
باد آن یار سفر کرده محمل تابوت
کاینچنان راند کز نشنید کسش بانگ درا
رسم پیغام و خبر نیست مصیبت اینست
به دیاری که سفر کرد سفر کرده ما

بچه پیغام کنم خوش دل آزرده خویش
از که پرسم سخن یار سفر کرده خویش

یاد و صد یاد از آن عهد که در صحبت یار
خاطری داشتم از عیش جهان برخوردار
نه مرا چهره از اشک مصیبت خونین
نه مرا سینه از ناخن حسرت افگار
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی
لاله عیش شکفته گل شادی بابار
آه کان باغ پر از لاله و گل یافت خزان
لاله ها شده داغ دل و گلها همه خار
نه سپیده ست درین باغ جز این بیهات
که دگر بلبل ما را بود امید بهار
بلبلی کش قفس تنگ پر و بال شکست
نیست امید دگر یاد کند از گلزار
گر همه روی زمین شد گل و گلزار چه حظ
یار چون نیست مرا با گل و گلزار چه کار

یار اگر نیست بهر جا گذری گلزارست   گل گلزار که بی یار بود مسمارست

کاشکی نو گل ما چون گل بستان بودی   که چو رفتی گذرش سوی گلستان بودی

کاش چاهی که درو یوسف ما انداختند   راه باز آمدنش جانب کنعان بودی

کاشکی آنکه بنان کشتن ما گفتن را   بر سرش راه سر چشمه حیوان

شب هجران چه درازست خصوصا که شب   کاش روزی ز پس این شب هجران بودی

چه قدر گریه توان کرد درین غم مردم چشم   کاش سر تا قدمم دیده گریان بودی

آنکه بر مرگ چو من بنشست و بد داند   کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی

بودی ار مرگ دوای چو دواهای طبیب   چاره خویش درین درد چه آسان بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتنم   نیست پروای خود از بی تو دگر زیستنم

ای سراپای وجود همه زخم غم و درد   این همه خنجر و شمشیر بجان تو که کرد

هیچ مردی سپهی بر سر یک تن نکشد   روی این مرد سیه باد کش این نبرد

حال تو آه چه پرسیم چه خواهد بودن   حال مردی که کشندش بستم صد نامرد

غیر ازان کافتد و از غم نکند حس کشند   شیر ربگور چه بیند شغالانش فرد

که جز داشت که چندین دو آدم صورت   بهر جان تو زخوان تو فلک نان پرورد

گرد مهر سپهر فلک باجو تو خون گرمی آه   گرد کاری که مرا ساخت ز عالم دلسرد

چون ترا زیر گل و خاک به بیند افسوس   آنکه دیدن نتوانست بدامان تو گرد

مردم از غم بکه هم پیش که گویم غم خویش   همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که بی قتل تو فتوی دادند   زندگانی ترا خانه بسیف دادند

یارب آنها که ز زخمی نه پیداد ترا   رطل خون در عوض ساغر صهبا دادند

یارب آنها که رماندند ز تو طایر روح   جا بری آن مرغ بسر منزل عنقا دادند

یارب آنها که نشاندند ببالین تو پای   تن بیمار تو بر بستر خون جا دادند

یارب آنها که چو دیدند که شد فرصت کار   اینچنین زهر جفایی بتو و ما دادند

یارب آنها که زنجر و مینای که بپاک   ابر مژگان مرا مایه دریا دادند

زنده باشند و بزندان بلایی دربند   گر خدا مرگ شب و روز بزاری طلبند

از چه رو خاک سیه گردون بغربال کرد   مشعل خورشید اگر دون چرخ را گم کرد

از چه رو بر نیل ماتم زد لباس عافیت   هر که جا در ساحت این نیلگون خرگاه کرد

این چه صورت بود که هر گوشه زمین آمد بسر   زد بجاک ره سرو افسر ز خاک راه کرد

چیست افغان غلامان شه بابیتی مگر   آسمان بی مهر بابیدن کلاه شاه کرد

آه گر به مهر گردون شه بابی نماند   از چه باقی ماند عالم چون شه با بیتی نماند

پشت نه گردون گوه محنت ما بشکند   آری آری کوه درد ماتم ما بشکند

جای آن دارد که همچون نیل کاس آسمان / آنقدر سر بر زمین کوبد که صد جا بشکند

باز گرداند ز گردش جام زرین ایاغش / جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند

در کند دیگر ثریا خنده دندان نما / از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند

کس چه حد دارد که خنده در عزای اینچنین
خود چه جای خنده باشد در بلای اینچنین

مست این بزمی که عمری عنبر تر ریخته / کین زمان خاک سیه بر جای عنبر ریخته

این حریم خسروانی اگر بی باشکوه / قرنها بر یکدگر صد توده زر ریخته

وین بساط پادشاهی کنده رو زیر اشک / سالها بر روی هم صد گنج گوهر ریخته

روز محشر هم عجب گر خاک سر بیرون کنند / بس که زین غم خاک را انجا که بر سر ریخته

این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی
دود از عالم برآوردی جهان بر هم زدی

چون علم ای سرفرازان نوحه در گردون کنید / چاکها در جامه همچون شقه تا دامن کنید

دود برخیزد از شعله آن آهن دلی / کم مینه از دودی شما هم سوز خود روشن کنید

شب بسوزید و چو شمع مرده روز از مسکنت / چهره پر خاک سیه در گوشه مسکن کنید

رو بتابید آتشین رویان ز گلشن بعد ازین / همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید

زین عزا بر خاست دود از آتشین رخسارها
رخ بخاکستر نهان کردند آتش پارها

شاه باقی کو ز عالم رفت عمرش باد / پیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد

تا چو زنجیرست موج آب پای چنار / دشمن او دست بر سر پای در زنجیر باد

در دبیرستان گردون تا نشانها زیر تیر / خصم بی تدبیر او را بر نشان تیر باد

تا ابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا
صد چو وحشی اندران بستان سرا دستان سرا

دوستان چرخ همان دشمن جانست که بود / همه را دشمن جانست همانست که بود

ای که از اهل زمانی ز فلک مهر مجوی / کین همان دشمن ارباب زمانست که بود

شاهد عیش نهان بود پس پرده چرخ / همچنان در پس آن پرده نهانست که بود

هیچ بهار درین دور بصحرا نرسید / مهر بنگر که همانش خفقانست که بود

تیر بیداد فلک میگذرد از دل سنگ / سپر گردید و همان تخته کمانست که بود

گریه ابر بهاری نگر ای غنچه مخند / که درین باغ همان باد خزانست که بود

تا باین مرتبه زین پیش نبود آه و فغان / این چه غوغاست که آن آه و فغانست که بود

زین غم آباد دگر مولوی اعظم رفت
شرف الدین علی آن بی بدل عالم رفت

چند روز است که آن قطب زمان پیدا نیست / افصح نادره گویان جهان پیدا نیست

مدتی هست که زیر گل و خاکست بخواب / غایت مدت این خواب گران پیدا نیست

چون روم بر اثرش و ز نگه بر سر بام / کانچنان رفت کزو هیچ نشان پیدا

گر نهان گشته مپندار که گردید غیب
چشمه آب بقا بود از آن ناپدید

دل چکار آید و جان بهر چه باشد کرا
مرهم ریش دل و راحت جان ناپدید

دور از آن گوهر نایاب بس گریه کنم
غرق بحری که در آن بحر گران سید

مرهم سینه آزرده دلان نیست
مردم دیده صاحب نظران ناپیداست

آه بر چرخ رسانیده درین روز سیاه
دود از مشعل خورشید بر آرند ز آه

رفتی و داغ فراقت همه را بر دل ماند
پیش هر دل ز تو صد واقعه مشکل ماند

آمدم گریه کنان سینه خراشنده ز درد
همچو لوحم بسر قبر تو پا در گل ماند

دولت وصل تو چون مدت گل رفت ز دست مرا
خار غم حاصل ازین دولت مستعجل ماند

روز محشر بتو گویم که چه با جانم کرد
ز تو داغی که مرا بر دل بیحاصل ماند

محمل کیست که فریاد کنان بر شبه
که بحسرت همه را دیده بدان محمل ماند

ساربان ناقه بر انگیخت ز بیتابیها
وای بر آنکه درین بادیه مایل ماند

بار بربسته و خلقی ز پیش در وداع
آمد و گریه کنان همچو تو به منزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل می‌برد
راه می‌کرد گل و ناقه در آن گل می‌برد

محمل قبله ارباب سخن بسته سیاه
میشد و آه کنانش بتقابل می‌برد

روی صحرا خبر از عرصه محشر میداد
اندر آن لحظه که محمل ز مقابل می‌برد

سنگ بر سینه زنان اشک فشان جامه دران
ماه خویش مراحل بمراحل می‌برد

هر قدم خاک ازین واقعه بر سر میریخت
محملش را ز اعالی باسافل می‌برد

درد دلش بود که از دهر گرانی می‌برد
بس که بار غم ازین واقعه بر دل می‌برد

بس که آشفته در آن بادیه ره می‌پیمود
در عجب بود که چون راه بمنزل می‌برد

محمل آمد بدر بهشت بپاشید بخوش
سینها را بخراشید و بر آرید خروش

گاه پاشید بسر ناله جانکاه کنید
خلق را آگه ازین ناله و این آه کنید

بدوانید باطراف جهان پیک سبک
همه را از افت این سیل غم آگاه کنید

کوچه‌ها را چو ره کاهکشان گرد آیید
مشعل چند چو خورشید پر از کاه کنید

تا بدامن همه چون شده گریبان بدرید
عالم از آتش دل بر علم آه کنید

خلق انبوه برید ند الفها بر سید
مشعل و شمع بدین طایفه همراه کنید

آسمان مجمره افروخته سیاره عود
چشم بر مجمر افروخته ماه کنید

درخور مرتبه چرخ بلند ست این کار
دست از پایه نعشش همه کوتاه کنید

نعش او را چو فلک قبله خود میخوانند
چرخ بر دوش نهد و ز شرف خود داند

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت
کردی چو خاک پست مرا خاک بر سرت

جز عکس عارض تو کس صورتی ندید | تاریک باد آینهٔ مهر انورت
مشتاق برق آه جگر سوز من بهیچ | با خاک تیره گر نخایم برابرت
شد کشته عالمی و تو همان در مقام جنگ | ای سینه جنگ کینه مگر دید خنجرت
تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاک | هرگز نمیشود از زهر ساعتت
صد داد خواه هر طرفی ایستاده لیک | دست که میرسد بعنان تکاورت
چندین شکست کار من دل شکسته چیست | ای هرزه گرد نیست مگر کار دیگرت
کشتی مرا زکینه بتیغ زبون کشی | گویا نشد دو چار کسی من زبون ترت
باد آسیاه روز تو یارب که هیچ بار | نور وفا نیافت ز شمع مه و خورت
چون جوییم از تو مهر که بر خاکش افکنی | گیرد اگر چه مهر جهان گرد در برت
بگسل طناب خیمهٔ لعبت که سوختیم | زین بازی ملال فزای مکررت
گو نرد از خزان فنا شو که هیچ بار | جز بار دل ندید کس از چرخ اخضرت

لبت بمن غریب طریقی گزیده
گویا موز شغلهٔ آهم ندیده

یاران رفیق و همنفس و یار من کجاست | مردم زغم برادر غمخوار من کجاست
من بچو دانه سینه بکی کنده ام ز درد | گوید مرهم دل افکار من کجاست
دارم تنی لصبور سطاوس داغ داغ | طوطی زبان نادره گفتار من کجاست
بگداختم چنانکه نشستم بروز شمع | آتش نشان آه شرر بار من

لی یارد

لی یار دو چشم حکم چیست فسگرست | آنکس که بود یار وفادار من کجاست
در کنج غم چراغ دلم مرد بس که حیف | روشن نشد که شمع شب تار من کجاست
بیمار بود آنکه غمش ساخت بجز دم | آگاه نیم دمی که بیمار من کجاست
با خواب بود دیده بسیلاب گریه رفت | آن نوربخش دیدهٔ بیدار من کجاست
دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را | ای همدمان مراد دل زار من کجاست
رو در خزان نهاد گلستان عمر من | آن گل که بود رونق گلزار من کجاست
گوهر نشان سخن جوهری نظم فشر کو | جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست
یاری نماند کار من از دست رفته زود | آن یار را که بود غم کار من کجاست

در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم
ما را نماند خاطر شادی که داشتیم

غزلیات مولانا وحشی علیه الرحمه

ای مسیح کشته از تو بجوی می‌ارزد درد ما | ما را از درد دگر کشته و غافل درد ما
از تیغ بی‌ملاحظه آه ما بترس | اولیست این که کس نشود همدرد ما
در آه ما نهفته خزان بهار حسن | تاثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
رخش اینچنین متاز که پیش از تو دیگری | گردست اینچنین و ندیدست گرد ما
صد لعب عجب شد و صد نقش بد نشست | ما ریختیم با تو بد افتاد نرد ما
وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر | رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

خیره و جا ز جلوه ده قامت دلنواز را | چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را
عشوه‌پرست من بیا پای ده و بکش زبان | حسن تو پرده گو بدر پرده کیان ناز را
عرض فروغ چون دهد مشعل حال تو | قصه بگو به کشته شمع زبان دراز را
آن مژه گشت عالمی بار کرشمه نصب شد | وای اگر عمل دهی چشم کرشمه‌ساز را
یک کشش تغافلم کار تمام ناشده | نیم نظر اجازه ده نرگس نیم‌باز را
وعده جلوه چون دهی قد ده بلند حوصله | در ره انتظار تو فوت کنند نماز را
وحشی دردرسیده رو کعبه مقصد من | بدرقه اشک و آه من قافله نیاز را

چند بدل فرو خورم این تف سینه تاب را | در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را
ناقه عشق در رهی زاهل صحیب اندرو | بر شتر دل کاشته صد ملک عذاب را
شوق نتاز بی‌پایه‌ای گر دست مدد نمی‌دهد | زود سبک‌عنان کند صبر گران‌رکاب را
اگر خدنگ کینه‌کش میخورم از تغافلش | کاش تغافلم کند تیغ عتاب را
خیل خیال کیست این گرد در خانه ما | میکشد اینچنین برون خلوتیان خواب را
بخدا که ما ز درون نا پر چال دار ها | صرصر ما نگون کند مشعل آفتاب را
وحشی و اشک حسرت و آه سموم تا به کی | آب ز چشم تر دهد هر ده سراب را

از نگاه گرم ما پرهیز دارد بخت ما | خنجر بجای رگ بدارد در رخت ما
الماس ریزه شد نمک حکیم | در زخم بستن جگر لخت لخت ما
با این همه جراحت دل که میکشم | از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما
زورق گران به خطرناک موجه صحبت | ای ناخدا بگیر سینه از رخت ما
وحشی تو بودی و من آل شاد و خویش | آتش فکنده شعله کجی بخت ما

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را | سوخت عشق خانه‌سوز از دل متاع خانه را
خواه آتش گو بسوزی خواه خس بی‌قوت است | قرب شمعت اگر خاکستر کند پروانه را
هرچه گویی آخر آرد بغیر از حرف عشق | یکسر همه گفته‌ایم آخر مینان افسانه را

گرد ننشیند بطرف دامن آزادگان / گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را
می ز رطل عشق خوردن کار هر بی ظرف نیست / وحشی ما یه که بر لب کشید این پیمانه را

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را / هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را
هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی / عشق میداند نکو آداب کار خویش را
غیر گو از من قیاس کار کن این حسبت چیست / میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را
صید ناوک خورده خواهد جست جانا بسملیم / ای شکار افکن بتاز از پی شکار خویش را
با تو اخلاصم دگر شد بس که دیدم نقض عهد / من که در آتش نگردانم عیار خویش را
باده این شیشه پیش از ساغر اغیار نیست / بشکنم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت از دست وحشی پای بستی کن ز صبر
این بنای طاقت ناستوار خویش را

ای زمان کن یا فلک مژده وصل یار را / پاره از میان بر این شب انتظار را
شد بکار دیدنی عمر تمام و همچنان / چشم بره نشانده ام جان امیدوار را
هم تو مگر بیا که بخشی از آن می کهن / ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را
تخم شرر ز عشق بس تا ز زمین عافیت / دود برآسمان رسد خرمن اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر
هست نشانه دگر سینه داغدار را

شود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را / تغییر طالع چون کنم این اختر بدروز را
کی باشد از تو طالعم کین بخت اختر سوخت / کرد اندر تأثیر خود صد اختر فیروز را
دل رام دستت شد ولی بر روی صیادان ای بستن / ترسم که ناگه رم دهی این مرغ دست آموز را
هر چند صبرم بخیه زد عشق گریبان پاره کن / افتاد کاری بس عجب دست گریبان دوز را
کم باد این فارغ دلی کو صد تمنا کشته / صد بار کردم گرد سر عشق تمنا سوز را
با آنکه روز وصل او دانم که شوقم می کشد / نذرم کنم بعد عمر ابد یک عید آن روز را
وحشی فراغت میکند کرد دولت الله ولی / صد خانه پر اسباب جان طالع فیروز را

نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را / شیوه را بشکن قیمت تا کرشمه ناز را
صید بند انت مباد اطفل نادانی رسند / بهر صید پشه بند از پای کش شاهباز را
پیش تو من کم ز اغیارم دگر تقریب چیست / محرم بی امتیاز و عاشق ممتاز را
انگبین دام مگس کردن ز شیرینی ایست / بر گذر نه دام مرغ آسمان پرواز را
حیف از باز و نیاید دست بر سیمرغ بند / تیر بر گنجشک مشکن چشم تیرانداز را
برده ویران چه تازی کشوری تسخیر کن / شو کشاده بر جنی پای ترکتاز را
مهر بر لب باش وحشی این چه دل پرداز ... ست / پیش زین رخصت مده طبع سخن پرداز را

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا / نغمه سنج نو مبارک باد دستان ترا

خوان زلیخای بجهانی ز تو آراسته حسن — نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا

مدعی خوش کرد تحکم در میان آستین — فرصتش باد اگر گیرد سخت دامان ترا

باد چنان تو با اغیار یارب استوار — گرچه ارکان درستی نیست پیمان ترا

صد چو وحشی بسته زنجیر عشقت سید زلف — بعد ازین کنج لبش باید زندان ترا

راندی ز نظر چشم بلا دیده ما را — این چشم کجا بود ز تو دید ما را

سنگی نفتد این طرف از گوشه آن بام — این بخت نباشد سر شوریده ما را

مردیم بآن چشم حیوان که رساند — شرح عطش سینه تفیده ما را

ما شعله شوق تو بصد حیله نشاندیم — دامن مزن این آتش پوشیده ما را

فرزند به بازی ددری کز رخ شاند — این عرصه شطرنج فروچیده ما را

هجران کسی کرد بیک سیلی غم کور — چشم دو دل از تیغ ترسیده ما را

ناگاه بباغ تو خرامان نظر ستیم — خرسند کن از خود دل رنجیده ما را

با اشک فرو ریخت ستمهای تو وحشی — پاشید نمک جان خراشیده ما را

ننموده استخوان تن ناتوان مرا — پیدا شده فتیله زخم نهان مرا

تا زد بنام من علم او قرعه جنون — شد پاره پاره قرعه صفت استخوان مرا

عمری بسر بسیکو حریفان کشیده ام — هرگز ندیده است کسی سرگران مرا

ازیکفنی

از یکفنی بر آر ز من دود شمعسان — بود اگر ببزم تو بند زبان مرا

وحشی به بین که یار بعشرت سرا نشست — بیرون در گذاشت بحال سگان مرا

غیرت مبر در کار دل ای لطف ازین بیش — این بس که ضایع میکنی بر جفاجوی تیر را

لطفی که بد خو ساز دم باید بکار بردن — اسباب کین آماده کن جنگ بطال اندیش را

هر چند سیل فتنه گر یکجا نباشد در ره است — کشتی بهیه آرا و ربی پرانه درویش را

هر کار عشق تاب جایز نباشد زحمت — بی جرم باید سوختن مغنی منم ای کیش را

عشقم خراش سینه شد کو لطف تو مرهم نه — گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش را

چون نیش زنبورم مل کو زهر نیش آرام — افیون حیرت خورده ام رحمت علاجم نیش را

بابا و شاه من بگو وحشی که چون دور نیش — تا زهر بنجوان که کهی خوبان عهد نیش را

صد حیف از محبتش از قیاس ما — با بیوفای حق وفا ناشناس ما

بودی براه سیل لبی به که راه — طرح بنای عشق محبت اساس ما

عیبش کنند تا که و باشید بجای خویش — کو دور دار اطلس خوبی از پلاس ما

تا بدست رشک بیهده خود کشته بجر — امنیت از مروت تو التماس ما

کفران نقش شب تخت وصل شد — زنهیش بتر نزاست دل ناسپاس ما

ترسم که نایدش نظر بند پاره تیز — دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما

وحشی ازین غرابه درآییم تا بکی | باشد کفن پلاس مصیبت لباس ما

مست امید قوتی بخت ضعیف حال را | مژده یک خرام ده منتظر وصال را
گوشه نا امیدیم داد ز صد بلا امان | هست قفص حصار جان مرغ شکسته بال را
رشته وصل کو گره کرد امید کم کشد | وز غم آن برآورم رخنه انفصال را
نیم شبان تشنه جان به ز جلوه دلم | منتظر صدای پا مهد کش خیال را
من که بوصل تشنه‌ام خضر چرا گم آورد | رفع عطش نمیشود تشنه این زلال را
وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو | حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا | گر میکشی بکش بگناه دگر مرا
پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست | بی اعتبار کرده فلک اینقدر مرا
شوقم چنان فزود که هر که نهانیش | باید دو دیده بر سر صد رهگذر مرا
برگردنم ز تیغ تو صد بار منت است | زیرا که وارهاند ز صد دردسر مرا
وحشی صفت ز عیب کسان دیده بسته‌ام | ای عیب جو برو که بس است این هنر مرا

من آن مرغم که افکندم بصد بلا خود را | یک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم بر سر نه پایی داشتم در گل | بدست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را

چنان از طرح وضع ناپسند خود گریزانم | که گر دستم دهد از خویشتن هم سازم جدا خود را
گر این صفت میسرم که با چندین وفاداری | شود لازم که پیشت وانمایم بیوفا خود را
چه از اظهار عشقم خویش را اینجا پدید آری | نمی‌بایست کرد اول باین حد آشنا خود را
ببین وحشی که در خوناب حسرت پا بود در گل | کسی کو تکمه راندی تشنه از آب بقا خود را

بار فراق بستم و خونبهای خویش را | کردم وداع جمله اعضای خویش را
کویی هزار بند گران پاره میکنم | هر گام پای بادیه پیمای خویش را
در زیر پای نقش قدم الماس پاره حسرت | بهر تو سنگ ریزه صحرای خویش را
هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم | نفرین کنم اراده بیجای خویش را
عمر ابد ز عهد نمی‌آیدش برون | خارم عقوبت شب یلدای خویش را
وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست | طی کن بساط عرض تمنای خویش را

آه تا کی ز سفر باز نیایی بازآ | اشتیاق تو مرا سوخت کجایی بازآ
شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد | گر همان بر سر خونریزی مایی بازآ
کرده‌ای عهد که بازآیی و ما را بکشی | وقت آنست که لطفی بنمایی بازآ
رفتی و باز نمی‌آیی من بی تو بجان | جان من این همه بیرحم چرایی بازآ
وحشی از جرم همین کز تو گریزان گو رفتی | گرچه مستوجب صد گونه جفایی بازآ

ساکن گلخن شدم تا صاف گردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را

پیش رندان حق‌شناسی در لباسی دیگرست
پر بجا منما ای زاهد خرقهٔ پشمینه را

گنج صبری پیش ازین در دل بقدر خویش بود
لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را

روز مردن درد دل با خاک میسپارم تمام
چو بخاکم کس نبیند تا کنم غم دیرینه را

گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه‌ات
گرد خون خود بحل بردار کین سینه را

دلم را بود از آن پیمان گسل امیدواریها
بنومیدی کشید آخر همه امیدواریها

رقیبان را ز وصل خویش تا کی محترم سازی
مکن جانا که هست این بوالعجب بی اعتباریها

بعیار از تو این کرم اختلاطیها که من دیدم
عجب نبود اگر چون شمع دارم اشکباریها

بصد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد
نکردی هیچ تقصیر از تو دارم شرمساریها

شب غم کشت ما را یاد باد آن روز کز وحشی
که میکرد از طریق مهر با او غمگساریها

بسیار کام میشود در هلاک ما
اندیشه کن ز آه دل دردناک ما

زهر ندامتیست که بردیم زیر خاک
این سبزه که سر زده از روی خاک ما

مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن
کین جیش لشکرست اثر عشق پاک ما

بیرون دویده‌ایم ز تحت سرای غم
معلوم میشود ز گریبان چاک ما

وحشی ریاض عشق ما زان تر و تازه است
کاوراق سبز چرخ شود برگ تاک ما

بر سر گشت دربت غم بیکس مرا
خرد و دل که بست نفس بر نفس مرا

من سر زنم بسنگ تو ساغر زنی بغیر
این سرزنش میانه عشاق بس مرا

روزی که میبرم از غم محمل نشین خود
بهر غراب بس فغان جرس مرا

زین چاکهای سینه که گردند ره بهم
ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا

وحشی نمیزدم چو نکس دست غم بسر
بودی اگر بخوان طرب دسترس مرا

چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را
ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را

ای که پرسی هیچ حال این نالهای دلخراش
سینه‌ام بشکاف تا بینی درون ریش را

گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست
من که بنشیندم در اول پند نیک اندیش را

لطف خوبان گرچه دارد دو حسن از پیش پیش
حالت دیگر بود بیداد پیش از پیش را

حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن
حرف باید زد بحد خویشتن درویش را

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را
نهاده کار صبحی پیش صبر بند در پا را

من از کاوش نهادی پای عشق این رشک می‌بینم
که با یعقوب هم حسنی بود جان زلیخا را

توام سر رشته داری گر بپیچی تو مقصودم
که در دست اختیاری نیست مرغ بند بر پا را

بعجب نشان میلا دام خود خواهم چنان هاشی
که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را

اگر دانی چه مرغان در هوای مکر داری
زدام خود بصحرا افکنی اول ما را

بنصیحت این همه در پرده با آن شوخ مگو — که وحشی نمیداند زبان رفق و ایما

قصه می‌خوردن شبها و گشت ماهتاب — هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب

اگرم از طرح صحبت تا شمار نقل بزم — گرنه زهم یک یک خاطرش حساب

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیمشب — روز بیداری نمی‌بینم چشم نیمخواب

باده گر بر خاک میریزی که در جام رقیب — می‌خورد با او کسی حیف از تو ای رشک آفتاب

وحشی دیوانه‌ام در راه کوی یار شل — خواه راه از من بگردان خواه در من ره متاب

مژده وصل توام ساخته بی‌تاب امشب — میل افسانه شد دیده بیدار مرا خواب امشب

گریه بس کرده‌ام ای همنشین فارغ بال — که خطر نیست در اینجا نه ز سیلاب امشب

دو دم از خاک در یار و بمردن نزدیک — چو نگیم چاره من چیست درین باب امشب

بس که در مجلس یار رفت سخن از آتش شوق — نفسی گرم نشد دیده احباب امشب

شمع سان ریخته اشک کناری دارم — وحشی از دوری آن گوهر سیراب امشب

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یار — چو شیدایی به بیند هیچ یاد ما کند یار

گرفتم کان سگ افزا سوی من جان تازد — چسان قاصد من گم نام را پیدا کند یار

با آه و ناله شبها اسیرم کرد و فارغ شد — چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یار

بازار جنون افتاده وحشی بی سر و پاش — بد افتاد است کارش ترک این دیوانه گیرد

گرم آمد و بر آتش شوقم نشاند و رفت — آتش بجای آب ز چشمم فشاند و رفت

آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق — در آتشم زبانه بگردون رساند و رفت

برخاستم که دست دعایی بر آورم — دشنام داد و راه دگر گرد راند و رفت

از پی دویدمش که عنانگیری کنم — افراشت تازیانه و مرکب جهاند و رفت

وحشی نشد نصیبم از و تازیانه‌ای — چشمم بحسرت از پی او باز ماند و رفت

ابروی تو چین زد و خدنگی که کمان جست — بر سینه چنان خورد که از جوشن جان جست

این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی — این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست

من بودم و دل بود و کناری و فراغی — این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست

در جرگه او کرد چه جان بسته بفتراک — هر صید که از قید کمند دگران جست

گردن بنه ای بسته زنجیر محبت — گز زحمت این بند بکوشش نتوان جست

گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت — حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می صبور بجا ماست نخ رهان — ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست

تو سنگدلی و لیک بمن مهربانیست — می بارد از ادای نگاه نهانیست

میرم بملتفت نشدنهای ساختت / وان طرز باز دیدن و تقریب دیدنت

یک خم شدن ز گوشه ابروی التفات / آید برون ز عهده صد سر کرامتت

نازم کرشمه را که صدم نکته حل نمود / بی منت موافقت و همزبانیت

شادی التفات تو کارم تمام کرد / بادا بقای عمر تو و زندگانیت

ای شاهباز دوری ما از تو لازمست / گنجشک را چه زهره که هم آشیانیت

جنبیده تا این همه سن کجا این نهال لطف / کی اوفتاد در عقب میوه فشانیت

من از کجا و این همه نوباوه امید / یا رب که برخوری ز درخت جوانیت

شاخ گلی کجا بسر این پاک دامنی / بیهوده سالها نکشم باغبانیت

صد نوبهار را ز تو آب و رنگ و بو / دارد خدا نگاه ز باد خزانیت

وحشی بپا نگیر که دیگر چه نسبتت / کز خم نشیمه رفت می شادمانیت

تا مقصد عشق تو بسی دور و دراز است / یک منزل از آن بادیه عشق مجازست

در عشق اگر بادیه چند کنی طی / بینی که درین ره چه نشیب و چه فرازست

صد بوالعجبی هست همه لازمه عشق / از جمله یکی قصه محمود و ایازست

عشقست که سر در قدم ناز نهاده / حسنست که میگردد و جویای نیازست

این باغ عجب چه که کبک دریش / رنگینی منقار ز خون دل بازست

این مهره مویی که دل ماست چنانچه / با برق جنون کاهکش یا قوت کهرباست

وحشی تو بدر ماندهٔ از سعی کم خویش / ورنه در مقصود بروی همه بازست

بازم زبان بشکر گشایش برآمدست / بلبل امید زباغ غم برآمدست

آن دولتی که میطلبیدیم در بدر / پرسیده راه خانه و خود در برآمدست

ای سینه زنگ بسته ولی داشتی کجات / آئینات بیار که روشنگر آمدست

تا باد که گوش بشارت زدیم دوش / غم را از این شکست که بر لشکر آمدست

از من وهمیه مژده بمرغ شکر رست / کانیک زراه قافله شکر آمدست

وحشی تو سر کزین همه شادی بدر شدی / گویا درو عطای دیت باور آمدست

گرد سر تو گردم و آن خشم راندنت / وان دست و تازیانه و مرکب جهاندنت

شهری بترکتاز زده بلکه عالمی / ترکانه برنشستن و بهر سو دواندنت

پیش خدنگ پرکش ناز تو جان دهم / وان شست باز کردن و تا پر نشاندنت

میرم بآن عتاب که گویا سرشته اند / صد لطف با ادای تعرض ستاندنت

طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه / وان طرز کرشمه بر دم فشاندنت

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست / این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت

وداع جان قانعم استماع رفتنست / مردم که گر بردی غم من بکردنست

زمانه دامن انسی ز دست ما برون نکشد / خدایا ز وی دست داده دامنست
بکشور یکی کس از دوستی نشان ندهد / مرو مرو که نه جای تو جای دشمنست
نشین و بال برافشان که بکنج غربت / وطن گذاشته در آرزوی گلشنست
در آتشی ز فراق فتاده وحشی / که هر زبانه آن آتش صد چو خرمنست

عتاب اگرچه همان در مقام خونریزیست / ولیک تیغ تغافل از آنچنان تیزست
دلیری که دلم کرده و ستیزه در صلح / باعتماد نگههای رغبت آمیزست
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه / علاج رنج تغافل دوا و پرهیزست
شدیم مات بشطرنج غایبانه تو / بیا بخنده که خوش بازیت بانگیزست
کنند سلسله در گردش زلف تو حشر / دلم که بسته آن طره دلاویزست
جگر ز داغ ابله و ز دیده میچکد بکباب / که بخت شور بر ریش جگر نمک ریزست
رقیب غیرت خود گو ببر که بر در عشق / حریف کوهکنی نیست اگر پرویزست
بند و قت جستن ز باد دیر و دلگون / تو آن ببین که عنان شبدیزست
شدست دیده وحشی شکوفه وار و هنوز / در آتش رشک ز ان نهال نوخیزست

بر دری ز اندیشه بسیار گدا ایم هست / گر خدا صبری دهد اندیشه کاریم هست
صبر دربند دارم نیستم لیکن شوق / خانه پر رخنه کوتاه دیواریم هست

گر شود

گر شود ناچار دندان بر جگر باید نهاد / چاره خود کرده ام جان جگر خواریم هست
کی گریزم از درت ما زمن عاقل سبب / گر تو ام خواهی که بفروشی خریداریم هست
گرچه ناید بنده چون من بکار کس ولی / نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست
خبر در دولت سرای وصل او رجا دوم / در حسابی مستم و قدری بنقد اریم هست
حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار / خود اگر هیچم دل و طبع وفاداریم هست
کوری چشم رقیبان زان گلستان امید / نیست گر دامان گل چشم پر خاریم هست
وحشی اظهار وفا کردست خون ناز ریز / ور مدد خواهی بخون دست نشتر یاریم هست

مینماید چند روزی شد که از ما خسته است / غالبا دل در کف چون خود ستمکاری است
چون نی از شاخ گلی نکهت بویی میرسد / یا بیاین خوش کیفی خاطر گرفتاری است
در گلستانی چو شاخ گل نمیگنجی ز جا / میتوان دانست کاندر پای دل خاری است
عشقبازان را ز داران همی ... ریش / همچو من بیغرقی یا قدر و مقداری است
در طلسم دوستی کاندر توش تاثیر است / نسخهها دارم اشارت کن اگر کاری است
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو شمع / وای بر جان تو گر شخصی خود دیاری است
بار حرمان برنتابد خاطر نازکدلان / عمر من بر جان وحشی نه اگر باری است

بگو ترک صحبت خلاف عادت ماست / وفا مصاحب دیرینه محبت ماست

تو و خلاف مروت خدا نگهدارد — کجا جفای تو از بخت بی مروت ماست
بسا که ایشان نیز عشق باخته اند — بجا مخند که این رسم بد نه بدعت ماست
به دیگری نگذاریم مرده ایم مگر — نشان نیز تغافل شدن که خدمت
تویی که عزت ما بیش بکم سجلی — وگرنه خواری عشقت بهلاک صحبت
به عوی امده بودیم چاشنی کردیم — کمان تو نه بیازوی صبر و طاقت
هزار بنده چو وحشی خریده کرد آزاد — کند مضایقه در یک نگه که قیمت

نماز برگیر دکان رو وقت نرگس بستنست — فتنه پاکوبان شود هنگام رخ بر خستنست
لاله آتش کن و بامد ز آب و خاک کشتست — زان چو نی رخساره از گرد سواری شستنست
پیش دست و قضا سپرم که خون دم کشتست — در کمان ناز تیر دلبری پیوستنست
تا چه آتشها کند بر سر کوی بند — شوخی طبع تو دیگی دل نشستنست
در چشم مرجان من بیه اکه بخجر بستنست — نیستم صیدی که باید کشت و با یه جستنست

امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست — غدری که او بخواب ستم نهفته است
سر جنب نگه که بصد شرح و بسط گفت — حرف عنایتی که تبسم نگفته خواست
از نوک غمزه سفته شد و نیک سفته شد — در های رازهم که نگاهش نسفته خواست
لطف آمد و تلافی صد ساله می کند — خشم اره کرد هر چه درین یکدو هفته

باد بوقت خود همه باران التفات — ابر عنایتی که ریاضی شکفته خواست
دلا نوید کاشرخ ری تو پاک سوخت — خار و خسی ز سر آن کوی رفته است
شکر خدا که مرده به بیداری فراق — وحشی کسی که دیده بخت تو خفته است

گردانی نه بگردم که در و خلوتست — سگ طالع شوش کیست که مصحبتست
چشم ما را از سه پیشتر ز بام و در — ای خوشا دولت آن دیده که بر طلعت
وچه با مکه چاره و بسیش دیده من — جان من جنبان آن پای که در خدمت
همه بر باده رنگیست که در جام — قهقهه شیشه که در انجمن عشرتست
رخصت طلب و بر وصل تغافل تو زخ — این بر باد از تو و از حوصله طاقت
بجز نگزیدنان وصل و لاوصح تو مست — اختراعیست که خود کرده این عیب
وحشی از انست که نیز به پیروان نداریم — مانعی نیست اگر هست همین وحشت

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست — باز رد و قبول تو چه نقص و چه کمالست
گیرم که جهان آتش سوزنده بگیرد — بی آب شود جوهر یاقوت محالست
اینجا سر بازارچه لعل فروشیست — بشکن سر صندوق که پر سنگ و سفالست
ما را ابجا دعوی پرواز بلندست — باری تو چه مرغی که امید تو بالست
با بلبل خوش لهجه این باغ چه لافد — سوسن بزبان آوری خویش کم لالست

خوش باشد اگر مست کسی را بچکاند　　ناورد که ما سر میدان خیالست
خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی　　گفتها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

صد ملک میسر است ولی بر مراد نیست　　بر دل نهم چه منت شادی که ساده نیست
غم میسر است لیک باندازه میسر است　　یک ذره دل درون سینه ما خود زیاد نیست
جایی سوز نیست به ذوق دیار عشق　　هر چند ظلم هست و ستم هست داد نیست
ای بیوفا برو که بر این عهد های سست　　نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست
رو رو که وحشی آنچه کشید از تو عهد　　ما را از آن طرست ترا گر یاد نیست

خوش صید غافلی که بتیر آمدست　　زه بر کمان ناز که نخچیر آمدست
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار　　این گردنی که در خم زنجیر آمدست
کو عشق تا شوند همه معترف بعجز　　اول خرد که از پی تدبیر آمدست
عشقی که ما دو اسبه ازو میگریختیم　　اینک گرفته دست عنان گیر آمدست
ملک دل مرا که سواری بس است عشق　　با لشکر سپاه بتسخیر آمدست
در خاره کنده اند حریفان بگم عشق　　جویی که چند فرسخ از آن شیر

صد لطف بحال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از تو چه تقصیر

هر دم که درد کش دو داغ دارست　　داروی صبر باید و آن در دیار نیست
یکبار نام نغلط بر زبان نراند　　ما را شکایت از قلم مشکبار نیست
تو بیوفا چه مار فراموش پیشه　　بیچاره آن اسیر که امیدوار نیست
بر پاره کاغذی دو سه حرفی توان کشید　　دشنام و هر چه هست عرض بار
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت　　وحشی که هیچ یار فراموشکار

از تو همین تواضع عامی مراست　　در هفته جواب سلامی مراست
نی صد ره وصل خواهم و نی پیشگاه قرب　　همراهی تو یکدو سه گامی مراست
بیهوده کرد عرصه جولانگه توام　　گاهی کرشمه و خرامی مراست
حاشا نه منتظرم از شراب وصل　　یکقطره بازمانده جامی مراست
وحشی مگو مگو سگ کوی بلکه خاک راه　　یعنی ز تو نوازش عامی مراست

اسیر جلوه هر حسن عشقبازی هست　　میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست
زهر دری که بهند حسن پای ناز برون　　برآستانه آن در سر نیازی هست
اگر تکلف عشقی سر نیاز به　　که هر که هست بکیش خودش نمازی هست
چو نیک در نگری عشق با مجازی هست　　حقیقتی پس هر پرده مجازی هست
میان عاشق و معشوق کی دویی گنجد　　برو برو که تو پنداری امتیازی هست

وداع خویش کن اول اگر رفیق منی
که این سبیل خطرناک و ترکتازی است

نه احترازی از آن جان‌فشان سواره
کمی ز جانب وحشی هم احترازی است

در دل همان محبت دیرینه باقی است
آن آرزو که بود درین سینه باقی است

بازآ و حسن جلوه ده و عرض ناز کن
کان دل که بود صاف چو آیینه باقی است

از ما ز دوستیست بکش تیغ انتقام
بر خاطر شریفت اگر کینه باقی است

نقدینه وفاست همان بر عیار خویش
قفلی که بود بر در گنجینه باقی است

وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت
زهد و صلاح و خرقه پشمینه باقی است

کسی چون جان برد از شیوه چشم فسون‌سازت
دگر قصد که داری ای جفاجو کشته نازت

نمیدانم که بازآی ابر رحمت بر که می‌باری
که چشمم در کمین هر نظر صد ناوک اندازت

همای دولتی تا سایه بر بام که اندازی
خوشا بخت بلند آن که سوی او پرد بازت

چه گفتم الله الله آنچنان سرکش نهادی
که آساید کسی در سایه سرو سرافرازت

ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش او را که اشک آه او کرد غمازت

تا باخبر شدم که ترک تو در خاطر است
عشق خود نیست اگر تا نفس آخر است

اثر شیرین منظور کند هرچه کند
میل این فتنه نخست از طرف ناظر است

عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو
حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست

دیده گستاخ نگه‌ساز که آن مست غرور
در کمین نظر غمزه نگر حاضر نیست

همه جا جلوه‌گه حسن تو و مشتاق وصال
همه تن عجز و در غم نظر قاصر نیست

وحشی آن چشم که زو نیست ترا پای گریز
بست چون پای تو بی سلسله کز ساحر نیست

از عرض نیازم چه بلا نخوتش داشت
آن ناز نگر دزد که پاس نظرش داشت

فریاد که هر طایر خوش‌لحن که دیدم
صیاد ز مرغان دگر بسته پرش داشت

بلبل گله می‌کرد ز گل دوش بصد رنگ
گل بود که سر در بر یاران دگرش داشت

ای عشق بلاییست که شنیده که چه بنیاد
یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشت

بر هر که شنیدم که غضب کرد در افتاد
دیدم که ز زندان تو پا در کمرش داشت

این طرفه نگاهی که ز هر جا که برون تاخت
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است
طلع ماه دگر و غره ماه دگر است

این که در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو
گرچه نوخیز نهالیست بلا بار و ثمر است

طوطی ما که بغیر از قفس تنگ ندید
این زمان بال‌فشان بر سر تنگ شکر است

بشتابید که مجروح کهن شد دیده
گر طبیب آمد و در چاره ریش جگر است

آنکه مینه همه عیبم ز رسیده است آنجا
که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است

ز وفای پسران عشق اطاعت نیست — ورنه از من که درین شهر وفادارتر است
وحشی عاقبت اندیش از آن سوی بری — که از آن چشم پر آشوب بسی خطر است

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت — تواضعی که بابرو کنند کرد و گذشت
نوازشم بجواب سلام اگر چه نداد — عتابی ز لب نوشخند کرد و گذشت
بجنبه ملکی کز پیش کشان میبرد — چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت
کرشمه که جنون آورد و تعقل آن — بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت
یکی قبول نکرد از هزار تحفه جان — بهانه غمزه مشکل پسند کرد و گذشت
که بود این که ز چشم بدش گزند مباد — که جان بر آتش شوقم سپند کرد و گذشت
رسیده و باز زبان که ترحمی وحشی — زبان شکوه بکام تو بند کرد و گذشت

نوید آشنایی میدهد هر چشم سخن گوست — گرفته الفت کج بازی با تندی خوست
بمیرم پیش آن لب بخشکی تبسم کن — بحمدالله که دیدم بی گره یکبار ابروست
برد دیت مردمان دیده را انگشتان نیلی — گرنا که میدهد دندان ز خانه پیردن تا برگیسوست
شرابی خورده ام ز شوق فردا در کمینم — که بردارد درانا گاه و بیخود افکند دوست
ز آتش آبکچیم به بین نگر محال این — دفاداری طمع میدارم از طبع جفا جوست
چه بودی گر تقدیر ازو جان بستانی وحشی — که کردی صد هزاران جان فدای یک سر موست

کو چنان

کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست — چیست عشق و کیست مرد عشق و درد مرد چیست
کاشی خنجر ولی بر آه سرد ما نخندد — آه اگر یابی که تاثیر هوای سرد چیست
ای که میگویی مرا این شاهدی از عشق — جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست
آنکه می پرسد نشان راحت و لذت زمان — کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چیست
گر نه عاشق صبر میدارد بدین تنهایی زرد — آنکه میگوید از مجنون تنها گرد چیست
وحشی از پی گرد وی آن سوار شد — می پرسی باز از کجا و این چهره پر گرد چیست

قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست — مرد صاحب درد درد مرد میداند که چیست
هر زمان بیحجبی کردی چه دانی حال ما — حال تنها گرد تنها گرد میداند که چیست
رنج آشنایی که تخم آرزو کی کشته اند — آنکه تحمل حسرتی پرورد میداند که چیست
بازی عشقست کاینجا عاقلان در ششدرند — عقل کی منصوبه این نرد میداند که چیست
قطره از باده عشقست صد دریای رنج — هر که یک پیمانه زین می خورد میداند که چیست
وحشی انگشتری را که خون چیند اشک — علت آثار روی زرد میداند که چیست

چه لطفها که در آن شیخ بینوایی هست — عنایتی که تو داری بمن بپایی نیست
کرشمه کرم سولت لبکن بحجه — که احتیاج برسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریقت — ورای زمزمه عشق و نکته دانی

هر که خواهی بنشین گرچه آن شیوهٔ تست / که از تو در دل ما راه بدگمانی نیست

مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد / که گرچه هست صد آزار سرگرانی نیست

تو خون مردهٔ وحشی چرا نمیریزی / بریز تا برود آب زندگانی نیست

بسته بر فتراک می‌پرسد که صیاد تو کیست / تیغ خون آلوده خود دارد که جلاد تو کیست

ساختی کارم بیک پرسش که از کار که بود / سخت پرکاری نمیدانم که استاد تو کیست

لب مکن شیرین به پرسیدن چه پرسی از من / بنده ام یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست

گر عیاذا بالله ایج خواری کمی گوشم ز تو / بر فتد زو پرده روزی مرد پیدا تو کیست

گر خروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی / چیست این فریاد در کنج غم آباد تو کیست

قرعهٔ دولت زدم یاری اقبال است / خوبی فرخنده کی جمله درین فال است

حال نکو بگذرد بخت بد ما کسی / طالع خود دیده ام شاهد اینحال

داد منجم نوید گفت که با اختر / دولت پاینده نیست دولت امسال است

داد مریض مرا مژدهٔ صحت طبیب / گرچه مسوز اندکی مضطرب احوال

طایر اقبال من بسته دولت نماند / رخصت پرواز نیست ور نه پر و بال

بخت ز دنبال چشم اشکم اپاک کرد / مژده که این گریه را خنده ز دنبال

وحشی از افضای دیر گر طرف گیرد / در دسر قال نیست بر خوشی حال

میتوانم بود بی تو تاب مهجوریم هست / امتحان صبر خود کردم شکیبائیم هست

حفظ ناموس تو منظورست ای نو مسلم / ورنه صد تقریب از بهر رسوائیم هست

سوی تو گویم نخواهم آمد اما می‌شوم / ایستاده بر در دل صد تقاضائیم هست

نی همین داد تغافل میدهد با خود دلم / اندکی هم در مقام رشک فرمائیم هست

گر شراب اینست کاندر کاسهٔ من میرود / پر خماری میکشی این باده پیمائیم هست

گرچه پیچم همچو پیچان ریسمان در بند / اینقدر از تو سنا کاین بجائیم هست

وحشی من کی مرا وحشت از دورش تو / گرچه میدانم که در بزم تو گنجائیم هست

زهر در چشم و حسن دربرابر چیست / باز فرمان تندی خو چیست

عیز ازین کامدیم و خوار شدیم / گنه ما درین میانه بگو چیست

چون نها زین تیز شوی که شدی / غرض مردم غرض گو چیست

گل تو خارهای خود دارمیست / بار تو ای نهال خودرو چیست

حسن و عشقند از دو سو درکار / جرم چشم من و لب او چیست

از دو سو بود این کشاکش رب / این زمان جرمهای یکسو چیست

صبر وحشی بعمر می سنجد / تیر در جان من ترازو چیست

از این عتاب و شیوهٔ عاشق گداز چیست / در ابروی این همه گره بیمار چیست

ز رندیست که با ما نگران چشم دلستانی / امروز کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست

ما خود به بوسه خستیم در اول نگاه گرم / این شعلهٔ تغافل طاقت‌گداز چیست

یک زخم دور باش چو کوته‌نظر نخورد / پس مدعا ازین مژه‌های دراز چیست

این لطفها که صرف دگرهاست گو یکی / تا بنگرد که عجز کدام و نیاز چیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست / باز این سخن گذاری افشای راز چیست

خوش است همدلی پر ز خاین راز / سخن برون نگویم که غیر غماز است

که بر خزانهٔ این رازهای پنهان زد / که قفل تافته افتاده است و در باز است

با عماد کسی ای غنچه سر دل مگشا / که بلبل تو به زاغ و زغن هم‌آواز است

نه زخم ماست همین از کمان دشمن و بس / که دوست نیز کمین‌ساز و ناوک‌انداز است

زمان قهقههٔ کبک خوش دراز کشید / مجال گریهٔ خونین و چنگل باز است

حذر ز وحشت این آشیانه کن وحشی / غبار بال برافشان که دست پرواز است

خوار میکنی ز ارتکیس منت جان ما / خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست

چشم ظاهربین بر آزار دل ای از نگر / زین گلستانها که پنهان ز خارستان ماست

ترک ما کردی و مهر و لطف سعی با تو کرد / ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست

بی رضای ما سعی کین از ما برنج / این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست

در وجود ما طلبی بسته حرمان در است / کانچه غیر از ماست جز دیوار و در زندان

تیغ دارد دیت نه هر چشم و ترک تو سخن‌تند / لیک آن دردی که ما داریم این درمان

عقل را با عشق و عاشق را با سامان دشمنست / بیخرد وحشی که در اندیشهٔ سامان ماست

تو جفا گر که ازین سوی جفاداری هست / طاقت و صبر مرا حوصلهٔ خواری هست

با دلم هرچه توانند بکن تا بکشد / گر من و جان منش نیز بد کاری

بیخودم مایه هر شکوه به صد شکر بود / من خریدار اگر جنس دل آزاری

گرد ز پیچ و بر کشان اد نیا که کند / اگر در قید کشش ذوق گرفتاری

ما بد امان تو نازیم که با کس چو گل / ورنه در شهر بسی لعبت بازاری

سگ جورش کن وحشی تو دی وجود / که دراز است شب حسرت و سیه اختری

تا قسمتم ز میکده آرزوی کیست / رطل پیی که مست غم در سبوی

تیغی که زخم نا به قدر جگر خورم / تا در میان غمزه به مداد جوی

پیچی که بر دمد گل عیشم ز شاخ او / از گلشن که رستهٔ آتش بجوی کیست

داغی که رو غم بچکاند ز استخوان / با آتش زبانه کش شمع ردی کیست

پای طلب که در رهش الماس کرد / تقدیر سود نش تبک و لوی کوی

دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد / آن پیچ و تاب بعته در تار موی

وحشی علاج این دل و طبع فسرده چیست	شغل مزاج گرم که دکار خوی کیست

هنوز عشق به دور ابتدایی نرسیده است	هنوز زور و زر و زر آزمایی نرسیده است
هنوز زمینت سخن که دل چه کسیست	هنوز بحث قید و رهایی نرسیده است
دل ایستاده به دریوزه کرشمه ولی	هنوز فرصت عرض گدایی نرسیده است
ز اختلاط تو امروز یافتم صد چیز	عجب که داعیه بیوفایی نرسیده است
نکرده ذخیره دیدار کو به امروز	که هست فرصت و طرح جدایی نرسیده است
همین تو واضع عام حسن را عشق	میان ناز و نیاز آشنایی نرسیده است
هنوز از دل عشقت صبر کن وحشی	مجال بیکسی و غیرت فزایی نرسیده است

لطف پنهانی او در حق من بسیار است	گر بظاهر نکشد منت سخن بسیار است
فرصت دیدن گل آه که بس کم است	آرزوی دل مرغان چمن بسیار است
دل بدین هوس سرو و سمن ز چه بست	ورنه بر طرف چمن سرو و سمن بسیار است
یار ساقی شد و صد توبه بیکجا شکست	حیله انگیزی آن عهدشکن بسیار است
وحشی از من طلب صبر بسی در غم دوست	اندکی کرده‌ام و صبر ز من بسیار است

دلتنگم و با هیچ کسم میل سخن نیست	کس در همه آفاق بدلتنگی من نیست

گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد	آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست
با آتش سودای تو و خار جفایت	آن کیست که با داغ تو در زیر کفن نیست
بسیار ستمکار و بسی عهدشکن هست	اما بستمکاری آن عهدشکن نیست
در حشر چو بینند بدانند که وحشیست	آن را که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست

بگذشت دور یوسف و دوران حسن ست	هر مصر دل که هست بفرمان حسن ست
بسیار سر بکنگره عرش بسته اند	آنجا که طاقبندی ایوان حسن ست
فرمان نمانده که در قضای ملک عشق	پروانه که هست ز دیوان حسن ست
زنجیر غم بگردن جان مینهد هنوز	این مویها که سلسله جنبان حسن ست
آبش هنوز نمیرسد از تشنه جگر	آن سبزها که زینت بستان حسن ست
دانم که تا به آخر زمان کشد	دست نیاز من که بدامان حسن ست
تقصیر در کرشمه وحشی نواز نیست	هرچند دون مرتبه شان حسن ست

پر گشته دل از راز نهانی که مراست	نامحرم راز است زبانی که مراست
با کس نتوان گفت و نهان نتوان داشت	از درد دمی نیست فغانی که مراست
ای دل به پری ساز ز غوغای صبوری	با عربده سخت کمانی که مراست
مشهور جهان ساختی از رغبت خویش	در کوی تو رسوای جهانی که مراست

یاد دیت که با بوی تو یکبار رسیدست / این محرم پیغام رسانی که مراست
محروم مکن گردنم از طوق گرانست / از داغ وفای تو نشانی که مراست
یک خنده رسی ز تو نهاد و جنبیده / این چشم بحسرت نگرانی که مراست
زایل نکند چین جبین و نگه چشم / بر لطف نهان تو گمانی که مراست
وحشی تو بده جان که نیاید بعیادت / این یار خوش قاعده دانی که مراست

دره پر خطر عشق تابان بهم سرست / بر حذر باش درین ره که سر در خطرست
پیش از آن روز که میرم جگرم از تب سوخت / تا ببینی که چه خونها ز توام در جگرست
چکنم با دل خود کام بلا دوست که او / میرود پیشتر آنجا که بلا پیشترست
شمع سرگرم بتاج زر خویشست چرا / با چنین زندگی کار دلش تا بسحرست
چند گوید بوحشی که نهان کن غم خویش / از که پوشد غم خود چون همه کس را خبرست

آنکس که مرا از نظر انداخته امیست / امیست که پامال غمم ساخته امیست
شوخی که برون آمده شب مست ز منزل / تیغم زده و کشته و نشناخته امیست
ترکی که از خانه من فتنه تاراج / امیست که از ناز قد افراخته امیست
ماهی که بود پادشه خیل نکویان / امیست که از خانه برون تاخته امیست
وحشی که بشطرنج غم و نرد محبت / یکباره متاع دل و دین باخته امیست

از نظر افتاده یاریم ندانسته ست / زخمهای تیغ استغنا جراحتهاست
پیش ازین با دل ما آینه بود این صفا قدر / آهی از ما سر زد و این کدورتهاست
چشم من گستاخ چون آن غنچه نازک ز رو برچید / تا نگاهم آن طرف افتاد صحبتهاست
بر سر این کین همخواری چرا باید کشید / با دل بیدرد خود ما را خصومتهاست
زین طرف وحشی نمی صد گوشه ... / گرچه ز انجا نه بکلی قطع نسبتهاست

شگفتگیش چو هر روز نیست حالی هست / اگر غلط نکنم از منش ملالی هست
ز رشک قرب سنای مدعی خلاص شدی / ترا بگوید که بر خاطرش ملالی هست
بر حضرت تو که رفتیم و درد سر بردیم / ترا ملالی و ما را ام انفعالی هست
ببوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد / گرش ز بال بقای شکسته بالی هست
تو بد مزاج چه با اعتدال بد خوئی / طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست
سفارش دل خود با تو این باز گفتیم / ز گریه روز وداع توام مجالی هست
چو قصد رفتن از آن کوی کرد وحشی گفت / که فکر باطل و اندیشه محالی هست

عاشق یکرنگ ایاز وفادارست / بنده شایسته میست ور نخریده است
میرسد شاهی پسر بر همه کس ناز کن / حسن و جمال ترا ناز تو درکارست
گرچه رسید به مژده حلوای صلح / مانده همان زهر خشم تلخی گفتارست

لازمهٔ عاشقیست رفتن و دیدن ز دور
ورنه ز نزدیک بسم رخصت دیدار نیست

وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش
شکر که جان مرا طاقت آزار نیست

یار ما پر رحم یاری بوده است
عشق با او صعب کاری بوده است

لطف او نسبت بمن این یکدو سال
گر شمارم یکدو باری بوده است

تا بغایت ما منزه زیستیم
عاشقی خود عیب و عاری بوده است

لیلی و مجنون بهم می‌بوده‌اند
پیش ازین خوش روزگاری بوده است

می‌شنیدم من که این وحشی کیست
او عجب بی‌اعتباری بوده است

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
هشیار چون شوی بتو گویم که حال چیست

بس حرف می‌کشید ز اغیار سینه‌ام
آن مست ناز را عرق انفعال چیست

خنجر کشی که ما ز تو قطع کنیم
کی می‌بریم از تو ترا در خیال چیست

از دشت هجر بر سر آنگاه می‌رسید
وضع نشست و خاست سر بزم وصال

وحشی بپرس مسئلهٔ عاشقی ز من
مفتی منم بمن بحث سؤال چیست

یارب مساز من همزبان کیست
با او که شد حریف که کنون همعنان

ماهی که چرخ ساخته بستان من جدا
تا با که دوست گشته و همداستان

تا مسیح ما به خیمه بر منزل کرد
وز مهر با که دم زند و مهربان کیست

آن به که در رسید فغانم بگوش چرخ
یارب نهاده گوش بسوی دهان کیست

وحشی همین نه جان تو فرسوده شد ز غم
آنگه از غم فراق تو فرسوده جان کیست

این جهان یارب محل نشستن کجاست
آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست

جانم از غم بر لب آمد آه ازین غم چون کنم
باعث خوشحالی جان حزین من کجاست

ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببین
رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست

دور از آن آشوب جان و دل که صبرم نماند
آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایهٔ عیش دل اندوهگین من کجاست

طایر بستان پرستم لیکن پرواز نیست
گلشنم نزدیک اما رخصت رفتن نیست

در قفس گر ماند بلبل باغ عیش ما مباد
رونق گلزار از مرغ نوا پرداز نیست

دوستم در سنگلاخ هجر فرماید درنگ
ورنه شوقم جز براه وصل توسن تاز نیست

صعوه‌ای کم زهره‌ام من وین دلیری از کجا
رخصت پرواز هم اندر صیدگاه باز نیست

میر مجلس را چه بخشایند من جرعه درد
زانکه چنگ بی‌قانون حریفان ساز نیست

آنکه من را شیشه دارد بار سود آنگه نگه
کو بساط خود نهد جایی که سنگ‌انداز نیست

در بیان حال خود وحشی سخن سربسته گفت
نکته‌دان داند که هر کس محرم این راز نیست

انگه با دیده بزم عیش دو در عشرت نشست
کو مهیا شو که میباید بصد حسرت نشست

آمدم تا در دلم در چشم نومیدی نم
گرد حرمانی که بر دیم درین مدت نشست

بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست
غیر را باید اندر آتش غیرت نشست

مسند خواری چرا باید بحسرت ساز
زانکه خواهیم آمد دیگر بصد عزت نشست

وحشی آمد بر در و قبولش چه حکم است
رفت اگر نبود اجازت در بود رخصت

ای همنفسان بود نه آسودن ما چیست
یاران همه کردند سفر بودن ما چیست

بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند
ساکن شدن در ره نپیمودن ما چیست

ای چرخ گمان کینه که از جور تو دیدیم
هر دم المی بر المم افزودن ما چیست

گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم
رخساره بخون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده از ما گذر یار
افتادن و بر خاک جبین سودن ما چیست

سوزست فراق تو که درمان پذیر نیست
تا زنده ام چو شمع از گریه گریز نیست

هر درد را که بنگری هست چاره
درد محبت که درمان پذیر نیست

هیچ از دل رمیده ما کس نشان نداد
پیدا نشد عجب که برای اسیر نیست

بر مرگ کن کشش که از آن غمزه ام هلاک
بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست

رفتی و از فراق تو از پا در آمدم
باز آ که جز تو هیچکسم دستگیر نیست

سهلست اگر کسی که رود در ضمیر تو
وحشی که جز تو هیچکسش در ضمیر نیست

یاد او کردم ز جان صد آه درد آلود خاست
خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست

چون نفس امشب فرو بردم جدا از صبح وصل
گز سر بالین من آن سست پیمان زود خاست

دوش در مجلس بسوی زلف او آهی زدم
آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست

از سرود درد من در بزم او افتاد شور
نی ز درد من بنالید دف فغان از عود خاست

گرچه وحشی خاک شد بس سجود کرد باد
از زمین بیگر بعزم کعبه مقصود خاست

ز پیش دیده تا جان من رفت
تو پنداری که از تن جان من رفت

اگر خود سرمه جانان ز خشم
ولی از سرمه افغان من رفت

سر و سامان بجا از من چو رفتی
تو چون رفتی سر و سامان من رفت

چه دیدار تن که چون یکم ز دم چشم
چو اشک از دیده گریان من رفت

از آن پیچم بخود چون مار وحشی
که گنج از کلبه ویران من رفت

ازین بهبود درد ما دو اسلوبی ندامت
هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت

بود روزی آن عنایتها که با ما مینمود
خوش بخود بود این انشا یا آنچنان بود

دوش کامد با رقیبان دست و خنجر بکشید
غیر قصه کشتن ما هیچ مقصودی نداشت

زان دل که از وعده صبا تقاضا

عشق عالم‌گیر شد در بزم آوایی دمی
کی فروزان گشت جایی کآتشی دودی نداشت

جای خود در بزم خوبان شمع‌سان چون گرم کرد
آنکه اشک گرم و آه آتش‌آلودی نداشت

وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
هر که جسمی ریش و جان دردفرسودی نداشت

بگذران ای الله از ما گر خطایی رفته است
در سر دریوزه از ما گر دعایی سر نزد

الله الله محرم راز تو سازم حرف و صوت
این زبان و تیغ اگر حرفی بجایی سر نزد

ابر رحمت گر نبارد گو نمو شد خوش بسوز
بعد صد خون جگر کاینجا گیاهی سر نزد

التفات ابر رحمت نیست بر بر درست
تخم مهری کشتم و شاخ وفایی سر نزد

مست وحشی میل این باغ و مراد از بوی گل
زان سر سستی که از وی نوایی سر نزد

کس به بزم دلبران از دور گردان کی نشست
قرب نزدیکان مجلس حرف و صوتی بیش

در صف عاشقان دوری نهایت در مکن
گو قضا کن طاعتی در کر این کیش

ما نکو دانیم طور حسن و دوران دو دوست
قرب بازاری بشتابی که دور اندیش

بر سر خوانند نزدیکان ولیکن لطف شان
شکر جز بر ره دریوزه درویش

تو نیاز آور اگرچه حسن مستغنی بود
ما ز چون زور آورد خود هم حریف خویش

آنچنین زهر هلاک تب باید در بی نیاز
ای که کس مرگ اندر او نشست اندر نیش

دلبران وحشی حکیمانند صالح گیرند
مرهم خود را از آن دل کز محبت ریش

ابرست و اعتدال هوایی خوش است
ساقی بیا که وقت می ارغوانی است

در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان
روز قدح کشیدن و عیش نهانی است

ساقی بیا و جام می مشکبو بیار
شنیده‌ام که باد صبح به عنبرفشانی است

می هست و اعتدال هوا هست و ابر هست
چیزی که هست صحبت یاران جانی است

به طوف کعبه سرخاکسار خواهم رفت
دلی بیاد سر کوی یار خواهم رفت

اگر بباغ روم بهر دیدن گل و سرو
بیاد قامت آن گلعذار خواهم رفت

جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم
چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت

مرا ببکده‌ای محتسب رجوعی نیست
اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت

به رهگذارش اگر خاک شد سر و تن من
کجا چو وحشی از آن رهگذار خواهم رفت

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است
یکروز تحمل نکنم طاقتم این است

بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو
آسوده دلا تکیه‌گه راحتم این است

جایی که بود خاک کف صد عزت
بیقدرترا از خاک سر هم عزتم این است

با خاک من آمیخته خونابه حسرت
زین آب سرشته‌ست مرا طینتم این است

سیلم به جامیست که خواری همه آنجاست
با خصلت ذاتی حکم فطرتم این است

وحشی بزود از در جانان بصد آزار
در اصل چنین آمده اصلم این است

بجز غیر کسی همره آن عربده جو نیست
به میرود این راه و درو هیچ علو نیست

دوری نکنند از رقیبان سر مویی
با ما کشش خاطر او یک سر مو نیست

پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم
آیین وفاداری ما خود کم از او نیست

گویی سخن از مهر به لب ره ده و در وی
صحبت ره هم آوازی ایشان نه رفو نیست

زین در برود گر غرض رفتن وحشی
حاجت به تغافل زدن و تندی خو نیست

مریض عشق اگر صد بود علاج یکیست
مرض یکی و طبیب یکی مزاج یکیست

تمام طالب وصلیم و وصل مطلب ما
اگر حکیم دو اگر صد که احتیاج یکیست

اگرچه مانده اسیر سپهر خواهی باش
که منتهای ره کاروان حاج یکیست

فریب تاج مرصع مخور که بر باران
که ترک سر بر این جمع سنگ و تاج یکیست

همین منادی عشقست در درون حرم
که آنچه میدهد این ملک را رواج یکیست

چه جای زحمت و راحت که پیش ما طلبی
حریر و نشتر و نشتر زجاج یکیست

بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر
که وضع عنصر و تالیف امتزاج یکیست

یک التفات نفرماند ناز من است
ز دور رخصت یک سجده نیاز من است

منه بگوشه طاق بلند استغنا
کلید وصل که دستی چنان دراز من است

خلاف عادت پروانه خواهد ار شمع
وگرنه ز آتش سوزنده احتراز من است

دران که

در آنکه وصل او صلاح منست
که آن پری که تماشای دیده باز من است

حدیث ترک وفا گو زبان نظر گو
گر اعتماد برین صبر حیله ساز من است

صلاح کار درین کار عشق نیست مگر
تحملی که بود پرده پوش راز من است

ز رنج تمام عیار محبتم وحشی
به امتحان وفا حاجت گداز من است

ای دین و دلستان نگه مهربار کیست
در خاطر ستاره‌ی طرز نگاه کیست

خوش پر فرح زمینی و خرم گذر کیست
آنجا که جلوه میکند و جلوه گاه کیست

سر کرد نازده و عالم فرو گرفت
شاه کدام عرصه و شاه این سپاه کیست

خوش کشوری که او علم داد میزند
ای من گدای کشور او پادشاه کیست

وحشی بهشته منیکان گرم رو که بود
این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست
رخ بپوشان که تاب دیدن نیست

با که گویم غمت که در مجلس
زهره گفتن و شنیدن نیست

بر من خسته میرود تند مران
که مرا قوت دویدن نیست

من خود از حسرت تو خاموشم
حاجت منع و لب گزیدن نیست

میرمد وحشی از غزال از من
هرگزش میل آرمیدن نیست

خنده‌ات یار بر داغ دل ما زدنت عجبست
گریه این حال که گر بینی به بی خندی عجبست

از قدح نوشیدن بی‌ما نمیش یاد دیگران
گر نمیدانند که آگاهم چنین سرمندی

از نکو خواهیست یا او چند مهر از من
ورنه از این کلفت و کو سود و زیان بیش

محتسب در جستن ما پرده ما سید رد
مدعا لیش دیگر از این جستجو بی کند

سال نو آمد غم بیهوده خوردن تا بکیست
ای بجز وحشی خدا داند که در این سینه

عمرها عیز دار من احتراز از بهر چیست
من چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست

بار با من هر زمانش خشم و ناز دیگر است
خشم و ناز او نمیدانم که باز از بهر چیست

از نیاز عاشقان چون بی‌نیازست این حریف
عاشقان را این همه عجز و نیاز از بهر چیست

مجلس خاص است که پیش کیم و سوزم چو شمع
بر زبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست

گوش بر افسانه ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانه دور و دراز از بهر چیست

ناتوان موری به پابوس سلیمان آمده است
ذره‌ای در سایه خورشید تابان آمده است

قطره ناچیز کو را برد ابر از قعر
رفته از عمان و دیگر سوی عمان آمده است

سنگ نانقش کرده خود در آینه تربیت
تا کند کسب گلی جانب کان آمده است

بی‌زبان مرغی که در کنج قفس گم گشته بود
صد زبان گردیده و سوی گلستان آمده است

تشنه دیدار گردی تا اجل یککام بود
اینک اینک به کنار چشمه حیوان آمده است

تا بکی این رمز و ایما این معما تا چند
چند درد سر دهم کین آمدست آن

مختصر کردم سخن وحشیست کز سر کرد پا
بهر پابوس سگان میر میران آمدست

کار خوبی نه بحجت دگران باید کرد
هر چه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد

تیغ تیز و دل بیرحم چرا داد خدا
جوی خون بر در پیدا و روان باید کرد

گاه باشد که مروت بدهد حضرت حور
چون بود مصلحت ناز همان باید کرد

ای خوشا گوشه خاطر که عرض نظری
نه ز عاشق که خود نیز نهان باید کرد

سنت ملت خوبیست که با صاحب عشق
دوستی از دل و خصمی بزبان باید کرد

گو زبان در دسر عاشق و معشوق مجمع
چیست پوشیده از ایشان که چنان

وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی
دفع بدمستیش از رطل گران باید کرد

عیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند
هر کس که از جان بگذرد بسیار خود آسان کند

ای دل براه سیل غم جا را چه غمخواری کنی
این خانه اندوه را بگذار تا ویران کند

جان صرف چه کاری کنی او چون پی پیمان آورد
باز از حریفان بگسلد زخم بلا ارزان کند

وای بی سر و سامانیم یاران به صحبت یکدگر
او میکند اندیشه تا کی فکر سر و سامان کند

شد کعبه دل از بتان بتخانه وحشی چو نخیم
داغ رقیبانش اگر آتشکده گیران

چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود
که سر کشد شرر فراق تو بر زبانم بود

شد آتش جگرم پیش پرده‌دار رشتن
ز خون گرم که در چشم خونفشانم بود

با لتفات تو دارم امیدواریها
ولی ز خوی تو ایمن نمیتوانم بود

ستم گذشته ز اندازه در گی بانگی
کدام روز دگر اینقدر رفتنم بود

زبان خامه من سوخت زین غزل وحشی
مگر زبانه‌ای از آتش نهانم بود

خوش آن روزی که زنجیر جنون پای من باشد
بهر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد

خوش آن عشقی که در کوی جنونم جستجو بخشد
جهان پر لشکر از اشک جگرکاهی من باشد

هوس دارم که در عشق آن نشنیده دارها
که در هر گوشه افسانه سودای من باشد

خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری
جهانی لاله‌زار از چشم خون پالای من باشد

مرا دیوانه سازد این سخن وحشی که از یاری
نهی را گوش بر افسانه شبهای من باشد

مرا دل عشق و جنون آنچنان کز گرد دل بگذرد
آغاز کارم اینچنین انجام کارم چون بگذرد

لیلی که شد مجنون از و دور از خرد صد مرحله
کو تا ز عشق روی تو صد مرحله ز مجنون بگذرد

ای آنکه پرسی حال من چون بود دل جانکنی
گر دیده هر دم بر رخش صد دل ز خون بگذرد

از دل برآید شعله کاتش بعالم در زند
هر گه که در خاطر مرا آن حلقه گلگون بگذرد

وحشی که شد گوهرفشان در وصف لعل نوشکی
نبود عجب گر نظم او از در مکنون بگذرد

نشانم پیش تیر کاستین پر نشان آید
که چشم از پی تیر خود آن ابرو کمان آید

نگویم شرح حدیث کوه درد گران تیرم
چو گوید این سخنها که بر خاطر گران آید

از آنم کس نپرسد که چون پیدا کنی حالم
با و گویم غم دل آنقدر کز من بجان آید

بیا ای باد خاکم بر سر ره کن از کلخن
که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان آید

ز شوق او زنم سوی بیابان نعره مستم
که شاید محمل من روزی سوی بوستان آید

تو دمساز رقیبانی چنین مسکوم کردی
که چون خوانی مرا نام رقیبانت بر زبان آید

صبوحی کرده می‌آید بخون کرده ز قتیلان شاد
بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان آید

مگو وحشی چرا از بزم او غمگین می‌آیی
کسی کز بزم او بیرون رود چون شادمان آید

هم مگر فیض توام نطق بیانی بدهد
در خور شکر عطای تو زبانی بدهد

آن جواهر که تو را گر ز نثار رحمت
هم مگر همت تو بحری و کانی بدهد

چشمه فیض گشا خاطر فیاض صفات
وه چه باشد که مرا طبع روانی بدهد

وحشی از عهده شکر تو نیاید بیرون
عذر این خواهد اگر عمر امانی بدهد

غم هجوم آورده میدانم که زارم می‌کشد
وین غم دیگر که دور از روی یارم می‌کشد

می‌کشد صد بار هر ساعت مرا ...
من نمیدانم که روزی چند بارم می‌کشد

گریه کن بر حسرت وحشی ای ابر بهار
کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم می‌کشد

شب بلا کم میکند اندیشهٔ غمهای روز روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
گفته‌ای خواهم کشت وحشی را الصبر پیداد زود دیری آید مگر از انتظارم میکشد

المنة لله که شب هجر بسر آمد خورشید وصال از پس غیب بر آمد
صد شکر که زنجیری زندان هجر آمد از حبس فراق تو سلامت بدر آمد
شد نوبت دیدار و زدم کوس بشارت یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت این بود که ناگاه ره وصلت خبر آمد
بیخود شده بود از شعف وصل تو وحشی زود در گذران گر بدرت دیرتر آمد

کجا در بزم او جای چو من دیوانه باشد مقام همچو من دیوانه ویرانه باشد
چو مجنون تازه سازم داستان عشق رسوایی که این هم در میان مردمان افسانه باشد
سر شمعی که باشد قدر عاشق در شبستانش که چون پروانه سوزد کمتر از پروانه باشد
میان آشنایان هرچه میخواهی بکن با من دلی خوارم مکن چندین اگر بیگانه باشد
بگو وحشی کجا می باشد ای سلطان خوبان کجا باشد مقامش گوشه ویرانه باشد

باغ تر از نظر رگ کیانی که دیده اند گفتند سبزها خوشتر ز دیده اند
در بوستان حسن تو گل بر سر گلست در بسته بوده و گلش از چین نچیده اند

ای باد بر گذر شده‌ای بگل بگوی زین بلبلان که سر بپر اندر کشیده اند
آیا چگونه میکند از دام قفس بر طوطیان که بر شکرستان رسیده اند
شکر نکرده فهم شود ار سر بسر بگوی عشاق از زبان شکایت ندیده اند
از بی حقیقتان شکایت ز مردمی کز بهرها هزار حکایت شنیده اند
وحشی بپا که آمده آن بوالهوس که از زرهای کم عیار بکس رسیده اند

عشق گویی غم کش عشق خواری گویند عاشقی را مایه بی اعتباری گفته اند
کوه محنت بر دلم نه منت بر جان من عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته اند
پای تا سر چشم امیدم که طور عشق را غایبانه دیدی امیدواری گفته اند
پیش من سخت از چشم و دل از عشرت دوست آنچه اهل تقوی پرهیزکاری گفته اند
راستی دل با رضای یار در وصل از هجر آری آری راستی و درستکاری گفته اند
من بهمه عشق گرارشاد آن شد حاکم آن صفت کش نام موت اختیاری گفته اند
زیستن زعشق وحشی اصل ناموس دوست جان بسر بهلوی لخطه یاری گفته اند

پای وصلش بخواهم زود یاری ور بیاری تا که شوق افزون شود چون دیر گیرد کار
بخود دارم قرار صبر لیک دیر تا از آن ترسم که ناگه روزگاری در
فغان کز دشت کارم ز هجر روزگار بسیار ز ضعف طالعم هر روزگاری برنیاید

خوش آن روزی که چون گوید به صد رسوائی جانان / حدیث درد من هم از کناری در میان

کسی گر رشک من محروم از آن محفل نگرید / اگر در بزم او بیند مرا بر حال من گرید
به بزم عیش پیدادان بجام گوهر آب بی / که سوزد یک طرف مجنون و یک سو کوهکن گرید
چه می‌پرسی حدیث دردپروردی کز او آتش / کسی هرگز نفهمد کس که هنگام سخن گرید
نشینم من هم از ده دور از کوی او گریم / غریب دردمندی هر کجا دور از وطن گرید
برو ای پندگو مگذار وحشی را که این مسکین / دمی بنشیند و بر روزگار خویشتن گرید

به زیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد / بود زهری که بهر کشتن من در شکر دارد
بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی / کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
ندارد دست اشتیاق وصل شیرین کوهکن گویی / بضرب تیشه صد چون بیستون از پیش بردارد
عتاب آلوده آمد باده در سر خنجر بر کف / کدامین بی‌گنه را میکشد دیگر چه سر دارد
کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی / که آتش در دل و داغ اندرون بر جگر دارد

تا ابد دولت نواب سلیمان باد / ملک سرمدیش تا فرد زمان باد
آن عصایی که شکست سر قیصر با اوست / پیش خضر بسر دست نگین دربان
دشمنت را که بر و حبس و ما بسته حیات / چون ابروی اجل قفل در زندان باد

رفعت ارج به که آرد به قد قدر تو دست / طوق جیب فلکش دایره دامان
عرصه کاهی که شکوه تو کند عرض سپاه / طول و عرضش همه ایران و همه توران
گرد هر خشم که از تیغ تو در جسم عدوست / ناوک حادثه صف بر زد و چون مژگان
باد یا رب تو بستان امانی خرم / وحشی نغمه سرا بلبل این بستان باد

گر بخت پر عقابی نه هما باشد / جاوید سایه او بر فرق ما بماند
رفت آنکه لشکر را در حمله شکستی / لشکرشکن اگر رفت کشورکش بماند
تا به سپهر این شد از صف کواکب / مهر ستاره خیل گردون لوا بماند
عباس بیک اعظم کز بار احتشامش / تا انقراض عالم گردون دوتا بماند
خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جاهش / بر چرخ عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم او گردون ملازم او / تا حشر این بزرگی و این کبریا بماند
گردون ذخیره سازد گر دشمنش / گر بهر چشم گردون این توتیا بماند
گر دست تیغ فشه گردون بلند سازد / خشک از نهیب عدلش اندر هوا بماند
گر جا کند اشغالی نخل رسیده او / آن هر دو تازه نخلش با او بجا بماند
این را بباغ دولت نازک نهال بخت / یا رب که تا قیامت نشو و نما بماند
تو جاودان الهی کز او نماند باقی / اقبال تو جهان را تا انتها بماند
وحشی همیشه باشد این زبده زمانه / تا هیچکس نماند تنها خدا بماند

هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد | دردم فزود و سوز دل ازم زیاده شد
هر چند پیش کشت نیاز و کرشمه ام | رغبت بآن کرشمه و نازم زیاده شد
باز آمدی و شعلهٔ شوقم بجان زیاد | کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
در دو تو کم نشد و سفر یک صد الم | از رنج راه دور و درازم زیاده شد
وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل | انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

با من گفتم که با من مهربان باش | مرهم جان من آزرده جان باش
از زبان بی موجبی خنجر بخون من کشید | این که اندک گفتگویی در میان
بر دلم صد کوه غم از سرگرانیهای او | بود اما این که بر خاطر گران باشد
خاطر هر کس از او می شد بنوعی شادمان | شادمان گشتم که با من سرگران باشد
وحشی از بیلطفی او صد شکایت داشتم | پیش او گفتم که یارای زبان باشد

آنکس که دامن از پی کین تو بر زند | در پای نخل زندگی خود تبر زند
گر کوه خصم تو کند انتقام تو | آن تیغ هم بدست خودش بر کمر زند
از لشکر توجه تو کمترین سوار | تا زد برون و تیغه بر صد حشر زند
قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان | هر تیر را که قصد کند بر جگر زند
شکر خدا که خصم ترا بر جگر نشست | آن تیرها که خواست ابر سپر

مرغی که ز آشیانهٔ خصم تو بر پرد | الا بخون خود نتواند که پر زند
آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام | از دور ایستد اجل و الحذر زند
تو در گلو فشاری خصمی و جان او | در بند فرجه ایست که از تن بدر
مطرب ببزم خوانده عدو حی علی الفلت | کوکس بدانه کن که در نوحه گر زند
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر | در دیدهٔ ستارهٔ بد نیشتر زند
فتحی نموده ذکر از تو که بر فلک | اقبال طبل ظفر و کوس ظفر
وحشی کجا و شکر او تا چو دیگران | خود را به تیغ نقد قضا و قدر زند

کاری نشد از پیش و زکف نقد ما شد | این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد
اظهار محبت بکسی نو کردیم | گفتیم مکر دوست شود دشمن ما شد
دل خون شد و از دیده خونبار فشان رفت | تا رفته از دین چگویم که چها شد
با جلوهٔ حسنت چه کند این تن چون کاه | انوار تجلیست گران کوه ز پا شد
رفتیم بخواب عدم از افسانهٔ وحشی | او را که بعشقت نگه ما را سما شد

مرغ یاد دست آینه بستانی بود | داشت کلبانگی و مشغول گلستانی بود
دیده گر زمانه ار بود دست سپری | نکبی بود که مهمان سپر خوانی بود
دل امید که یکبار نقابی بکشید | بود دور از سر و تر دیگر امانی بود

اگر از تشنگیش بود که در ظلمات
تف نشان جگرش چشمهٔ حیوانی

ریشه نقینه کیای زلب گوهر ریست
که ز ابر سخنش قطرهٔ بارانی بود

خویش را ساخته آماده صد شعله خسی
گرم صحبتی آتش سوز انسانی بود

بود وحشی که ز رخسار تو شد قافیه سنج
یا نواساز گلی مرغ خوش الحانی بود

پی خدنگ جگر کون بجان مردم کرد
بهانه ساخت که تشخیص قبضه پی کم کرد

بهشتی زلب لعل چو او دیدم
که هرچه با دل من کرد آن ستم

چنان شدم ز غم و غصهٔ جدایی دوست
که دید دشمن اگر حال من ترحم کرد

ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی
که رفت و تکیه بدیوار دیر چون خم کرد

شکفت یار که داد از که میزند وحشی
اگرچه بر در او عمرها تظلم کرد

غلام عشق جانانم کز جفای یار نگریزد
نه عاشق بوالهوس باشد که از آزار بگریزد

هر گو بلبلی در دشت بیهوده از گلشن
که گوید عاشق روی گلم وز خار بگریزد

نباشد بیوفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد

نسبت این طعنه از پروانه تا جای بلبل را
که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد

مرا از نسبت خود عشق را اتهمید وحشی
کسی کز جور یار و طعنهٔ اغیار بگریزد

در آن دیار که هجران بود حیات نباشد
اساس زندگی خضر را ثبات نباشد

منادی است هجران که هر که بندی باشد
ز بند خانهٔ ما دیگرش نجات نباشد

ببین بطالع سلطنت که هست نزاع
تغافلی که کم از هیچ التفات نباشد

متاعهای وفا مست در دکانچهٔ عشقم
که در سر بازار کاینات نباشد

بنه مهک عمل نکنی و کیش که داری
که گفته است که حسن ترا زکات نباشد

بساط دوری شطرنج غم پیاده چو ماند
بخود فرو شده وحشی عجب که مات نباشد

هیچکس چشم بسوی من ناچار نکرد
که بجان دادن من گریه بسیار

که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چین بر ابرو نزد و روی بدیوار نکرد

هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود
که سر و دغم من در دل او کار نکرد

روح آن کشتهٔ غم شاد که تا بود دمی
یار غم بود و شکایت غم یار نکرد

روز مردن ز تو وحشی گلهها داشت ولی
رفت از کار زبانش که اظهار نکرد

آیینهٔ جمال ترا آن صفا نماند
آهی زدیم و آینه را آن جلا نماند

روزی که ما زدیم تو آزادی شدیم
بودند صد اسیر دگر کی مبتلا نماند

دیگر من و شکایت آن بیوفا که او
هیچم امیدواری مهر و وفا نماند

سوی مصاحبان تو هرگز نکرده‌ام
کز التفات چشم تو ... نماند

وحشی ز آستانه او بار بست و رفت / از ضعف چون تحمل بار جفا نداشت

هر که یار ماست میل کشتن ما میکند / جرم یاران چیست دوران این تقاضا میکند

میکند افشای درد عشق داغ تازه ام / این سیه رو دردمند ارچه رسوا میکند

اشک پر دم پیش مردم آب رویم میبرد / چون توان گفتن که طفلی با من اینها میکند

از جنون ما تماشای خوشی خواهند دید / هر که می آید بکوی ما تماشا میکند

دمبدم از درد وحشی سنگ بر دل میزند / هر زمان درد دلی از سنگ پیدا میکند

مارا بسوی خود خم موی تو میکشد / زنجیر کرده بر سر کوی تو میکشد

ای باغ خوش بخند که خلقی ز هر طرف / چون سبزه رخت بلب جوی تو میکشد

ای سبزه بخت سبز تو داری که لاله سان / هر سو کسی پیاله بروی تو میکشد

ای بوستان شکفته شو اکنون که خلق را / دل همچو غنچه باز بسوی تو میکشد

دوش اندک شکوه از یار می بایست کرد / وز پی آن گریه بسیار می بایست کرد

حال خود کز عرض میکردم ز بیم زود گداز / چاره کار منش ناچار می بایست کرد

بعد عمری کامدی یکلحظه میبایست بود / پرسش حال من بیمار می بایست کرد

امتحان ناکرده خواندی غیر را در بزم خاص / چند روزی چون منش آزار می بایست کرد

رفتن از مجلس ببین صورت چه معنی داد دوش / رنجشی گر داشتی اظهار می بایست کرد

تا شود ظاهر که یاد ما ز دلها یاد داشت / یاد ما در مایه گفتارها بایست کرد

شب که میبردند مستان بزم از آن جا حرم / هرچه دل میخواست با اغیار می بایست کرد

این که وحشی را ز دیدار کم لطفی نمود / اولش بسیار منت دار می بایست کرد

سرخی کان زنی تیر تو پیدا باشد / رنگ خوناب ز زخم جگر ما باشد

باد آزرده ز خویش دل من تا باشد / خوی او با دل آزرده ما باشد

راز با دارم و زان چشم که بدنام شود / میکشم دوری از آن شوخ چو تنها باشد

چون دهم جان نگفتم منه مرهم کرد / بس که از تیغ توام زخم بر اعضا باشد

ای خوش آن ناز که چون سرو رعنا باشد / اثر خنده لبهای تو پیدا باشد

چون تو در دیده نشینی و دل آسوده شود / کی رود طفل بجایی که تماشا باشد

میرم از ذوق چو بیخبر باشد / که مبادا حرم وصل تواش جا باشد

گل گل از رشک چو من گشت تن ما / آری آری گل دیوانگی اینها باشد

میکشم زان تند خو گر صد تغافل میکند / دیگری باشد کجا چندین تحمل میکند

میکند فریاد بلبل از کمال شوق آه / غنچه گو با خنده در کار بلبل میکند

بر رخ چون زر سر شکم چو سیم آمد گفت / این گدا را ابن که اظهار تجمل میکند

زلف او دل برد و کاکل در پی جانست وای
کانچه با جانم نکرد آن زلف کاکل میکند

میکند بی نوگلی خونابه دل در کنار
در چمن وحشی چنین دامن پر از گل میکند

آیین دستگیری اهل جهان نماند
بانگ درای همت زین کاروان نماند

ای عندلیب خو کن با خار غم که هرگز
بوی گل مروت زین بوستان نماند

بر حرف اهل حاجت گوش قبول بگشا
کس حرف را نگوید کس پا بجان نماند

ناچار گشته غربت دل را وگرنه هرگز
مرغی بود که یادش از آشیان نماند

کم آیدم بخاطر همصحبتان جانی
کاتش بجان نگیرد دل بهر فغان

بتر دعا چه خواهم کز بانش نتوان زد
اما چه چاره سازم کو بر نشان

وحشی دگر بپاید سویم عروس دولت
روزی بیاید اگر این زمان نماند

تو خون بکاسه من کن که غیر تاب ندارد
سبک شراب ستم ظرف این شراب ندارد

چه دیده‌ای درین حیث مصلحت که حکایت
تمام ختم شد و رخصت عتاب ندارد

تو زود رنج تغافل ز روی چه پسندی
چه گفته‌ام که سلام دگر جواب ندارد

نجست گل ز فارسی ای گیاه محبت
بریز برگ که ابر امید آب ندارد

دل بلاکش وحشی که خو بداغ تو کرده
اگر بآتش دوزخ رود عذاب ندارد

چشم او قصد عقل و دین دارد
لشکر فتنه در کمین دارد

عالمی را فکنده منظر خویش
هر که او لشکر چنین دارد

مست و خنجر بدست می‌آید
آه با عاشقان چه کین دارد

هیچکس را بجان مضایقه نیست
اگر آن شوخ قصد این دارد

ساعد او مباد رنجه شود
داغ بر دست نازنین دارد

هر که را تحفه در دست
پیش جانان در آستین دارد

اینجا نیست تحفه وحشی
بجز این سینه‌ای همین دارد

خوش آنکه غنچه‌سان بگلعذاری همنشین باشد
صراحی در بغل جام میش در آستین باشد

ز دستم هر چه می‌آمد بارباب وفا کردم
نکردی هیچ تقصیری که وفاداری همین باشد

رقیبا سیه هیچم گر دارد قصه خوبست
ازین بهتر چه خواهد بود گر آخر چنین باشد

کجا گفتن توان شرح غم محمل‌نشین خود
اگر همچون جرس یار از زبان آهنین باشد

بهر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جا گیرد
ز هر سو دامنی پر سنگ طفلی در کمین

بترسم درین دلهای شب با سینه آتش زند
برقی ز دل بیرون جهد آتش بجائی در زند

از عهده چون آید برون گر بر زمین آید
آن تنهای شب که او با همدمی ساغر زند

کوس ستیز دارم زن اندیشه گر خیل‌ها
گر یکی عاشق زد برون یک جهان لشکر زند

آتش‌فشانست این هوا پرها ملک کمتر زند
ضعفی بال خود کند مرغی که اینجا پر زند

می بی‌صفایی پیش او قحط است اگر در بزم ما
ساقی می دیگر دهد مطرب نی دیگر زند

ما را درین زندان غم مشکل توان داشتن
بندی دیگر بر پا نهند قفلی دیگر بر در زند

وحشی زبس آزردگی زهر از زبانم می‌چکد
خواهم دلیری کین زبان خود را ازین خنجر زند

خوش میرسد زمان خوی از جور یار داد
ور نه ز دستم احمد ستمگار داد

شد یار غیر و داد قرار جفا
یاران نمیتوان بجز از اهل مهر داد

رفت از دست اهل تظلم عنان کشد
داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد

آن ترک ظلم پیشه دگر میرود که باز
از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد

وحشی تو ظلم دیده آن ترک تندخوست
ترسم که سر زند ز تو بی‌اختیار داد

براز عشق زبان در میان نمی‌باشد
زبان به بند که اینجا زبان نمی‌باشد

میان عاشق و معشوق یک کرشمه بسست
بیان حال بکام و زبان نمی‌باشد

دل رمیده من زخم‌دار کیفیتیست
که زخم صید به تیر و کمان نمی‌باشد

درآمدن روایی بازار کم عیارانست
که در میان محک امتحان نمی‌باشد

اگر بنشینی مهربان درین غربت خصلتیست
کسی بخلق تو نامهربان نمی‌باشد

بجایکه ستمهای غمزه پرسش
که قطع به تیغ ولی زبان نمی‌باشد

زبان بکام مکش وحشی از فسانه عشق
بگو که خوشتر ازین داستان نیست

آنچه کردی آنچه گفتی غایت مطلوب بود
هرچه گفتی خوش گفتی هرچه کردی خوب بود

من چرا در عشق اندیشم ز ننگ طعن غیر
آنکه مجنون بود اینش در جهان سرکوب بود

چند گویی قصه ایوب و صبر اوست
پیش ازین ما صبر نتوانیم آن ایوب بود

بود از مجنون بلیلی الفتی گر یکی [illegible]
در میان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود

این عجایب بین که یوسف زاشتیاق [illegible] بمصر
پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود

وحشی این رنگ مژگان خون یا لاله گرد غم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

بتان که اهل تعلق به قیدشان بندند
غریب بخت‌اند چند سر به پیوندند

تهیه سبب کیمیا چو نیست درست
شکرفشانی ایشان که در شکر خندند

درین جریده افسوس یک معنی نیست
چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند

برو و نیل گذشته دیدن مردان
جماعتی که از ایشان بهینه فرزندند

فغان که تیره رایان کمینه اگر
که مست زنگی و بوی ماین که حرسند

حقوق خدمت صدساله لعب اطفالست
بکشوری که در و کودکان خداوندند

ز شور این نمکینان جز این نیاید کار
که بر جراحت وحشی نمک پراکنند

لب جانان که گر از شکر تنگ بگشاید / شکرستان تر از قفل ز در بگشاید

غمزه را بخش اجازت که بجو بخشد / دیده کان تیغ گستاخ نظر بگشاید

ره نظارگیان بسته بهر کان فرما / که بیک چشم زدن راه گهر بگشاید

در گلویم ز تو این گریهٔ بسته عشق درد / گر رهی نیست که از جای دگر بگشاید

شب‌ها را ابد در صبح نه آن قفل زدند / که بمفتاح دعاهای سحر بگشاید

راه تقریب حکایت نه ی وحشی را / که مبادا گله راهش بسر بگشاید

هرگز بغرض عشق من آلوده نگردد / چشمم بکف پای کسی سوده نگردد

آلوده نیم چون دگران این منم مست / گر صحبت من هیچکس آلوده نگردد

پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش / تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد

با بوالهوس از پاکی دامان تو گفتم / تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد

وحشی ز غمش جان تو فرسود عجب نیست / جان نیست سنگ که فرسوده نگردد

بود آن وقتی که دشنام تو منظور خود / بنده بودیم و زبان‌ها چرا کوتاه بود

حق یاری یاد باشد گر نبستی آن طرف / در جواب این که گفتی گفته در راه بود

پس از نیم جان فرو دادی ز دشنام او / الله الله از چه امروز اینچنین جانکاه بود

گو بده فرمان که دیگر نیست دل زین بار بر / حکم او میرفت چندانی که اینجا شاه بود

سال‌ها هم بگذرد وحشی که سویش ننگرم / تا نه پنداری که خشم ما همین یک ماه بود

آنکه هرگز یاد مشتاقان بمکتوبی نکرد / گرچه گستاخیست دانیم پر خوبی نکرد

با وجود کاروان مصر گرهم یک سلام / یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد

کشت ما را هجر و یاری بر در سلطان وصل / جان بخون بسته ما بر سر چوبی نکرد

دورم از مطلب چنان کانکه هرگز هیچکس / اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی نکرد

با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر / آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد

دلی کز عشق گرد دگرم افسردن نمیداند / چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند

دلی دارم که هرچندش بیازاری نیازارد / نه دل سنگ خاره‌ای که آزردن نمیداند

خسک در زیر پا دارد مقیم کوی مستغنی / عجب نبود که پای صبر افشردن نمیداند

عنان گر کس اینجا چون سگی کز باد گیسان / کسی دست تظلم بر عنان بردن نمیداند

بسی در کف دارم یار صد گونه بیداد / هنوز اول ستم خون جگر خوردن نمیداند

بخند ای گل که آب چشم وحشی پرورش دارد / که هر گل که بیار آورد پژمردن نمیداند

کسی از دور تا کی چون پریرویی کسی بیند / سراپا چشم حسرت گردد و سوی کسی

ز روی خویشتن هم شرمش آید مرا تا کی / کسی ننشیند و از دور در روی کسی

رهنوردی خیالم گشت گرد دل چو گرسنه مرغ | سری پیش افکند در چاک پیکر
فلک کو استخوان پیش سگ افکن بی نوا را | که نو شاید ز حرص چون سگ کوی
کسی داند که وحشی را چه بر تن افتاد در جان من | که داغی بر جگر از تندخویی کسی بیند

زان عهد یاد باد که از ما یکین بود | بودش گمان مهر و هنوز این یقین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی | کشتی مرا اقرار تو با من چنین نبود
انکار مهر کرد و صد تغافلست | اما چه سود چون دل ما پیش بین نبود
من خود گره بکار خود افکندم چو کوه | زین پیش با منت گره بر جبین نبود
فرهاد بیستون شیرین بگو بکن | آری ز چشم فتنه مکر در کمین نبود
وحشی که چشم وفا داشتم ازو | زد وا ز تعطف نگه مرا چشم این

که جان برد اگر آن سنگدل بر آید | کلاه کج نهد از ناز و در برم کند آید
رسید باز دگر تا چه حکم چه باشد | دگر که از نظر افتد که بار دگر نظر آید
ز سوی مصر یکجا عجب مدد که باشد | هنوز قافله در مصر و قاصد خبر
کمینه خاصیت عشق خنده انگیز کس را | ز هر دری که براند بیشتر آید
سبو بدوش و صراحی بدست محتسب آید | نعوذ بالله اگر پای سنگ بر آید
نگو که وحشی آید ز پی اگر بروم من | چه مانعیت بلید چرا ابجیم و ببر آمد

سوختم گرفت از در عقلم برون کشید | یکروزه مهر بین که بتیغ جنون کشید
آن آرزو که دوش نخود دلش اثر نبود | بسیار زود بود که با عشق جون
فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد | برجست در خت خود بسوی بیستون
خود در انهفته بود برین آستانه عشق | بیرون دوید تا که دم یار در درون
زین می بجرعه دگر از خود برون روم | زین بادهای درد که از ما فزون
وحشی بجز ذکر وحش خوار خویش را | کر خوابی کشیده زنجیر زبون کشید

دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود | تا بروز دم دیده بر بام و در آن خانه بود
دی که می آمد ز جولانگاه مستی مستانه | نرگسش بر گوشه دستار خود پیمانه بود
بهر آن نا آشنا میرم که فرد از همرهان | آنچنان میشد که گویا از همه بیگانه بود
آن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را | این زمان معلوم من شد کان همه افسانه بود
قدر تا حاصل نشد در خوش بی تابی | اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
سوختن با آتش عشق یار دیوانگی است | عشق بر سر دل که زد آتش چو من دیوانه بود
وحشی از خون جوزدن شب دوش مست حال | لیکن می مرد انجمن امشب تا لب پیمانه بود

زکار بسته ما عقده حرمان گره بکشاید | که سازد این کلید و قفل این زندان
بگلخن گر روم از ننگ گلخن تاب در بند | بروی ما کسی چون من در بستان

چنین کز دیدن سرها پسندم چون گل آید / اگر نه سیل خون زور آورد مژگان گشاید
جگر تا لب گره از غصه و صد عقده در خاطر / کجا ظاهر کنم وای عقده پنهان که بگشاید
سر آید سرکشی افسانه و بخت ناز فرمان / مرا از خواب چشم بخت نافرمان که بگشاید
طلسم دوستی پر خوف و گنج وصل در دشمن / عجب گنجینه‌ای با عقده از آن کی بگشاید
مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر / خدا بگشاید این در آخر ای نادان

مهرم ز مهربان شد و در عشق قدم ترکم نشد / هر چند حسرت پیشه شد شوق محبت کم نشد
تخم امید ما از و نارسته ماند ازلی / اما نگشت دیگران باران رحمت کم نشد
خوش بخت آن مدعی کاینجا که من خوارم چنین / با کیمیان بی‌حرمتی سپهر عزت کم نشد
عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا / با این همه حق وفا خواری و ذلت کم نشد
وحشی از و بر خاطرم پیوسته بود این گرد غم / زآیینه من هیچگه گردی که در تا کم نشد

به تنگ آمد دلم یک جور کاری طمع دارد / از آن مژگان قتال انتقام زاری طمع
نهاد دست از نگو یاش بس بی‌غمخواری خورده / ازین خونخواره مردم سرکشی عشق آزاری طمع
سحر گل خنده میزد بر شکایت‌گوی بلبل / که این نادان نگر از ما وفاداری طمع
گناه گل فروشان چیست گر بلبل ناز از گل / که یکی بودن از یاران بازاری طمع
هوای باده سایی ساده صاف شراب آمد کمی / کسی مست وحشی گر هوشیاری طمع

خرم دل آنکس که ز بستان تو آید / گل در بغل از گشت گلستان تو آید
با یاد لب تفسیده ره بادیه رفتم / خوش آنکه ز سرچشمه حیوان تو آید
خوش میگذری غنچه گشای چمن کیست / این باد که از جنبش دامان تو آید
بر مایده خلد خورانند همه خوانم / رشک مگسی کان بر سر خوان تو آید
گو ماتم خود دار در انتظار قدم / آنکس که بر اه سر میدان تو آید
سر لشکر هر فتنه که آید پی جانی / تازان ز ره عرصه جولان تو آید
وحشی مرض عشق شد چاره گر از / بیچاره طبیبی که به درمان تو آید

آن مستی تو دوش ز پیمانه که بود / چندین شراب زخم و خمی که بود
ای مرغ زده در دام که آورد به تعلیم / دام فریب آب که و دانه که بود
دوش بیابان آتش جنت کی که شد / شمع زبانه کش پی پروانه که بود
آوازه مستی و رندی بلند شد / افسانه آن زنغمه مستانه که بود
وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا / خود گو که او بغیر تو بیگانه که بود

نزدیک ما سگان کسی جا نمی‌کنند / مردم چه احتراز که از ما نمی‌کنند
رسم کجاست این تو بگو دیده‌ام که / دل می‌برند و چشم به بالا نمی‌کنند
رحمی نمی‌کنی مگر این محرمان تو / اظهار حال ما بتو اصلا نمی‌کنند

لیلی تمام گوش و ندیمان بزم حال
ذکر اسیر بادیه قطعا نمیکنند

این قرب و بعد چیست ما جمله عاشقیم
آنها چه کرده اند که اینها نمیکنند

عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت
مردم نگه نگاه بسیما نمیکنند

بند عبث بلا ستی زیرکان عشق
بیهوده جا بگوشه صحرا نمیکنند

این ظرف بین که تشنه لبان از تعطش
صد احتیاج هست و تمنا نمیکنند

وحشی چه کرده تو که خاصان انجمن
هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند

ز عشق من بتو اغیار بدگمان شده اند
کرشمه‌های نهان را نگاهبان شده اند

حکایتی که حریفان بزم در بد من
تمام متفق و جمله همزبان شده اند

عجب که باده رشکی نمیزند در جام
که سخت مجلسیان کوه پرگران

رقابتیست که چون در دلی نشیند سخت
کسی ندیده که من بعد مهربان

همه برای تو دارند نکته‌ها وحشی
جماعتی ز حریفان که نکته دان

یاران خدا را بسوی او گذری کنید
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید

در مارزد آتش و بر عزم رفتنست
چون آه ما زبان بخود آتش اثر کنید

آتش زبان شوید و بگوئید حال ما
هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید

از حال ما چنانکه در دل کارگر شود
آن بی محل سفر کن ما را خبر کنید

منعش کنید از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت راه سفر

گر خود دشنیده جان مرغ مرده از شما
در نشنود مباد که اینجا که رکنید

وحشی گر این خبر شنود ای جگر شما
از آتش زبانه کشش او حذر کنید

سرت از غرور خوبی بکسی فرو نیاید
سر این غرور گردم که کمی فرو نیاید

بجفای من اگرچه همه بار بر دل هم
که کسی بکوی خوبان بی آبرو

دل ریش ما و من همه سوختن بسوزد
که بغیر داغ کاری ز تو شد جوی نیاید

ز بلای چشم شوخت بگریختیم رحو دیم
نگاه کن بسفارش که بجای حوی نیاید

تو بگوی مردیست آن نگار دو دیدی
سر راه تو بگیرد و بطواف کوی نیاید

تو بمن گذار وحشی که غم تو من بگویم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفت و گو نیاید

مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود
وصلا ز من اگر خواهی تو دانی و وصال

نخواهد بود حالی هیچ عاشق را چو حال من
تو گر خود را گذاری بالقضای حال

ز من شرمنده از بس کرده حیح بر منفعلم
ز پرکاری سخن چون تمامی الفعال

زبان خویش را بی زبانی چون زبان کن
که گردد لال هر کو شرح باید کرد حال خود

کدام از من بهنده این بکات امان عاشقان
قراری داده خواهی بود ما را در خیال

چه یاری خویش اگر دزدیده کرد غصه
بدست خود کنم این چشم ماتم حال

بگفتم مشو پروانه شمع رخش وحشی | چو نشنیدی نصیحت این زمان میسوز با آه

دوش در کوی عجب سلطنتی در کار بود | تیغ در دست تغافل سخت بی زنهار بود
رفتن و نا آمدن بی طلب با خود خوش است | دیده را نادیده کرد و زین میان آزار بود
رفتنی کردی که اعراض حسود در اسکیشم | یاریش را نازم آنم یاری بی دم
رسم این باشد ای گریه کشتی ساز و در | آن همه لاف وفا آخر همین مقدار بود
یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او | هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود
بر نیاوردن مروت نه بخود انصاف ده | آرزوی خاطری کرد و رنگ دیدار بود
کرد وحشی شکوه بی التفاتی از طرف | درد سر میشد وگرنه درد دل بسیار بود

بلب بگوی که آن خنده نهان نکنند | مرا بلطف نهان تو بدگمان نکنند
تو خود مرا چنین لیک چشم را فرمای | که آن نگه که تو کردی بدان زمان نکنند
تو رنجه زمن بی میل من ولی چکنم | بگو که ناز توام در میان نکنند
گرم مجال نگاهی بود زبان حکمم | حکایتی که نگه میکند زبان نکنند
هزار سود درین بیع خواهی دید | مرا بجز که خریدار من زیان نکنند
جفا و هرچه کند گو بکن خداوند است | ولیک نسبت ما را با این و آن نکنند
بس است هرزه ز صد آزمود وحشی | هزار بار کسی را اگر امتحان نکنند

کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد | یک شب بیار منتی و آزار من نکرد
یک شمه کار در فن ناز دگر که هست | گر یک نگاه چشم تو در کار من نکرد
گفتم مریض و گوش کن از من حکایتی | رنجش نمود و گوش بگفتار من نکرد
خندان نشست و شمع شبستان غیر شد | رحمی مگر بهای شب تار من نکرد
وحشی نماند هیچ سیاست که هجر یار | با جان خسته و دل افگار من نکرد

گر دیده بدریوزه دیدار بیاید | دل در طلب یار چنین خوار بیاید
در دعوی جانبازی عشقت نکشد دل | بر جان کسی این همه آزار بیاید
زامدی کشور جان کار بزرگیست | تو دولت حسنی ز تو این کار بیاید
نه بر دل ما گوشه هجر تو بصد وصل | عادت بتفحص کرده بتکرار بیاید
با بوی لبت نازم که گل با غنچه وصل | پیش از نفس و دامن اغیار بیاید
تا غنچه بشمر این همه غوغای خریدار | تو باده این باغ ببازار بیاید
بس ذوق که حاصل کند از زمزمه عشق | از وحشی اگر یار مرا عار بیاید

گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود | گر نگویی حلقه صد جا بر در دل میشود
همچو فانوسش کسی باید که دارد پاس شمع | زانکه لازم گشت و جالس شمع محفل
یکرشش خاص از برای جان ما سر زد چو | آن نگه کش تا بما صد جای منزل میشود

رخنه بند دیده امید خواهد شد مکن / خاک کویت کز سرشک شسته ما گل

آنچه کردی انفعالش عذرخواه بک منت / دیده ما روزی اگر باهم مقابل

دیده را خونبار خواهد کرد از دیده اند / گر تغافل درمیان زینگونه حایل

دست بیهم سودنی دارد گر از خون می‌چکد / در کمین صید صیادی که غافل

شیوه‌های چشم کو را عشوه میخوانند ما / من گرفتم سحر شد آخر نه باطل میشود

گل طراوت دارد اما گل بلبل خوش را / کاب و رنگ صبحگاهش حایل سر ابل

دل اگر دیوانه شد از التفاتی حسرت است / محکمم گنجینه‌اش زنجیر و عاقل میشود

عشق و سودا چیست وحشی مایه بی‌حاصلی
غیر ناکامی ز خود کام چه حاصل میشود

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند / جفای او همه کس میکشید چرا نکند

فغان ز سنگدل من که خون صد مظلوم / بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند

چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو / خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند

کدام سنگدل از درد من خبر دارد / که با وجود دل سخت گریه‌ها نکند

کشیده جام و سر کینه کشی دارد / عجب که بر کشش تیغ و قصد ما نکند

بجای خویش نیاید مرا چو وحشی دل / اگر ز تیر تو پیکان ز سینه جا نکند

جانان لطفی که آن زدفا داشت ندارد / لطفی که ازین پیش بما داشت ندارد

رحمی که باین غمزده‌اش بود نمانده / لطفی که باین بی سر و پا داشت ندارد

آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید / کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد

گر یار خبردار شود از غم عاشق / جوری که باین قوم روا داشت ندارد

وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست / کان گوشه چشمی که بما داشت ندارد

شهر بیت گر چنین پر آشوب شود / اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود

در زمینی که باین کوکبه شاهی گذرد / سر بسیار گدایی که لگدکوب شود

شود هیچ کم از کوکبه شاهی حسن / یوسف ار ملتفت کلبه یعقوب شود

خاک بادا بسرم این ثمره گرد آلود / کس در آن کو نپسندند که جاروب شود

طلبش گر بکشد نیز مبارک طلبیست / طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود

من خود این مطلع عالی ز خدا میطلبم / زان چه خوشتر که محب کشته محبوب شود

برو ای وحشی و بگذار صف آرایی صبر / شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود

۴ گل مستانه در انکار شرابش نگرید / تا ندانند که مستست تماشاش نگرید

اگر گویند تر دم جام و ز داغش مطلع / چهره افروختن و صیل کبابش نگرید

صد گل تازه شگفته است ز گلزار رخش / گل گل افتاده برداری نقابش نگرید

تا نپرسیم از آن مست که می کی زده / چین برابرو زدن از ناز و عتابش نگرید

مانکه سگ کیش وحشی که نه زاهد شهر
گو بیاید و بتخانه خرابش نکند

این دل که دوستی تو خونخواره میکند
حصمی بخود دهد با من بیچاره میکند

به خوبیت با خود دیدن نگذاشته است
حالا نظر بخوبی رخساره میکند

این صید بی ملاحظه غافل از کمند
گردن دراز کرده چه نظاره میکند

این ریش سگسته که صد جا کشیده‌ام
این اختلاط چیست که با چاره میکند

فردا نمایمش که سوی چه جا برود
وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد
حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد

اگر بیند مرا طفلی باین آشفتگی داند
که از عشق پری رخساره دیوانه خواهم شد

شدم چون رشته از ضعف و دارم شادیها
که روزی یار با آن گوهر یکدانه خواهم شد

بهر جا میرسم افسانهٔ عشق تو میگویم
باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد

مگو وحشی کجا میباشد و منزل کجا دارد
کجا باشم مقیم گوشهٔ ویرانه خواهم شد

این نیست که او رخنه بکاشانهٔ من شد
تا را جگر خانهٔ ویرانهٔ من شد

این نیست که می ریخت به پیمانهٔ اغیار
خون ریخت چو در من و پیمانهٔ من شد

این نیست که چشم تر من از بلا ساخت جنت
سیل آمد و بنیاد دگر خانهٔ من شد

امیت

بیست که چون دید پریشانی من گفت
وحشی مگر امشب که دیوانهٔ من شد

روزها شد تا کسم بر آستانت در ندید
تا تو گفتی دور شو زین در کسم دیگر ندید

سوختم یار آنچنان در ماتم خود سوز عشق
گر زدم انگشت بر خاکستر ندید

الوداع ای سر که ما را میبرد سودای عشق
بر سر راهی که هر کس رفت تا آنجا سر ندید

مرد عشقت اگر عالم سپاه غم گرفت
تاخت در میدان بسیار لشکر ندید

گرچه وحشی با خوشیها دید و سختیها کشید
سخت تر از روزگار هجر دلبر ناخوشی ندید

عیاذا بالله از روزی که عشقم در جنون آرد
سر زنجیر گیسو دور از علم درون آرد

من و درد و بتول بزم سلطانی که در بزمش
بصد خواری کند بیرون بصد عزت درون آرد

بجرم عشق در بند یکی سلطان بیرحمم
که هر کس آید از دیوان او فرمان خون آرد

سر خسرو ز گل گردد گران فرهاد را بار
که گلگون را بگردن گیرد و از بیستون آرد

کمند جذبهٔ معشوق اگر در جان نیاویزد
کسی پروانه را در آتش سوزان چون آرد

برو فارغ نشین وحشی که نخل آرزو هرگز
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد

مگر من بلبلم گر گفته کوی گل زبان بندد
چو گلبن خنده زنگ و بوی خوش از بوستان

گلش در سم شکفت آن بی مروت سر بگریبان
چنین فضلی ببستان داد دی در بستان

زبانم می‌سراید قصهٔ اندوه و تقدیر هم / که بر هر حرف من بنگر هزاران داستان دارد
خدنگی خورده‌ام کاری ز شست نازنین یاری / که از ابرو کشاید تیر و همچون کمان دارد
رسی در چشم افتادست پیچم رهزنی یاری / که چون بر کاروانی با خیال اهل دل دستان دارد
قبایی پوشد و خون ریخته افشانده در دامن / معاذالله از آن ساعت که خنجر بر میان دارد
علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم / طبیبی آنچنان خواهم که او زخم نهان دارد

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد / بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
خوش بهشتیست خرابات که گر ملک است / دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
ما و میخانه که مسکین گدایی دارد / شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد
جام می کشتی نوحست پر از دام / گرچه سیلاب فنا کنده و بالا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند حرام / که به پیش دگری دست تمنا ببرد
عرضهٔ ما ببر و که ز عالم کم شد / هدهدی کو که به سر منزل عنقا ببرد
شاخ خشکیم همه سردی عالم چه کند / پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد
خانه آتش‌زدگانیم ستم گو منشان / آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنم / ما چه داریم که از ما بزد ما ببرد

هر دلی کز عشق جان شعله اندوز آتش شود / گر سراپا آتش سوزنده شد سرکش شود

عشق را آماده بود اسباب جان مستعد / کار چون افتاد با دل بحث بر زر دوزش
خرمن من بود و خرمن سوز شوخی بود تند / گرمی خاصی که باشد شعله افروز آتش شود
در کمان ناز آن سرکش ترکی کرم خدنگ دلستم / بود در ترکش لیک پیکان جگر دوز تش
طاق آورده‌ایم چندین سال از و پیکان تیر تنگ / آشنایی شد ضرورت تا بگردد آشنش
اگر صد مرغ درد افش گرد وحشی میبد / کو تصور گر که یک مرغ نوآموزش

بر گزم یار ربا آن دیده از مهجوری باد / این نگاه دور را از روی او دوری
من کجا و رخصت آن بزم وانهم خجلی بش / دیگر انهم رخصت از خواهمه دستوری
هر مرض کز عشق پا آمد علاجش صبرت / لیک جانم را ز درد رشک مهجوری
چشم عبارت کرده را اصغر از دیده دوخت / هیچ عاشق را الهی گر این کوری
جوهر حسن تو گنج خانه آبادیست / بر بنای جان وحشی نام معموری

جنون ناشستم زین پیش با زمن آخر آمد / مرا تا چون به دون آورد که پرغوغا درآمد
گراه و باطل السحری که برباز وی جانم / که جادوی قدیمی بر سر سحر و فسون آمد
ندانم چون شود انجام مجلس کان حریف / می افکنده در ساغر گران پیمایی چون آمد
سپر انداختیم امشب اگر چین خشم ابرو / که زور این کمان ابر بازوی طاقت فزون آمد
مرا خوانی و من دوری کنم با تجربه غفلت / چنین باشد بلی آنکس که تجربه شود افسون

نکو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه
همینه انجم که خوب آمد همینه انجم که چون آمد

غمزهٔ او خسته هر جا میبرد
عافیت را همه اسباب تماشا میبرد

صبر ما پنجهٔ مومیست چو عشق آرد زور
پنجه گر ساخته باشند ز خارا میبرد

گر تو خواهی گرانی ببرد بندی عشق
کوه بر سینه نهد سلسله در پا میبرد

دل من کو که ز لطف تو گستاخی
بر دهانش زن اگر نام تمنا میبرد

پیش پا نیست ازین جلوه بغمزه های که ناز
صبر و آرام ز دلهای شکیبا میبرد

دوزخ جور برافروز که من با تو هم
نه سپندم که مرا اخگری از جا میبرد

از تو ایمایی و از صیقل ابرو سیلی
زنگ صد ساله تغافل ز دل ما میبرد

مذهب عشق بخود ره که چو خورشید به
قفل گنجینهٔ جان بحیله و کالا میبرد

هرزبان گو سر حرم نخواهد بردار
دعوی عشق کند کوته و غوغا میبرد

دشتهای بسیار کند چون وحشی
هر کرا دل نگه آهوی صحرا میبرد

شام هجران تو تشریف بهر جا میبرد
در پس و پیش هزاران شب یلدا میبرد

دود آتشکده از کلبهٔ عاشق خیزد
گر بخاشاکه خود آتش سوی ما میبرد

میچه برق تجلی که دهد اجر فراق
کیست تا مژده به یعقوب و زلیخا

عشق چون تا بر سر کس حمله پیدا آرد
اولش قوت بگریختن از پا میبرد

هر کرا بر در نازک بدنان خواند عشق
دل و جانی که بود زاد رهی خارا را

آنکه سود سر بازار محبت خواهد
باید آنجا همه سرمایهٔ سودا میبرد

در بر و باز زنم لب رخ او حیران را
گر بگلزار بهشتم بتماشا میبرد

مذهب طوف صنمی بصبح قبول
شیخ صنعان که دلش از پی ترسا میبرد

با چنین درد که وحشی بمسیحا طلبید
بایدش کشت اگر نام مداوا میبرد

چرا خود را کسی در دام بی نسبت اندازد
رود با هیچکسان نا اهل طرح صحبت اندازد

خدا را صحبت او باش اگر خود نغمش باشد
که گر خود پادشاهی گر اغیار رحمت اندازد

نگهدار آب رنگ خویش تا بی قوت قیمت
که بی آبی و بی رنگی خلل در قیمت اندازد

چو باشد باده در خم تلخی و خالی کرد
تصرف کردن با دیل از کیفیت اندازد

خلاف عقل باشد می بخورده چاک گردد
برد خود را کسی در شاهراه تهمت اندازد

تو و ما را دو داغ حسن و عشق اولین گر صحبت
نه تنها حسن را صد عشق از حالت اندازد

مجال گفت گو شکست کو وحشی زبان درکش
بمان تا کین نصیحتها بوقت فرصت اندازد

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد
خصمی چنین دلیر بخون کسی مباد

یار بد حریف گرم کسی همچو آرزد
گرم اختلاط و داغ درون کسی

این شعله های ظاهر و باطن کد از هجر
پیرامن درون و برون کسی مباد

آن گریه‌های شوق که گردید لوح از دو / سیل بنای صبر و سکون کسی مباد
وحشی هزار بادیه دور از رم کعبه گرد / این بجنبه که راهمون کسی مباد

یاد دوران افتاد یا نخل مراد ما نکرد / مدتی رفتیم داد یکبار یاد ما نکرد
مجلس ما هر دم از یادش بهشتی دیگر است / گرچه هرگز یاد ما حوری نژاد ما نکرد
بر سر صد راه داد ما بگوشش در رسید / یکره آن بیداد گر گوشی بداد ما نکرد
دل بجان کی بگذارش عمرها پهلو نهاد / او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد
اعتقاد ما یکی صد شد بوحشی زین غزل / کیست کو صد آفرین اعتقاد ما نکرد

بلا کم ساز اگر بر خاطر یار گران باشد / که باشم من که بار خاطر یاری ز من
گدا امیدم همانجایی که میرم بر در ایدم / نمیخواهم که بر دوش کسی باری ز من
حلالی خواستم از جمله یاران قابل من کو / که خواهم عذر از ناکاهش آزاری
ز اشک ناامیدی بر ز گلگون گشت مسرم / که تا که بر سر راه کسی خاری ز من باشد
بگویش گر بدارم صوت عمرم محو وحشی / مرا این بس که آنجا ناله زاری ز من باشد

با غیر دوش از چه گردیده‌اش خجسته بود / وز زهر چشم جانب یا دیدنش بود
آن یار خشم کرده پی صلح اگر نداشت / از دور ایستادن و خندیدنش بود

اظهار رقیب اگر نه غرض بود غیر را / از من ره حریم تو پرسیدنش
گر وعده وصال نبودش به دیگران / بی وجه تند گشتن و رنجیدنش
وحشی اگر نبود ز ما یار ما به تنگ / بی موجبی بجنگ بپاییدنش چه بود

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد / جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد
سیلی من و تا به خاکستر گلخن / دیوانه سر بستر سنجاب ندارد
سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد / کین سست بنا طاقت سیلاب ندارد
خواب آورد افسانه عشق / هر کس که کند گوش دگر خواب ندارد
گر سجده کند پیش تو خندان عجبی نیست / وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

دلم خود را به نیش غمزه او کار میخواهد / نگاهی دارد آسودگی آزار میخواهد
بلا امیست کین دل بناز و عشوه میرد / ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد
دل از دستی به بر بردن ناشد کار چشمی / نگاه پر تفرقه غمزه پرکار میخواهد
بود آهو که صیادش بیکپر کند گرد آن / دلی را صید کردن کوشش بسیار میخواهد
غلام رسم وحشی نام میخواهد خریداری / ز بازار نکو رویان که خدمتگار میخواهد

بازم غم بیهوده بنهجی سخنی آمد / عشق آمد و با نشئه دیوانگی آمد

ای عقل همان به که نداری خبر از عشق | بگریز که آن دشمن فرزانگی آمد
خوش باش اگر فرح غمی هست که این دل | بارخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد
دارد خبر این نکته خاص کس سودا | مخصوص بصد شیوه بیگانگی آمد
ای شمع بهر شعله که خواهی بسوزان | مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

صد حشر جان زپی یکه سواری برسید | خنجر پر خون بدست شیر شکاری برسید
سپه از شش جهت این طرف آن ترک رسید | تیغ بدست اینچنین از پی کاری برسید
رخش دوانی بر جلوه ستم قیامت نهی | تند سواری که شد غاشیه داری برسید
داغ جنون تازه گشت این دل دیوانه را | تحفه خونین که شد خونبهاری برسید
وحشی ازین موج خیز رستی اگر گذ | غوطه بسی زد بجوی تا بکناری رسید

در دست ناز دوشان گرچه نتوانند | مائیم و نگاهی که بهیچ کس نستانند
ای عشق شدی خوار که شان ناز دو زودی | گیسو چو فرشد وشان به چه قدر ندانند
خوبان که بخوانشان عمر و کیسه جان | بازی مخور از من که نه عمر بدوند نه جانند
جانند بدین وجه که شان میل وفایی | عمر بند ازین رو که بسرعت گذرانند
جز رنگی و بویی نه وصد مایه آزار | در پرده گل خار نی چند نهانند
بی جوشش بلا وصبوری دوشش | گین لشکر پیاده عجب شخت کمانند

وحشی سخن نقص تان همه گویست | خوبند آنگهی که بسی سال بمانند

ما را دو روزه دوری دیدار کشید | زهریست این که اندک و بسیار کشید
عمرت دراز باد که ما را فراق تو | خوش بیمدد بزاری خود خوار میکشد
مجروح را جراحت بیمار را مرض | عشاق را مفارقت یار میکشد
آنجا که حسن راست تیغ کرشمه در | اول جفا کشان وفادار میکشد
وحشی چنین که تشنه بلای هجر اوست | ما را هزار بار نه یکبار میکشد

کی اهل دل بکام خود از دوستان رسند | تا کارشان بجان نرسد کی زجان رسند
از ما برید یار باندک حکایتی | چندان نبود این که زهم دوستان رسند
شد گرم تا شنید ز سوز دل حرف شمع | آه این چه حرف بود که ما را زبان رسند
آنگه که گشت باعث سوز فراق ما | یارب شرر بمجلس او شمع تابان رسند
وحشی ببر متاع رجا بان که اهل دل | از هم بمیرند اگر از جهان برسند

آه شراره بارم کان از درون برآید | ابر آتش افشان گر ز بحر خون برآید
میگرد دل تغافل از صفحه جالبش | از زلف باد لباس جسم جنون برآید
فانوس وار ما را از شمع کن درونی | آتش ز سینه سر زد دود از درون برآید

از لاله جگر خون چو حال کوهکن پرس | کان داغ از بار او در بیستون ماند
از چشم پرفن او در یک خریدار دل | از عقل و هوش مسکین صد دوستان ماند
بر رسم دادخواهان زد دست عاشقیش | آیا ز دست وحشی این کار چون برآمد

گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد | از گل چه گشاید چو دل شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم | چندانکه دگر طاقت فریاد نباشد
شهری که در او هیچ تو بیدادگری نیست | بیداد کش از طرح ده داد نباشد
پروانه که و محرمی خلوت فانوس | چون در حرم شمع ره باد نباشد
سنگی به ره توسن شیرین نتوان یافت | کاتش به دلش از غم فرهاد نباشد
وحشی چکنی ناله که معمور نشد دل | بگذار که این غمکده آباد نباشد

خونخواره رای مردم تا خود سیاه کی | پایی که این ره سپر کند دیگر امان کی
سهلست کار پای من کو در طلب فرسود | این سر که من نمی کشم لیکن پشیمان کی
گرچه توانی چاره اهلک و در دم کشش | نتوان نهادن هیچ عشق عاشق بیان کی
جانی که بر پیکان او زد کرده داغ کالبد | بر لب استاده منتظر تا از تو فرمان کی
دارد دلم در تربیت شاخی نهالش بید گل | تا چون گلی زو بشکفد یا میوه آن کی
نازم مشام شوق او و صبا گر بگذرد | در مصر بر پیراهنی بوئیش بکنعان کی

موری چه بنهد در میان بزم سلیمان جانی | تو سعی کن وحشی مگر کن جان بجانان

چگونه‌ایست که چه با جام اشتیاق نکرد | چه کارها که بغز سوده فراق نکرد
زمانه وصل ترا صد سبب مهیا ساخت | ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد
هزار نقش وفا قائم نمود خاطر بخت | ولیک باطن خود ساده از نفاق نکرد
کلید دار عنایت سبیلها انگیخت | ولیک بخت بدم با تو هم وثاق نکرد
چه ذوق ازین همه تنگ شکر که بخت گشود | چو دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد
شد از فراق بیک ده صبر رخصت او | کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد
مذاق وحشی و این درد غم که ساقی دست | نصیب ما نکو نا باده رواق نکرد

عشق کو تا شحنه حسرت بزندانم کشد | مشام عهد فارغ بالی از جانم کشد
بر در میخانه خواهم که آید عشرت مست | که میانم کیسه دو کانی بپایانم کشد
پر نگاهی کو که چون بر دل گشاید تیر ناز | از پی هم صد نکه تازد که پیکانم کشد
سر نه خواهم که خبر گیرد ز بیم عشق کو | تا بسیل آتشین در چشم گریانم کشد
گلشن شوقی هوس دارم که رضوانش بکب | بر در باغ آید و بوی گلستانم کشد
وعده گاهی که چون نومید گردم زو وصل | در میان وفای وعده‌ها نامم کشد
در کدامین خشم جویم آن نگاه برق گی | گلستان را کو بدیدم بر خضر پنهانم کشد

آن غزالی که وحشی خواهد ار او رام شود / دهر بس منت که از طبع غزلخوانم شد

چون ناز تو مستغنی ز دل بود دلی کو / بر دل و جان ما را چندین تقاضایی

در تفرقه چون نمی آورد حسن ملک دل / این حشر بردن باقلیم شکیبایی

مشکلی دارم بپرسم از تو یا از ما رقیب / جلوهٔ خوبی چه و منع تماشایی

بود چون در کیش خوبی عیب عاشق داشتن / جرم چشم ما چه باشد عرضهٔ پایی

گشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد / آنچه باشد کم مرا اسباب رسوایی

از پی رم کرده آهویی که بند آری ای / کس نمیزند مرا کین دشت‌پیمایی

گر مرا بیگر دید همنشینهای خاص / وحشی اکنون حال من در کنج تنهایی

ملک دل را سپه ناز ز پیش آمد / دیده را مژده که هنگام تماشا آمد

ما چه کردیم که چون سبزه ز کویت بدمیم / گل بگلزار شد و لاله بصحرا آمد

پرتو طلعت یوسف نگرش خواهد عذر / آنچه بر دیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد

غمزه‌اش کرد طمع در دل و جان ترسیدم / خاصه اکنون که تبسم بتقاضا آمد

منع دل زین ره پر فتنه نکردم نشنید / رفت با یک حشر طاقت و تنها آمد

باش آمادهٔ فتراک ملامت وحشی / که تو در خوابی و صیاد ز صد جا آمد

دلم امروز از آن لب بهره آن شکری دارد / زبان گر شکوه‌ام پر زهر بود اکنون شکر دارد

دگر راه که این کاروان صبر خواهد زد / که چشم صید افکنان در کمین نظر دارد

بیک صحبت که با او داشت گر تحمل باد / دگر ناید ز من یاد و شبهای صحبت قدر دارد

دعاهای سحر گوینده میدارد اثر آری / اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس / که هر کس را فزونتر مهر حسرت بیشتر دارد

عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی / که خون آلوده پیکانهای حسرت در جگر دارد

چندین عنایت از پی چندان جفا چه بود / آیین طرز خویش چرا بد عتاب چه بود

ما کشتهٔ جفا زبرای وفا شدیم / صد جان فدای خنجر تو خونبها چه بود

بی شکوه در شکایت ما ترک جور هست / دیدی چه ناصواب بعذر ما خطا چه بود

طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید / منع جفا و جور ز بهر خدا چه بود

چندین ادب سخن کجا ای گل لطف / بر ما ثمر فشانی شاخ وفا چه بود

با این غرور حسن که صد نخل سربلند / آنجا فکنده زیر ادب با گیا چه بود

وحشی نیاز و عجز تو اش داشت رو وفا / خود کرده چنین بخودش جرم ما چه بود

درون دل بیزار ما ز فکر یاری کی گنجد / خیال روی اینجا در دو اغیار کی گنجد

ز حرف ناصحی در دست از عشق من با او / رموز عشق و لطایف در گفتار کی گنجد

من و آزردگی از عشق او حاشا معاذ الله
دلی کز مهر پر باشد دروی آزردگی نگنجد

برطلی ریخت یک خمخانه می ساقی که بر لب ریخت
بظرف تنگ من این باده بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل عیار وحشی را
بجز حسرت درآن دل کز نوید او نگنجد

نیازی کز هوس خیزد که از آن کس وفا باشد
نیاز بوالهوس هیچون نماز بی وضو باشد

زرستی آنکه میگوید انا الحق کی خبر دارد
که کرسی زیر پا یار یسمانش در گلو باشد

نهم در پای جان بندی که تا جاوید بگریزد
از آن کاکل که من دانم گرم یکتا مو باشد

بجز غلطیدم از عشق تو صد چون من بگرداند
بیک جا آن ساقی کش این می در سبو باشد

نه مصلحت با عشق دارد خشم موج بکار
چه خواند این طبیعت اگر کسی دین جو چه جو

بدین بی مهری ظاهر مشو نومید از وحشی
چه میدانی تو شاید ذره خاطر نکو باشد

بگو سوال کن کسی که سخن خود
زان چشم پر تغافل اند که نخی چو خود

زان نیم شب بترس که و تارز دار کمین
تا کی عنان کشیده توان داشت آخر خود

دادیم جان که ای تو ظلم چه میکنی
سر داده چه فتنه چشم سیاه

بردی دل مرا و بجز مان بسوی خویش
او خود چه کرده بود بدانگی خود

در دست مباد زمانه داد خواه
گو داد میر نیده تو میرود براه خود

زان عهد یاد باد کز اسیب چشم
میداشت نو شخنه توام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
اما تو هم برون مرو از صید گاه

دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود
چشم پر عربده اش بر سر ناز آمده بود

چشمش از ظاهر حالم خبری می پرسید
غمزه اش نیز بجاسوسی راز آمده بود

بود هنگامه من گرم چنان از شوق
که نگاهش بتماشای نیاز آمده بود

غیرت اندکه نگاهم چه بلا گرمی داشت
زانکه در بوته غیرت بگداز آمده بود

چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد
بنده اش من که عجب بنده نواز آمده بود

آرزو بود که هر لحظه بسوی تو حسرت
داشت امیدی خوش لیک تنگ ما

وحشی از بزم که این مایه خوشحالی یافت
که سوی کلبه ما با همه ساز آمده بود

خوش آن نیاز که نرخ حیا تواند کرد
نگاه را بنگاه آشنا تواند کرد

خوش آن نگاه که در ابتدای آشنایی اول
شروع در سخن مدعا تواند کرد

خوش آن غرور که دام دو صد جواب سلام
بیک کرشمه ابرو ادا تواند

خوش آن ادا که هزاران هزار عقده ناز
بنیم جنبش مژگان روا تواند کرد

خوش آن فریب که در عین رنجش اندیشه
علاج دعوی صد خونبها تواند کرد

خوش اضطراب زداها جامی وحشی
خوش آنکه هر که دو طرز ما تواند کرد

دگر آن شب است کز پی سحر ندارد — مگر آن دعاها که یکی اثر ندارد
من و زخم تیر دستی که زد آنچنان تغافل — که سرم فتاده در خاک که تنم خبر ندارد
همه زهر خورده پیکان چه زنم در طبیبان — چه کنم که نخل حرمان ازین ثمر ندارد
ز لبی چنان که بارد شکر از شکرستانش — همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده — بشکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد
بکشش بسوز و بگذر مگرش بکن عاشق — بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد
پی وصل منت وحشی مگذار بهر خود کن — که شراب ناامیدی غم دردسر ندارد

غزلت ما شده سرتاسر دنیا مشهور — قاف تا قاف بود غلغل عشق مشهور
پایه آن مایه ات که گر دیده مجرد همه — هست آری بفلک رفتن عیسی مشهور
شهرت حسن کند زمزمهٔ عشق بلند — شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور
نه همین قصهٔ مجنون شده مشهور جهان — در جهان نیز ز ما هست سخنها مشهور
هیچ وحشی سخن ما همه جا مشهور است — نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور

آخر ای مغرور گامی زیر پای خود نگر — زیر پای خود سر فغفور کلاهی خود نگر
این چه استغنا و ناز است اینچه کبر است — حسبتاً لله بسوی مبتلای خود نگر
چون نخواهی عرض اشنایان دنبال چشم — یک نگه بشکست ناز خلق بر قفای خود نگر

این

این سپهرم جانا که آسان به چه صبرم گذشت — زد به بازوی غم مرد آزمای خود دگر
باورت گر نیست از وحشی که میسوزد ز تو — چاک در جانش فکن داغ وفای خود نگر

دل ز طبع خویش اگر که شود ز من جفاجو — که دلم بهانه جو شد من ازو بهانه جوتر
گله گر کنم ز خویت بجز اینقدر نباشد — که شوند اگر تو خواهی قدری ازین نکوتر
همه رنگ حیله پیشم پس پرده فریبت — برو ای دو رو که هستی تو ز هر دو رو دوروتر
تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگری رو — که عقاب دیگر آید بشکار این کبوتر
نه خوش آمدست وحشی تو غرض چه شد ادایی — همه طرز تازه گویی تو کی است تازه گوتر

روم بجایی گر دل دهم بیار دگر — هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خوار کرده تست — چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است — بجو تو نیز بره بعد ازین قرار دگر
مزن تو وحشی از انکار عشق او کم حرف — حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

جستم از دام بدام ار گرفتار دگر — من نه آنم که فریبت خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا لعلی — تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزه او سعی بدلداری ما — زانکه دادیم دل خویش بدلدار دگر

پس که آزرده مرا خوشترم از راحت دوست / گر صد آزار به چشمم زند دل ازارد کر
وحشی از دست جفا رسته دلت آخر باش / که نبیند سر و کارت بجفاکار دگر

مستان ز رویت صد گونه حیرانی هنوز / وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز
سوخت دل از داغ و داغ یار سوزانی هنوز / جان بر آمد از غم و غم همدم جانی هنوز
ای که گویی پیش او اظهار درد خویش کن / خوب میگویی ولی در المیدانی هنوز
گرچه عمری شد که گشت از درد استغنا / در رخش پیداست آثار پشیمانی هنوز
وحشی از طرز سخن بگذر که اینجا عامست / طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

مست آن ترک شکار افکن من بود امروز / وه چه غوغا که نه در خانه من بود امروز
وای بر غیر اگر یکدو سه روزی بنهد / با من این نوع که جانانه من بود امروز
می لب خوش آن لی بود که دورم میداد / می که در ساغر و پیمانه من بود امروز
بس که شب قصه دیوانگی از من پرسید / بر زبان همه افسانه من بود امروز
شرح ویرانگی چند غم از وحشی پرسش / آنکه کلبه بویرانه من بود امروز

شده‌ام سگ غزالی که نشد رام هرگز / کسی زانگیختنش نگرفته کام هرگز
ز فروغ آفتابی شب خویش روز خواهم / که شبی رخانه بیرون ننهاده گام هرگز

هوس پیاله خوردن بود و مجرد و بیابانی / که کسی نگفته پیشش شراب جام هرگز
چو حدیث من برآید کند آنچنان تغافل / که مگر بعمر خویشم نشنیده نام هرگز
بر سمتم کردم نگه آشنا مقسم / با اسیر خود نبودی تو درین مقام هرگز
بشکنج طره او دل وحشی است مایل / که خلاصیش مباد از بلای دام هرگز

گرچه دوری بکشم با صبر آرامم هنوز / میتوانم اینچنین وحشی ولی رامم هنوز
باورش می‌آید از من بوی آرمیدگی / خود نمیداند که چون آورده در دامم هنوز
اول عشق است و صد نقص حجب در میان / این خود آغاز است تا خود چیست انجامم هنوز
من بصد لطف از تو نا خرسند و محرم زنان / از لبت آورده صد دشنام پیغامم هنوز
صبح و شام از پی دوانم در رکابش مضطر / همرهی با او میسر [illegible] کامم هنوز
من سراپا گوش کان یک گشاید لب بغض / او خود و لیکن زنجه میکرد دشنامم هنوز
وحشی این خانه بسامان کز زنجیر بی می / باده در کف رفته و تشنه میست در جامم هنوز

ای دل پر جرم زنده‌ای بود در بند هنوز / آرزو گرددت تا خیال آرزومندی هنوز
گو اگر بودی ز جان تقی نازم خو صله / این همه آزردگی از بی حوصلگی
دو قناعه گر جبون نایب از تیم تجلی / تا نه بسته آن سر سعیدی
با همه ضد سیح بودی گر به پرستی / شرم بادت زین غلامی ای خداوندی

خنده‌ات رخنه در بنیاد ما کرد بخند
از لب او چشم در راه شکرخندیست هنوز

تا کی این شرمندگی بر دست و پای خود نشست
این کسی تحمل تمنا را سبکخندی هنوز

ساده دل وحشی که پیداست ز احوال حالت
دیرگمان دارد که گویا قابل پیوندی هنوز

دوش پر عربده بود آنکه مست امروز
نگهش تا صد صد لطف بیان‌ساز امروز

خشمش آن است ولی خود دو لبش
بود دی آنکه دل از حسرت جانش امروز

روی در روی نگه دزد نگه چشم بخشم
حرف ما و تو چه محتاج بیان است امروز

شرح رازی که میان من و او خواهد بود
پیش از حوصله نطق و بیان است امروز

تا چه بار بر سر دست حریفان گذرد
زین می تند که در رطل گران است امروز

بر کمان بسته آن غمزه خدنگی که مپرس
ای خوشا سینه وحشی که نشان است امروز

وه که دامن بکشید آن شهسوار از من هنوز
ریخت خونم را و دارد احتراز از من هنوز

ناز بر من کن که با رنگیشم تا زنده‌ام
هیچ جا نی هست و می‌آید نیاز از من هنوز

آنچنان جانبازی کردم به راه او که حق
سالها بگذشت و می‌گویند باز از من هنوز

سوختم صد بار پیش او سر ما تا به صبح
پرسد اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز

هیچ وحشی گر به تیغم می‌نوازد که بیت
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من

مغرور کسی که در جهانش نکند کس
وصلی که محال است تمنا نکند کس

ای یوسف مصری تو که در هیچ کس آری
پیمانه جان چیست چو سودا نکند کس

روشن نکند چشم کسی این طره عزیز است
همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس

مرغ دل ما چیست اگر دامگه آنست
سیمرغ به دام افتد و پروا نکند کس

آه این چه غرور است که صد کشته گر افتد
وز دیده هم از دور تماشا نکند کس

چندین سر تحریم به دست درین کو
یکبار چه از ناز ببالا نکند کس

وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است
حسن ار نبود این همه اینها نکند کس

شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس
از کسان یکبار حال ناتوان خود بپرس

شبکوی مردمان را هم خواب دیده‌ام
گر ز من باور نداری از سگان خود بپرس

شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چه
یکی چون لطف‌های از زبان خود بپرس

دور از آن کو تا کی باشی دلا پنهان دین
این چه او قاتل راه خان و مان خود بپرس

حال بیماران خود هرگز نمی‌پرسد چرا
وحشی این حال از نگه مهربان خود بپرس

ریخت خونم را و برد از پیش آن بیدادگر کیش
خونم چنان بیکسی آب توان بردن ز پیش

شستش از طاق من بار اندوه ذوق
پیش از این طاقتی دارم که نه بار پیش

ناوک گفتم ز دل بکند شب بکینه پیکان
جان من گفتم چنانی کن از لطف خویش

از که امین درد خود نالم که از دست غمت — سینه‌ام چون دل افگار شد ای دل ریش
نوش عشرت نیست وحشی در جهان بی نیش غم — آرزوی نوش اگر داری بنال از زخم نیش

با جوانی چند در عین وفا می‌بینمش — باز با جمع غریبی آشنا می‌بینمش
باز تا امروز دارد پاک میل اختلاط — زانکه از یاران دیروزی جدا می‌بینمش
ماه رخسارش که چون آینه بودی صاف — بی صفا گردید تا بی صفا می‌بینمش
آنکه هر دم در ره او می‌نهم سر خویش را — راه می‌گردانم اکنون هر کجا می‌بینمش
منع دل وحشی که از دام چندین حیله است — زین سر نو باز جای مبتلا می‌بینمش

سخت گشتم خود قایلم زارم بکش — خسته گشتم اکنون که کارم بکش
تیغ بر خصمی بکش اول زبانم را ببر — بس جفا زار و پس از هجران بسیارم بکش
گفته‌ام حرفی که باید گشت وبال جسم — گر بمی‌سوزی بکشتن چون سزاوارم بکش
جرم می‌آید ز من تا عفو می‌آید ز تو — رحم را حد نیست چندین غفلت بسیارم بکش
وحشیم من کشتن من این که رو بسیار گرم — روی خود بنما و از شادی دیدارم بکش

کردیم نامزد به تو نابود و بود خویش — گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش
غماز در کمین که نه پای از بود — تغافل رود بر در گفت و شنود

من بودم و مونسی به جز خیال تو نبود — رفتم که پرده بکشم بر نمود خویش
یک وعده خواهم از تو که گردم از اضطرار — حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
از خشم من به خود نگرد منع کن مرا — بی اختیار اگر نشوی در سجود خویش
کو جان که سر رود و عوض پا رضای تست — حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش
بزم نشاط یار کجا و فغان زار — وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

روزی این بیگانگی سر و کند از خوی خویش — آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
هم به سر روزی که در کار آید و مو افگند — این گره کز امروز افکنده بر ابروی خویش
لازم کار عشق استغنای حسن — نیست جای شکوه گر میراندم از کوی خویش
چون سپندم از فراق تو زیر پا مکن — این سری کز بهر او بر سود با هم زانوی خویش
سود وحشی چهره بر خاک درش چندانکه شد — هم خجل از راه او هم منفعل از روی خویش

کوهکن با یاد شیرین داد جان بر درش — جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش
آنکه مشت استخوانی بود بهر سوی او — تا به پی نی ز آتش هجران کفن خاکسترش
جمله از خاک درش خیزند و زد رستخیز — بس که بیچاران غم مردند بر خاک درش
دست بر خنجر خرامان سرو آن سرکش است — مانده چشم حسرت خلقی به دست خنجرش
تکرار لغت از سر وحشی سر مویی نرفت — گرچه مویی گشت از زلف خم لاغرش

بست زبان شکوه ام لب چون گشادنش / غنچه عتاب گفتن و وعده وصل دادنش

بود جهان جهان فریب پیچ جان مضطر / آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش

نازد و ماند از زمین فتنه بعد ازین بود / طرز خرام کردن و پا بر زمین نهادنش

چند به مجلسش کشد مست نهاده دست / این همه شد گشتن و در پی من فتادنش

وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین / وای بر آنکه باید از مادر دهر زادنش

عشق میسر نماند مستعدی از دیدار باش / چند که با یار بود جمع که بی یار باش

شوق بگوید که آسان هست دل بستن او / صبر بگوید که باکی نیست دشوار باش

وصل خواری بهر ای طایر [illegible] / گلستان خواهی قفس مستغنی از گلزار باش

وصل اگر نبود [illegible] / گر ز حرمانت بسوزد [illegible] باش

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش / من چو خواهم مرد گو از حسرت دیدار

ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش / یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش 2

مست حسنی با رقیبان میل می خوردن مکن / بد حریفانند اینها گفتمت هشیار باش

آنکه ما را هیچ برخوردار نی زو وصلش شود / از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش

گرچه میدانم که دشوار است صبر از روی دوست / چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش / من چو خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

ای دل به بند دوری او جاودانه باش / ای صبر پاسبان در بند خانه باش

ای سر بخاک تنگ فرو در [illegible] گفت / در بند کثرت حرمت این آستانه باش

هرگز میان عاشق و معشوق بعد نیست / صد ساله راه فاصله گو در میانه باش

صد دوزخم زبانه کشد عشق [illegible] / گو یک زبانه بر سر آن صد زبانه باش

وحشی کمینگه [illegible] که کارش [illegible] / حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

در میان من و او [illegible] چاک [illegible] / تا چو من افتاده ما که بگیرد دامنش

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت / از کمین برخاست ما که غمزه صید افکنش

عشق لیلی بخت [illegible] مجنون آزما / این کسی داند که زنجیری بود در گردنش

سر بعد [illegible] آرزو خواهم که چون [illegible] / گرد آن سر گردم و زیر قدم [illegible]

این سر پر آرزو در انتظار عشق است / گو [illegible] بجان و چند [illegible]

سود [illegible] اندام او مار است [illegible] / [illegible] دامن [illegible] پیراهنش

وحشی حیران او از دور حالا نزدیک [illegible] / کار من موقوف یک دیدن [illegible] پیراهنش

تو در هر روز و بزم عشرت خویش / من و شبها و کنج محنت خویش

منم با بخت روی زمین خوش / [illegible] آسمان [illegible] خویش

ز هجران مردم و دیر [illegible] ندیدم / کسی را غیر سنگ [illegible] خویش

مکش زحمت برای راندن ما
که ما خواهیم بردن زحمت خویش

بزیر تیغ اد نالید وحشی
فتاد و سر به پیش از خجلت خویش

درمانده ام به درد دل بی علاج خویش
وز بدمزاجی دل کودک مزاج خویش

مهر خزانه یافت دل و جان هر چه بود
جوید هنوز از من ده ویران خراج خویش

جانا اگر بمشغله دل برون برم
زین روزهای تیره و شبهای داج خویش

زنهار اگه نگذرد از سر خشونتت
با آنکه شکست بود ترک تاج خویش

عذب فرات گو دگری خور که ما خوشیم
با آب شور دیده و ملح اجاج خویش

ای صاحب متاع تو صاحب تلطفی
کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش

وحشی رواج هست سخن را زبان هند
تا چند دعوی از سخن بی رواج خویش

اگر کمی از میان ناپسندان گران دارش
ز دام حیله مردم فریبان امان دارش

صدای شهپر شاهینی از سر کوشش آید
تذرو غافلی دارم مقیم آشیان دارش

خدایا با خشن خوی سر گرانی هر چه سندم
نه تنها با من و بس با همه کس سرگران دارش

بد بیدار دموس از عشق یار مردم هرجایی
نمیخواهم برین باشد خداوندا نگه دارش

تغافل کیش و کین اندیش و دور از مهربانی
عجب و صنعیست خوش یار همیشه ایکجان

زمان ... حسنت و فتنه ها در پی
یکی ویرانه از شه آخر زمان دارش

خدایا فرصت یک حرف پند آمیز میخواهم
بگویم که با وحشی چه سر گران داری

پند دیگر دارم از عشق پر سوز خویش
خنده بر خواهم که از هم بگسلانم بند خویش

عشق خونخوار است با بیگانه و خویشش چکار
خورد کم خونی مگر یعقوب از فرزند خویش

ایستادن نیست بر یک مطلبم در هیچ حال
بر نمی آیم به میل طبع ناخرسند خویش

ای چمن مستغنی از حال تهی دستان مباش
آخر ای منعم نگاهی کن به حاجتمند خویش

وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان بلب
کو صلای جرعه تا بشکنم سوگند خویش

تن اگر نبود ز نزدیکان چه شد گو دور باش
دیده در وصلت مپای از بزم گو مهجور باش

در تلخی کار ما ماهی کمی آهم زد دور
سهل باشد گو عنایت گو نه مشکور باش

یک نگاه لطف از چشم تو ما را بس بود
گو کسی کس تیز شو اند که بیند کور باش

بزم بد مستان عشقت این چنین باشد کو بس
ساقی مجلس شود هم مست هم مخمور باش

لطف با اغیار و کین با ما تفاوت از کجاست
با همه یک نوع می باشی بیک دستور باش

سیل بیلطفی همین سر در بنای ما نهد
خانه ما یا همه ویرانه یا معمور باش

کار ما و کار وحشی پیش حسنت سست
گو دعا پیر حرم ... زر و زور

نیستم یکدم ز درد و محنت هجران خلاص
کو اجل تا سازدم زین درد بی درمان خلاص

کار دشوار است بر من وقت کار است ای اجل   سعی کن تا سهل گردانی مرا آسان

کشتی‌ام با موج غم کز آب سر بگذشت   تا بآن کشتی کنم خود را از این طوفان

چند نالم بر در شاهی نشینم از کمش   کو رهی از درد سر من کردم از افغان

بست وحشی با دل خرم از این غمخانه رخت   چون گرفتاری که خود را باید از زندان

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط   باختم جان در هوای او غلط کردم غلط

عمر کردم صرف او غافل ز عشقش کردم عبث   ساختم جان را فدای او غلط کردم غلط

دل به غمش مبتلا کردم خطا کردم خطا   سوختم خود را برای او غلط کردم غلط

این که دل بستم به مهر عارضش بود [illegible]   جان که دادم در هوای او غلط کردم غلط

همچو وحشی رفت جانم در وفایش حیف حیف   خو گرفتم با جفای او غلط کردم غلط

بی رخ جانان به هجران مرا از جان حیف حیف   از خیال جانی که باشد بی رخ جانان حیف حیف

دیگر از عهدم چه خوشحالی چو آن یار و رفت   چون ز کنعان یوسف دیگر از کنعان

ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا   جان که صرف صحبت جانان نگردد زان

جا بسیار چه میخوانی مرا ای مهربان   با من آن گلپیرهن چون مست از بستان

دل به تنگ آمد مراد وحشی نخواهم جهان   از جهان بی او مراد در گوشه حرمان حیف حیف

قیمت اهل وفا یار نداند دریغ   قدر یاران وفادار نداند دریغ

درد هجر دم دیدار مرا کشت افسوس   یار حال من بیمار نداند دریغ

یار هر خار وحشی گشت این گلشن حیف   قیمت آن گل رخسار نداند است

زار مرا انداخت یا خواری هجران هیهات   مردم و حال من زار نداند است

وحشی آن عربده خو گشت بجوی آزار ما را   قدر عشاق جگرخوار نداند دریغ

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ   ز هجر و ایمنی ایمن ز وصل جاودان فارغ

بلند و پست هجر و وصل یکسان است بر خود   ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ

سخن را سست شد قدر بسر آید و امید   چو گل از پای تا سر گوش باز از [illegible]

کمان زه بریده تیر را پیکان پر کنده   سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان

عجب مرغی بجای در قفس از قفص بیرون   ز دام دانه و پرواز گاه و آشیان

برون از مرز و بوم [illegible]   گرانی میتوان بیرون ز تنگ جسم و جان

بشکل و بند خرسند بجای تا کی   بیا تا در نورد بر کرده دم از نام و نشان

شمع بزم غیر شد آن دو وفا کش حیف   ریخت آخر آب روی خویش یار [illegible] حیف

[illegible] دریغ   کرد بی گانه جا در جمع مریع باک حیف

خلم باشد اختلاط او به نااهل ظلم   حیف باشد بر چنان رو دیده ناپاک حیف

گر برآید جانم از غم نیستی آن کز غلط / بر زبانت بگذرد روزی که آن غمناک
در غم فتراک وحشی ای همای نه‌ای چو صید / گو بیا می‌آید آن حلقهٔ فتراک حیف

مستغنی است از همه عالم گدای عشق / ما و گدایی در دولتسرای عشق
عشق است و اساس عشق نهادند بر دوام / یعنی خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند / گفتند نکته‌ای ز دوام و بقای عشق
گو خاک تیره زر کن و سنگ سیاه سیم / آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق
پروانه محو گردد در آتش وجود خویش / یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
این ره کشد به وادی و آنجا برد بکوه / زانجا بسیست تا چه بود اقصای
وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار / یک گام بیش نیست ولیکن به پای عشق

ره از خنده فریب و فن از غمزه خدنگ / رد که ما را به تو من بعد صلحست و نه جنگ
قهر گو ناوک خود بهر نشین مفکن / که دل و جان دگر ساختم آماج خدنگ
عذرم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند / ناکسی که توانم به لبش ساخت به تنگ
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد / که دو روز نیست وفادار بهاران در رنگ
آه حسرت نه به آیینهٔ وحشی آن کرد / که توان بردنش از صیقل ابروی تو زنگ

تو ز من پرسی شب و روز وصال / تشنه داند که چیست آب زلال
ذوق آن جستن از قفص ناگاه / من شناسم نه مرغ فارغ بال
می‌توان مرد بهر آن هجران / کش وصال تو باشد از دنبال
این منم این منم به خدمت تو / ای خوشم حال و ای خوشم احوال
این تویی این تویی برابر من / ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال
وحشی اسباب خوش‌دلی هست / ای دریغا و جام مالامال

کی بتم دور از آن شیرین تکلم [illegible] / زهر چندست این که پنداری [illegible]
در میان اشک شادی گم شدم روز وصال / این چنین روزی که دیدم خویش را گم [illegible]
با من آواره مردم تا بحشر [illegible] / من ندانم چه سری دارم که مردم می‌کشم
چهره پر خاکستر از گلخن برون خواهم دوید / هرچه خواهد گو بکن با من تظلم
سکه بر محراب [illegible] عابد و زاهد [illegible] / وحشی دردی کشم من تکیه بر خم

دل بار رست از [illegible] زمانه‌ام / در هم شکست [illegible] در بند خانه‌ام
بر خاست باد شرطه و زورق [illegible] / از موج خیز رستم و دیدم کرانه‌ام
آن مرغ خیره شیوه که سوی تو می‌پرم / بال و پرش بسوختم و آشیانه‌ام
گر دیگر انبلی تو دو دم دادم [illegible] / مهمیز کن [illegible] بزن تازیانه‌ام

وحشی چرا تنگ نیری که پیش او / از غیر کمتری ز سگ آستانه هم

بخت آن کو که کشم رخش و سوارش سازم / دل جنیبت کش و جان غاشیه دارش سازم

خواهم این سینه پر از جوهر جان بعینه / که بدامان وفا گرد نثارش سازم

نفس گرم مگر فیض اثر بین که اگر / بکنارم نگران رشک بهارش سازم

کیست بدخواه توای همچو گلکان با تو / که بیک آه سحر بهر تو کارش سازم

بلعبان چه حسن توام کو دگران / گل بحسیمه که من باحسن و خارش سازم

وحشی این دل که غریب است بهر جا که رود / چند سرگرم بسر کوی و خوارش سازم

مهتاب رقیبانی و من تاب ندارم / بی تابم و از غصه این خواب ندارم

زین در شوان رفت در آن کو شوان بود / درمانده ام و چاره این باب ندارم

آزرده ز تجنیس خویشم نه ز احباب / دارم گله از خویش و ز احباب ندارم

ساقی می صافی بحریفان دگر ده / من درد کشم ذوق می ناب ندارم

وحشی صفتم این همه اسباب دلم هست / غیر از چه زند طعنه که اسباب

آورده اقبالم و گر تا سحر این بیدارکم / شکر آنکه هر سحر صد سحر دیگر

کردم سراپا خویش را چشم از پی طلب / کز هر سحر بر در خود را نگاهی سر

گو گرد ره عمر کی کند کار غبار ره تو / این کیمیا گر باشدم خاک سیه از زر کنم

تو خوش بدولت خواب کن گر پاسبانی بایدت / من از دعای نیمشب گرد درت از لشکرم

حیفم که سگ آید در قفس نگذاردم بار آتشش / گو را اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر

گر تو بپای افکنی در دیده ام از راه خود / از رشک چشم خود نمک در دیده اختر

بر اوج بخت کاندرو سیمرغ شهپر گم کند / من پشه در پشه کم کی عرض بال و پر کنم

شغل بتان را داد هما کی سایه بر ما افکند / هم خود مگر از سایه اش خود را همای نوبر

وحشی چه پیش آرد که آن ایثار را ارزد / از مخزن فیضت مگر دامن پر از گوهر کنم

بر در که با دل پر درد و درد بی زر و جانم / اگر چو با درد بی تنه پیچ و گرد جانم

هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت / عجب ز جوی تو چون کرد باز درد

مکن بکن که پشیمان شوی چو بر سر آیت / بعزم داد دلی پر ز داغ و درد جانم

بسوی ملک عدم گر چه از خجالت تو رفتم / اگر بلطف بگویی که باز گرد جانم

کو نیامده سوی ما بگو که چلونه / بصحبتی که هر اکس طلب نکرد جانم

ز کال ناتوانی بلب آمده است جانم / طبیب من که گوید که چه زار ناتوانم

بامید این فخند که تن ناتوان ... / که سگ تو بر سر آید بامید استخوانم

مگر انکه زهر باشد چو تو شربت بخشی / بخند اگر خوشتر آید ز حیات جاودانم

ز غم تو میگریزم من ازین جهان مردم
که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم

نه قرار ماند وحشی ز غمش مرا نه طاقت
اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم
همین منم که دل و طاقت چنین دارم

نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر
تو میخرامی و من رشک بر زمین دارم

برآمدن از تو شکایت کنم خدا نکند
شکایت ار کنم آزار پیش ازین

بحفظ جانب من چین و عذر زه بخواه
که بخت خویش گریزی بر بزم این دارم

مکن تغافل و مگذارم از کمند برون
که صید پیشه بسیار در کمین دارم

بیا بیا که تو از عافیت گریزانی
که من همان یکی عشق آفرین دارم

کدام صبر و چه طاقت چه دین دل وحشی
از آن نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین

خوشست آنکه باغیار آزمودم
بمن خویش بسیار آزمودم

همان خوردم فریب وعده تو
ترا با آنکه صد بار آزمودم

ز تو گفتم ستمکاری نیاید
ترا ای ستمکار آزمودم

بمجوری صبوری کار من نیست
بسی خود را درین کار آزمودم

بمن یار است دشمن ز اغیار
که هم اغیار و هم یار آزمودم

کسی کز عمر خوشتر بود چشم
نبود او هم وفادار آزمودم

اجل

اجل بنشست بدرد هجر وحشی
بچندان بود دشوار آزمودم

ازین پس شد بحوی وا مانی که من دارم
که با ترد انسان خود جایی که من

اگر با من چنین با بدریشان اختلاط من
ازین بدتر شود حال پریشانی که من

ز مردم گرچه می پوشم خراش سینه خود را
ولی پیداست از چاک گریبانی که من

کشم تا کی غم هجران اجل کو قصد جانم کن
نمی ارزد بچندین درد سر جانی که من

مپرس از من که ویران از چه شد عمارت وحشی
جهان ویران شود زین چشم گریانی که من

من این کوشش که در تسخیر آن جوی جنگ میکردم
اگر وحشی غزالی بود ره رام میکردم

درین مدت گر اوقات من صرف ملک میشد
باد و ور بزم مکام عیش در جام میکردم

بکنج این قفس افتاده عاجز مرغ این قفسم
که تعلیم خلاص از بستگان دام میکردم

باندک صبر دیگر رفته بود این نار بی موقع
غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم

بپایی کرد کز شر رشک مردم که گوید او را
شکایت کیمیه کز بخت نافرجام میکردم

نیم را مشهای خیش انزد درم از معشقه
اگر میدانشتم مایانی نیش یک کام

چه تنگ آمیزهایی بود وحشی با این مخنجی
بسی نه بود ازین خود را اگر

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام
نشسته بر سر ره دیده ها براه تو

هنوز رشته حبت نبسته خلق که من
برون دویده ز شوق رخ چو ماه

من آن گدای حریصم که صبح پیش از شمس
که ایستاده به دریوزه پگاه توام

مرا تو اول شب رانده‌ای بخواری و من
سحر خود آمده‌ام باز و عذرخواه توام

تو چین بکشی کز چه ایستاده به در
بروز عرض جزا حامل گناه توام

اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب که گواهی کنم گواه توام

عشق تا پرتو ندارد ما چراغ مرده‌ایم
گرم کن هنگامه دیگر که ما افسرده‌ایم

گر همه مرهم شوی با ما نباشی سودمند
کز تو بس آزردگی داریم بس آزرده‌ایم

لخت لخت این جگر خود چون شبانه لخت لخت
کم مگر دندان حسرت بر جگر افشرده‌ایم

در نمیگیرد به باد نیرنگ سازیهای ما
گرچه با افسون آب از آتش برون آورده‌ایم

وحشی آن حسنت گر خواند بخود دامی منه
این فریبت آن که ما صد بار دیگر خورده‌ایم

غنیمتیم از دوری یار داغ حرمان نیستیم
دل پشیمانست لیکن ما پشیمان نیستیم

گرچه از دل برده عشق و بجان ما سخت
با وجود این وداع صحبت یاران نیستیم

کو جراحت که ما از علاج آسوده‌ایم
درد کو ما را کشد وز فکر درمان رستیم

آنچه ما را خوار میکرد آن محبت دور رفت
کو بچشم آن چنین ما را که یاران نیستیم

ما سپر انداختیم اینک حریف عشق گشت
طبل برگشتن بزن ما مرد میدان نیستیم

یوسف دیگر بدست آییم وحشی غلط مست
ما کم در مصر یعنی شهر کاشان

شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم
ناموس را یکسو نهم بنیاد رسوایی کنم

چندان بکوشم در وفا کز شیخ سر از خود
هم محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم

گر خواهیم در بند غم پای وفا در سلسله
گردم میان خاک و خون نخچیر صحرایی کنم

تو خفته و من سرخوشی در خلوت جان ارمست
دلرا نگهبانی و هم خود را تماشایی کنم

گفتم که خود رایی مکن گفت انچنین باشد ولی
وحشی کجا رسوا شود گر ترک خود رایی کنم

٦ ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم بریدیم

کوی تو نه باغ ارم و روضه خلد است
انجا که دیدیم ندیدیم بدیدیم

صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن
گر میوه یک باغ نچیدیم نچیدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

وحشی سبب دوری این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

وارد که چون تو پادشهی بنده‌ات شوم
قربان اختلاط فریبنده‌ات شوم

پیمانه هزار غلامیت خنده است
صد بار بنده لب پر خنده‌ات شوم

پروانه سوزد از پی صد کام ریز توست
سر گرم شمع عارض تابنده‌ات شوم

صد کس بیک نکته فتحی در کان لطف / شیدای آنکه پراکنده‌اش شوم
خوش اختریست این که بر آید بطالعت / وحشی غلام اختر فرخنده‌اش شوم

صد دشنه بجان بخورم در پی خونی جان بکنم / جان گریه بر من بکند من چنین بجان بکنم
خون قطره قطره بچکد تا اشک نومیدی شود / وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان بکنم
وز غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن / پیراهنم صد چاک و من گل در گریبان بکنم
گلخن درون خیمه‌ام گرد آورم خاشاک غم / پدر و پندارد که من گلگشت بستان بکنم
غم هم تنبک اندر دلی معلت دام بردرس / این جامه تنگی که من او را بزندان میکنم
صد ره جنون میکاویدم شد پیچ و پیچ آره‌ای / چون بار دل تنگ کار سد خود در آشیان
امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد / وحشی دو روزی صبر کن کار تو آسان

ما چو پیمان با کسی کردیم دیگر نشکنیم / گر همه زهرست چون خوردیم بسلم
چیست با یاقوت و که سر گوهر است / دا اب با نیفسی قند اگر هر نشکنیم
هر متاعی را درین بازار رخی بسته‌اند / قند اگر بسیار شد ما نرخ شکر
ما درخت الکن نوایم آنها کردی دیگر اند / با وجود صد ثمر یک شاخ بی بر

به که وحشی را درین سودا نیازاریم دل / پیش از نیش به جراحی که نشتر

تو وخته خود را از غمت باز خریدیم / وان خط غلامی که بدادیم دریدیم
در دست نداریم بجز خار ملامت / زان دامن گل کز چمن وصل تو چیدیم
این راه نه راهیست عنان باز کش ای دل / دیدی که درین یکدو سه منزل چه کشیدیم
مانند سگ هرزه دو صید ندیده / بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم
وحشی بغضب دیده کس میسرکو ازان / بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم / زهر تو بصد رغبت جلاب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقه است / ما زحمت بسیار درین باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی پرتو مهتاب / از ظلمت شب حسرت مهتاب کشیدیم
گر آتش یکدانه درتوده ماریخت / گشتیم سراپای چو خوناب کشیدیم
هر چند حسک بود اردو در پهلو / در بستر و سنجاب کشیدیم
ای دیده بخوابی تو که ما آتش تشویش / از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم

وحشی چه پسندند به بیگانه دشمن / این زهر که ما از کف احباب کشیدیم

نمیتوانم که لبان از خنجر تیز بکنم / میرم از رشک و چشم بکو بر کنم
شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کنند / دارم آن تاب که در دیده منور بکنم
آن قدر بی حوصله با ذم که اگر خیزد / جنگ در جان زنم سیل گبوتر بکنم

دارم آن صبر که با چاشنی ذوق کمی — بر سر تنگ شکر دست لب شکر نکنم
در جنت نگشا بر رخم ای خازن خلد — که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
حله نور اگرم حور بکراه دهد — پیشش اندازم و دستار نو دیگر
وحشی آزردگی داری و از من داری — من چه کردم که غلط بود که دیگر

تا چند نعمتی ز حسرت بنشینم — وقت است که با یار بعشرت بنشینم
بی طاقتیم در ره امید دو دار حد — کو صبر که در گوشه طاقت بنشینم
تا چند روم از پی او کشته نومیدم — باشد که زمانی بفراغت بنشینم
داغ تو مرا شمع صفت سوخت تجلی — بگذار که با اشک ندامت بنشینم
پامال شدم چند چو وحشی بغم — از دست تو بر خاک مذلت بنشینم

مصلحت دید چنین صبر که سویش نزدم — نشستم بر درش بر کویش نزدم
مست خویش مصلحتی لیک در یغا کو — که یک امروز بنظاره رویش نزدم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست — خود بخود دامن ابرکش گیسویش نزدم
صد صلا برزد آن چشم به ارجی اشوق — بر در وصل ز اندیشه خویش نزدم
گر توان خواند فسونی که در آینه دل — سر گرانیش دل عربده جویش نزدم
ساقی نازی خاص سرم اندر دست — غیب معلوم که از دست سبویش نزدم

وحشی این عشق بد افتاد عجب کار آخر — در سر حسرت رخسار نکویش نزدم

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم — که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم
شراب لطف پر در جام میریزی و میترسم — که زود آخر شود این باده و من در خمار افتم
زمین عشق و صبح جهان جز خنده ناکردم — معاذالله اگر روزی بدست روزگار افتم
بمجلس میروم اندیشه ناک از غش اغیار — هم بر من مبونی تا قبول طبع یار افتم
تغافل اینقدر دارم میان عشق افتاده — که چندانی نگه داری که من یک کنار افتم
عجب کیفیتی دارم بلند از عشق سرمستم — که چون منصور حرفی گویم و در پای دار افتم
دگر وز سواری آمد و شد وقت آن وحشی — که او تازد بصحرا من براه شکار افتم

ما گل پاسبان گلستان گذاشتیم — بستان به پرورنده بستان گذاشتیم
می آید از کشور آن بوی جنتی — در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم
در خورد ما نیافتیم مدارا با من — بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
کردیم باز دیده بعزم ره حرم — ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم
ظلمت به پیش چشمه حیوان کشید — رفتیم و ذوق چشمه حیوان گذاشتیم
در کار ما ضعیفه داشت ناخدا — کشتی بموج در خطر طوفان گذاشتیم
وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق — او را به بند خانه حرمان گذاشتیم

باین کز سر لطفی نکشی زحمت خویشم / سگ خانهٔ خود خوان و بندهٔ محنت خویشم
سزای خدمت شایسته سلطف و منت / ز خدمتم خجلی هست گر از خدمت خویشم
عنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت / بلشکر صبر خود و دیگر خیر طاقت خویشم
چه خوش گزیده امت از بساط خسرو شاهان / نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم
ملک حبش بی غزالی که میرهد ز دو رشته / چه طور کرده اش ام صید قدرت
بکام شیر دهد و ز دست نکام رسیدن / گر از شمره دیار اعلام خرقت خویشم
قرار رسد که چو وحشی چنین بی پیر دلیم / که خوانده سایهٔ لطف تو در حمایت

بزن ای دل از کوشش کار گرمی کرده ام / باز خود راه زن گرد دهلیز گرمی کرده ام
کسلم راز دار طول عرض کو حب / چشم را جاسوس اه اشطراب
تخم نهان ز خود اما گلم خواهد شگفت / گر ز دل خود فهم اندک خار خاری کرده ام
آب در پیمانه گردانیده ام زین پرده کش / در سبوی خود شراب خوشگواری
ساقیا پیشینه آن دردی که اندر شیشه بود / دیگر اندازه که من دفع خماری کرده
تا چه فرماید غلو شوق در افشای راز / بر خلاف آنکه خود حالا قراری کرده
وحشی از من زین سر دو غم حکایت شنفته / زانکه خود در بلبل خرم بهاری کرده ام

آتش جگر زان نرخ از دود جسته دارم / وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم

گفتی که چه اندوخته ز آتش دوری / این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم که هم دار / من عادت مرغان نو آموخته دارم
انداخته ام صید مراد از نظر خویش / یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس / از پرتو آن شمع برافروخته دارم

چو خواهم گزره شوق بی سر گردم / بتر دیگرسی روم صد بار و باز شوقی بر گردم
من به در دوزد آن عجب ابر از کجا باشد / که در کوی بتی با پاسبانان تا سحر گردم
دلم صد پاره گشت از خنجر شوق سرزمی / بخون خویش آیم دمی صد بار و از چو دو نخجیر
اگر خبر کعبه کوی تو باشد قبله گاه من / الهی نا امید از سجده این خاک گردم
نه از سوز محبت بی نصیبم چون پروانه / که در هر انجمن گرد سر شمع دگر گردم
بنرم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد / که بر گرد درش زاری کنان شب تا سحر
بزخم خنجر بیداد او خو کرده ام وحشی / نمی خواهم که یکدم دور از آن بیداد گر گردم

دو هفته زلف کی تو اختی به نیم تکام / هنوز ز تو قسیانه که بگذری گمانم
کرشمه کز نگه بر جهش کز سوار / بلطف گاه نگاه و نگاه ماه بجانم
میان ما و تو صد کوه خشم سد شده / چنین مکن که مرا عیب بسته و ترانم
کدام ملک لطف فنیم که ام سوزد / که فرق با نعدم سیل اشک و شادانم

فتاده‌ام بر رهت چشم و گوش سوی درها | بیا که گوش تا آید و از پا درم ابا
مکن که عیب شنیده به خون می‌چکد زبانی | که بیجای جا دیدار برای تو خواهم
چو وحشی از چمن وصل رستم اول آن | سموم بادیه بر جز زرد کرد کسم

آمدم بر سر تو بر سر نوید قدم | نو شد آن سلسله که انداختی قدم
آمدم من به سر گریه خود به که کوشم | بر سر ناز خود آی ای شکرخنده قدم
بوفای تو که تا روز قیامت باقیست | عهد دیرین به وفای تو و سوگند
نخل تو یکدم ثمر داشت نمی‌افتاد | من دیر پروردن آن نخل بر و مند
بهر آن حلقه بگوشیم که بودیم ای یاد | برسان بنده که یا خداوند قدیم
خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز | که کشیم سر ناز و کله خنده قدم
وحشی این سلسله نو کرد که اینده تو | بنده گویان قدمی به سر نهند قدم

نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم | نه تراست این مروت نه مراست حسن این ۲
چه بهانه ساخت دیگر به هلاک بیگناهان | که نه ترض است به لب که هست چنین
بمیان جنگ و صلحت من دوست ازین دعاها | که نه ز آستین به اندر رود و با آستین
نه همین فلک خجل شد ز کف نیاز عشقم | که ز سجده‌های شوقم شده منفعل زمین
برسان ز فخر حسن خود مددی به بی‌نیازان | که نظر به من تو ماند نه بجوم خوش حسن

وحشی

چه متاع رستگاری بود در رعیت | که ذخیره برده‌ام زنگاه واپسینم
ز تو خوش نماست وحشی به ره رسم زهدورزی | که دلیست حق‌شناس و لطیف‌خمیر این

۲ منفعل گشت لبی و خرمنش دیدم | بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
صبر بر چند ز غم از یار بر روزی که نشنید | طاقت من که همین بود چه می‌خندیدم
غیرت آنست که از مجلس خاصم رانید | شب که با چشم ترا از بزم تو بر گردیدم
یاد از روز که دامان هوام بود بدست | می‌زدی خنجر و من پای تو می‌بوسیدم
وحشی از عشق خبر داشت که با غصه هزار | مرد و حرفی که از این از او نشنیدم

بوده در مجلس اغیا

انجام حسن او شد پایان عشق من هم | رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم
کرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع | بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم
بر مستی غرورش مشکل کرم بگذاشت | افسرده کرد صحبت بر هم زد انجمن هم
کو مست جام خوبی غافل نشو که دارد | این دست سنگ بر کن سنگ قدح‌شکن هم
آن بت که بود افتاد در طاق کعبه دل | وز کفر سر پشیمان آن کافر کهن هم
جان کندن عشق ابر خود دیدم شیرین | پیچید کوه محنت بیهوده کوهکن هم

وحشی حدیث تلخست ماه در خط حرمان
گوینده تلخکامان زین تلخ‌تر سخن هم

گر نمی بودیم ره دیدار عذرم ظاهر است
بس که در زنجیر غم ماندم ز پا

زانکه از دلبستگی دارم نه امید خلاص
سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده ام

مایه هستی تمامی سوختم بر یاد وصل
مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم
خوش بر سر بهانه نشسته است طاقتم

زندان بی در است که دوری ای عجب
مرغ چه پس این طلسم فتادم بحیرتم

جای زندانست که بحر دارد ای
من مفتی مسائل کیش محبتم

من و حمله سپه بحر بستم
گیرم که استوار بود پای جرأتم

وحشی منم و مورخ زندانیان بحر
زیرا که دیر ساله زندان حسرتم

کو جانستانی از من که من تن بی بلای او دهم
پیکر بکجز اندر کشم جان خود بهای او دهم

بزم فراغ آراسته دل کو بی محابا غمزه ای
کش من زر راه چشم خود و سر در پای او

جانی بخیر بسپارم بهر عیادت کو مسیحا
کی بهر خط جان خود تشویش های او

ما خود بیاد آن زمیت ای [illegible] غمزه
کو مقصد جان کنم من جان برای

چون عشق خواهم دشمنی ای جان [illegible]
تا باز صدره هر شبی تعبیر جای

وحشی شکایت تا بکی از روزگار عاشقی
ایام رشک عشق کو تا من [illegible]

این بس که تماشایی بستان تو باشم
مرغ سر دیوار گلستان تو باشم

کافیست همین بهره ام از مایده وصل
گز دور مگس ران سر خوان تو

این منصب من بس که چو رخش تو سود زین
جاروب کش عرصه جولان تو باشم

خواهم که شود دست سراپای وجودم
در شغل عنانگیری یکران تو باشم

در بزم که یوسف اگر ره دهدم بخت
در آرزوی گوشه زندان تو باشم

از تشنگیم طالع بد جان بلب آرد
گر خود بلب چشمه حیوان تو باشم

من وحشیم و نغمه سرای چمن وصل
معذورم اگر مرغ خوش الحان

من که چون شمع از تف دل گرم جانبازی کنم
گر سرم برداری از تن سرفرازی میکنم

با چنین بی باکی و تندی که آن عاشق کش است
آه اگر داند که با او عشقبازی میکنم

میکشد آنم که خنجر میزند وانگه باز
باز می پرسد که چون عاشق نوازی میکنم

ای عزیزان بار خواهم بست با من ساقی
حاضرش سازید تا من کارسازی میکنم

همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون
میطپم وانشوخ پندارد که بازی میکنم

مدتی شد کز گلستان جدا افتاده ام
عندلیبم بی نصیب از برگ گل وافتاده

نوبهاری بیده ماند از خاک گلکاران
گشته ام پژمرده و ز نشو و نما افتاده ام

در هوای گلشن صدره چو مرغ بسته بال
کرده ام آهنگ پرواز و از دکاله فتاده ام

گرشت

کریمی بودم

دل پرحسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم / نشد پابوس روزی آستانت بوسیدم

ز گرد راه خود را بر سر کوی تو افکندم / رخ پر گرد بر خاک درت مالیدم و

اگر تیر بلا بارید چو بسمل عجب نبود / که آواز درایی ز درت بشنیدم

نیامد سرو من بیرون که بر گرد سرش گردم / لبان گرد باد از غم بخود پیچیدم

میسر چون نشد وحشی که بینم خلوت وصلش / بحسرت بر در و دیوار کویش دیدم و رفتم

ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم / بیهوده گرد کوچه بازار عالمیم

با مردمان خانه بدوشیم خوش نشین / نی زان کرده خانه نگهدار عالمیم

دیوانه طینتیم ز ره سنگ ما کجیست / اینم اگر عزیز و گر خوار عالمیم

با مرکز محیط نداریم هیچ کار / ما نقطه‌ایم که در خم پرکار

حک کردنی چو نقطه سهویم ز روی ورق / ما خال عیب صفحه رخسار عالمیم

با سینه ز نیش ستیزان نهیم روی / انصاف نیست زان جگر افگار عالمیم

وحشی رسوم راحت آزار یافتم / این عادت است که آزار عالمیم

یک همدم و همنفس ندارم / میمیرم و هیچکس ندارم

کو نیست کنید دامن وصل / میخواهم و دسترس ندارم

دارم هوس و نمیدهد دست / آن نیست که این هوس ندارم

کفتی

گفتی گله ز ما نداری / دارم گله از تو پس ندارم

وحشی زدوم بجواب راحت / تا تکیه بکار و حس ندارم

چها با جان خود دور از رخ جانانه خود کردم / نگر دشمن کند اینها که من با جان خود کردم

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری / غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

نکو وقتی دل صدپاره بود و کی بردی / کجا بردم ز راه دیده در وا [illegible] خود کردم

ز سر تکیه شد آب دیده‌اش از سر کویش / بهر کس شرح آب دیده گریان خود کردم

ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم / باو اظهار سوز سینه سوزان خود کردم

دیریست که رندانه سرایی نکشیدیم / در گوشه باغی می نابی نکشیدیم

چون سبزه قدم بر لب جویی ننهادیم / چون لاله قدح بر لب [illegible] نکشیدیم

بر چهره کشیدیم نقابی که مپرس / گر چهره مقصود نقابی نکشیدیم

بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن / دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی رخ ما در قفس نگشودند / تا پای طلب همه بابی نکشیدیم

یک بود که ز تو جان فگاری داشتم / درد دلی و ناله زاری بداشتم

گفتم ز کار بردم اندیشه کرد و رفت / خندید و گفت من بتو کاری نداشتم

تا بود نقد جان بکف من نیامدی　　آخر در آمدی که نثاری نداشتم
شد مانع نشستنم ار خاک کوی خویش　　خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود　　کز تو گلی فغان هزاری نداشتم

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم　　کز درد ننالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم که ز اندوه جدائی　　نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با این همه بیداد که دیدم ز تو هرگز　　دادی ز دم شکوه ز بیداد نکردم
گفتی چه کسست این چه کسم آنکه ز جورت　　جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم
وحشی منم آن صید که از پا ننشستم　　تا جان هدف ناوک صیاد نکردم

چون طفل اشک پرده در راز نیستم　　از من مپوش راز که غماز نیستم
در انتظار آنکه مگر خواندم به پیش　　یکدم نشد که گوش بر آواز نیستم
پنهان مرا حکایت او چیست بر زبان　　گر در خیال آن لب طناز نیستم
در بزم عیش و مرادی نیز هم　　باز از در که چون رقیب دغاباز نیستم
گر ترک خان و مان نکنم از برای تو　　وحشی رند خانه برانداز نیستم

در آن مجلس که او را همدم اغیار دیدم　　اگر خود در انجمن باشم بی آزار دیدم

چه بودی گر من بیمار چندان زنده می‌بودم　　که او را بر سر بالین خود دیگر نمی‌دیدم
بمن لطفی ندارد زانکه می‌گردید آزارم　　که می‌مانم بسی تا من ترا بیمار
بمجلس کاکلش از من غیر بیند تغافل　　که یکره بر مراد خویش ره دیدی یار
عجب گر زنده ماند شمع تا صبحدم وحشی　　که از شعلهٔ آتش دل کار او دشوار

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم　　گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم
بی موجب از او رنجم و بی جنگ کنم صلح　　اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام　　ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی　　آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم
وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم　　امید که بی لغزش مستانه نباشم

در آغاز محبت کردنا کردی چه میکردم　　دل من برده آغاز جفا کردی
بسوزم مبتلا ناکرده گشتی ز استغنا　　دلم را اگر بلطفی مبتلا کردی چه میکردم
بمن را آشنا کشتی بلب پیش من　　مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه
بجز خود خاکاری نکرد آنکه بحمدالله　　اگر بعد از وفا این کارها کردی

شدم آگاه ز دو از خوی آن بیدادگر وحشی
دلم گر خون آن شوخ بلا کردی چه میکردم

زکوی آن پری دیوانه رفتم — نکو کردم خرد بیگانه رفتم
بیا بشنو ز من افسانهٔ عشق — که دیگر بر سر افسانه رفتم
ز من باور کند زاهد ز بی عقلی — که کردم توبه و زمیخانه رفتم
سفر کردم زکوی آشنایی — ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم
چه می بود این که ساقی داد وحشی — که من از خود بیک پیمانه رفتم

چو دیدم خوار خود را از در او من فارغم — رسد روزی که قدر من بداند جا یارم
بر آن بودم که در راه وفایش عمر ما باشم — چو دیدم که از صد مهر جور و جفا
دلم گر آید از کویش برون آگه کنید او را — که گر خواهد مرا من جانب جسته فن
شدم سویش به تکلیف کسان با پشیمانم — نمیبایست رفتن سوی او دیگر حرف
ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی — که من زنجیر کردم پاره و در راه سفر

ای یار ز حضرت آه سحر دیدم — وین تند باد را الحراغ کو چو دیدم
آنم ز چوبی تیغ تغافل مدد باد — نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم
سیلی ز دیده خواهدم آمد ولی وحشی — اول بتر آنکه من همه کس را خبر دهم
کشتی نوح چیست چو طوفان گر رسید — هر تخته ز آن سفینه بموجی دگر دهم
از درد دلم که خانه خسی نیافت — کز اندکی اختیار به در جگر

فردوس کی است که باد خزان شود — آه از بهار بوستان جمال تو سر زدم
پیدا ز کیش من ستبنه نمیشود — وحشی مرا بیان ای عمر حسه درد سم

جان رفت و تا بار زوی تو کنم — هر چند میرویم به منزل نمیرسیم
بر قیم و بانگ تند تر از برق در غم — وین طرفه‌تر که هیچ بمحمل نمیرسیم
لطف خدا امد و کند از ناخدا چه سود — تا باد شرطه نیست به منزل نمیرسیم
در اصل حل مسئلهٔ عشق کس نکرد — یا ما به این دقیقهٔ مشکل نمیرسیم
وحشی نمیرسد زری آن سوار تند — گرش از پی دگر به مقابل نمیرسیم

در بزم وصل اگر چه همنشین یار منم — چون نیک بنگری زهمه بر کران منم
زنگی ز گل نخوارم و بوی نیاسمن — آری کلید دار در بوستان
خار و خزان یاد به آتش نهاد نیست — گر بوستان حسن ترا باغبان منم
معلوم مهربانی اهل هوس که چیست — بشنو سخن که عاشقم و مهربان
ای گل اگر گفته وحشی عمل کنی — صد ساله نو بهار ز خزان ایمن

چه کم میکرد و از خشم ملا کردان نازم کن — نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن
درخت میوه داری صلای میوه پیرزن — ولی اندیشه از گستاخی دست درازم

به دیوانش مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی / یکی زان شیوه‌های خویش کن در کار سازم
برون آور ز جیب آن عنایتها که پیدا نیست / کلیدی بوز در زندان غم این قفل بازم
بهم میتوان کردن تسلی کردن دل خوش / نمیگویم که خاص از برای شیوه‌ها دلنوازم
حجابست این که خالی از نگه بیگانگی با رقیب / بیکجا نیکن این شرم و ز نغمه اعزازم
زمن برخاست تکلیف از جنون عشق وحشی / ببر دیوانگی از طبع و تکلیف م زدم

نوبهار آمد ولی بی دوستان بی بوستان / آتش میلیست در چشم نهال ارغوان
تا گل سوری بخندد ساقی بهار / ریخت در جام زمردفام خضری زعفران
غنچه کی خندد بروی بلبل زنبند دار / گر نمید از دو نسیم صبح خود در دهان
بر سر شاخ گل مرغی خوش الحان و مرا / مهر خاموشیست چون برگ سعادت بر زبان
غنچه با مرغ سحرخوان سرگران گردیده بود / از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان / جان باختم در دوستی او دشمن جان
هر کس که آمد غیر باد در بزم وصلش / ما بر سر راه فنا با خاک یکسان
عمریست گر من نظر نگذاشت آن بیدادگر / ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران
حالم مپرس ای همنشین طره آن نازنین / آشفته بودم پیش از این مسکین پریشان
وحشی بسی شبها سحر بودم پریشان / با قیمت آن سوز جگر داغ چشم گریان

پیش تو لبی از همه کس خوارترم من / زان روز که از جمله گرفتارترم من
روزی که نمانده دگری بر سر ... / دانی که از اغیار وفادارترم من
بر بیکسی من نکرد چاره من کن / زان رو که همه کس بکس و بی یارترم
بیداد و کنی همه چون آن تو گشتم / زارم بکشی گر که ستمکارترم
وحشی به طبیب من بیچاره که گو / کام دو ز زردی روز ببین زارترم

زینسان که شد بیگانه و حوش رام / کی ملتفت شود بجواب سلام من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی / صد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن شمع گر ز سوز دل من خبر نداشت / بهر چه بر فروخت چو شمع شب تمام من
کامی نیافتم ز لب او بیوسه / هرگز نبود آن لب شیرین بکام من
وحشی غزال کی بمن آرمیده بود / وحشی چنان نشد که شود باز رام من

مست شود تا ما بیش چشم و چراغ دیگران / سبزه او میشود به از گل باغ دیگران
خلق روان هر طرف بسراغ یار من / بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران
دسته گلم زبام و در جای گرفته / با گل خود چه میکنم سبزه باغ دیگران
من که مقیم شود صافی جام او چرا / در دل خود گره کنم درد ایاغ دیگران
وحشی از علاج کس سوز درون خویش را / فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

آمدم سر تا قدم درد و سودا این چنین
طوق بر گردن زمان زنجیر در پا این چنین

رفته بودم ز آتش امید در دل شعله‌ها
آمدم دلگرم از سوز تمنا این چنین

یار خسرو گشت شیرین رند از کوهکن
کوهکن ره میبرد در کوه خارا این چنین

مرد لیلی گشت تا کو مرد استیلای عشق
باز گشت از کعبه مجنون رند و رسوا این چنین

ره بشهر و ملک خود آورد دهر آوارگان
وحشی بی خانمان در کوه و صحرا این چنین

ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن
کسی دارد محنت هجران تو هم امداد

ناقه لیلی بسر عشقت ز در آشفتگی
در راه گم کرده مجنون ای جرس فریاد

عیش خسرو چیست با شیرین بطرز جو شیرین
رحم کو بر جان محنت دیده فرهاد

ای که یکدم فارغ از یاد دهیان نیستی
هیچ عیبی نیست ما را نیز گاهی یاد کن

غافلی وحشی ز ترک چشم صید انداز او
تیر حسرتهای صید غافلم صیاد

٧ مکن مکن لب ما را بشکوه باز مکن
زبان کوته ما را بجور دراز مکن

مکن مباد که عادت کند طبیعت تو
بد است این همه عادت بخشم و ناز مکن

پر است شهر ز تاراج ناز غارتگر
مکن جهان که شوم از تو بی نیاز مکن

من آن نیم که بدی سر ز بند یاری من
دراخور شر از دیاری و احتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشا
در امید بر دلیش چنین فراز مکن

سر گرانا بار رقیبم قسم آزارم مکن
این تغافلهای پیش از پیش در کارم مکن

پای برگشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند
در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن

بنده میخواهی ز خود رنگاه خود غافل مباش
عشوه ده تا که کسی دیگر خریدارم مکن

من که مستم محبت گر نیستی میر مجلسی
بزم خود افسرده خواهی گرد هشیارم مکن

غیر سنگ سست کوی تو وحشی خود چه کرد
گرچه عاشق خواری باید چنین خوارم مکن

رشک میبرد اند شهری بر من احوال من
کرد ضایع کار من این بخت بی اقبال من

طایری بودم من غوغای بال افشان
چشم زخمی آمد و بشکست بر هم بال من

بخت بد این رسم بد بنهاد در بخارا محبت
ورنه کس هرگز نرنجیده از امثال من

گشته ام آواره صد منزل ز ملک عافیت
میدواند همچنان بخت بد از دنبال من

ساده دل وحشی که میخواهد بلطفش در
آنکه هرگز شرح شوانگیز دل یعنی حال من

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن ٧

یکنفر بیدار دگر مانده است گرامی وضع
بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن

بنده بسیار خواهی داشت در فرمان خویش
گر چنین پروای خدمتگار خواهی داشتن

باغبانا خار در راه تماشایی مبند
دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این گستاخ گوییها بس است
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

مرا با خار غم مگذار و گشت باغ و گلشن کن
برای زینت بزم حریفان گل بدامن کن

تو شمع مجلس افروزی بمن سر در سینه پروانه گن
مرا آتش بجان زن دیگرانرا چاره در سوزش کن

مکن با دیده ذوق حسن چون بیگانگان نگذار
مرا سامان که جایی دیدنی باشی چشم بر من کن

چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو
بلا کم ساز باری خاطرم از طعن دشمن

بهین وحشی که چون صورت پریشان چشم می‌بندد
ترا زانش که مجلس را بعزم رفتن کن

می نالم از خود حسرتی باز در آن کوی کیست این
آماده صد گریه‌ام از سرزنش‌های کیست این

صد جوش حسرت که شکفتن نازک آن کیست این
گر زینت جان کسی پس ملطفات کیست این

رطل گرانی و اندرو دریا بی بهر می‌زن
جامست خوش آراسته آیا دهان کیست این

اسباب صد ناز آنچه حسن را چه بیشتر بالای کیست
یا رب بلطف کیست کمی بهر که کیست

ای شحنه بجرم کش این سر که دو خون میریختی
گفتی که می آویزمش از پس طاق کیست این

وصلی نبود دی ای فلک یا سیه صد هجر دست دو
تو خود موافق گشته کار تعلق

بجز همین نزدیک تو در صحبت فارغ دلی
وحشی دیرت یافتم از اتفاق کیست این

کهی از بزم بر خیزد طرف بام جا گیرد
زکات بزم عشرت عشق در کار ما

مقصور نیست دیگر کی امانه مروتی
نگه را با نگه در وقت فرصت آشنا بکن

نکه خوب بستغنی ز دامان در هر جا
بود جایی که باید گوشه چشمی بر قفا

چه داری غمزه را مگذار تا عالم بهم زن
نگه گو باش شرم آلود و اظهار حیا کن

تو زخم ناز بر جان عزیزی می‌زنی بازی
دهان بر بسته‌ام گو علاج خونبهایم کن

سر و جان در رهت آخر نشد کی جان گری این
باستغنات میرم که نگاهی زیر پا کن

تغافل را طلب کرد ست وحشی طرف دستیار
نگاهی جانب این کشته مرد از ناز کن

باستغنات میرم سرو استغنا به من
که خوش برازنده استغنای جان استغنا پسند

سرت گردم برقص آورده دل را گرم تم
که بنگیست از برای چشم بد دود سپند

من این تاز که را حاصله پیشکشم
شکاری را که من دیدم زیاد ار کمند

حلاوت بخشی کامی شکر خنده باد
نه هر چشم خود نگذار کار زهر خند

شکاری هستم کار ایش قتراک ایم
نصیبه من چه سعی است این که دارد صد

مرا باکیست تن باری سوا شوم
نصیحت شنو من کوش کر میکند

ز وحشی بر در او بهر ترس ملک اینکه گفتم
ازین بهتر سوم لذت اگر بخت شدم

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن
در هر کرشمه تو نهان صد ادای حسن

خواهی بهار و خواه بکش مالست منت
مستحسن است هرچه بود اقتضای حسن

سلطان حسن هرچه کند حکم حکم اوست
مگذار کار حسن به تدبیر و رای حسن

این حسن تیغ روزه به یوسف وفا نکرد
زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن

دانی که گل ز باغ چرا رو نهد برون
یعنی که آمده است برون از قبای حسن

گویی بزن که حال جهان پر تزلزل است
حالا که در رکاب مراد است پای حسن

وحشی بس است گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فرمانروای حسن

آمد آمد حسن بر رخش غرور اندر انجمن
اینک اینک عشق می‌آید به شور اندر انجمن

هر کرا کحل محبت چشم جان بینا نساخت
روز حشرش همچنان خوانند کور اندر انجمن

پا مزن در بی ادبی کز موسی صد ادب است
کرد نعلین از تجلیگاه طور اندر انجمن

رسم بزم ماست دود از دل بر آوردن نخست
سوختن چون عود از مجمر بخور اندر انجمن

دست کردن در کمر با عشق کاری سهل نیست
فتنه شد آن زهره خود بر دور اندر انجمن

عرصهٔ عشق و حریف ما چنین مهره باز
سخت بازی هست بازیهای دور اندر انجمن

خیره دارم نشان فتحی که کار در هست
از غبار فتنه دیگر گرد دستور اندر انجمن

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
آنچه او در کار من کرد است در کارش مکن

هندوی چشم تو شد چون خریدارانش
اعتمادی کی بران نرگس خونخوارش

گرچه تو سلطان حسنی دارد او هم کشوری
شوکت حسنش ببر چندین و مقدارش

انتقام از من کشد چون بیند این ستم
رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش

جای دیگر دارد او شهباز دلها جای تست
هم‌قفس با خیل مرغان گرفتارش

ز بی لطفی که راضی شد بدوران و منت
یک دو جا بش وادی سست است شمارش مکن

این چه گستاخیست وحشی تا چه باشد حکم یار
التماس لطف با او کردن از یارش مکن

تغافلها زد اما شد نگاهی عذرخواه من
که صد ره گشت بر گرد سر چشم نگاه من

مرا چشم تو افکنده از نظر اما نمی‌پرسی
که جاسوس نگاه او چه می‌خواهد ز راه من

برای حرمت خاک درت این چشم ننهادم
که گرد آلوده هرجایی نگردد سجده‌گاه من

نگشت دیگران چون تاری ای ابر حیا خواهم
که گاهی قطره ضایع شود هم برگ گیاه من

رقیبا پر دلیری بر سر آن سر کوی ...
که تیغی در غلاف است این طرف یعنی که آه من

کمان شاق پر زور است و تیرانداز دیوانه
خدنگی کز نشینه بر کسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی خود ...
اگر وحشی ببیند شه ز خشم پادشاه من

ز کویت خبر بستم نگاهی از راهم کن
به تقصیر عنایت یک تبسم عذرخواهم

ره آوارگی در پیش و از پی دیده حسرت
وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم

نگنجانم مرا بخت ... سنجیده‌ام
بر آنجا که کوی ... زندان و جانم

ز کوی او که کار پاسبان گردید گردم
خدایا بی ضرورت گر روم سنگ سیاهم

به چاه عمر برسانی که چاه ... عمری
به دیدارم رسان ... سال و ماهم

ز صد فرسنگ از پیکان ... پیکانم
ره زد یک او وحشی خدا را بستر راهم

میان مردمانم خوار کردی عزت من گو
سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من گو

بصد جان بیخودم کردی که غیر از سر بیعت
ندارم قدر خاک راه قیمت من گو

بداغم هر زمانی دردی از امید محرم بربست
کسی کو با تو گوید درد و داغ حسرت من گو

چو خواهد یکشبی آگه ز احوال من پرسید
که آن بیچاره جای پایش در صحبت من گو

مگو در بزم او دایم بعیش و عشرتی وحشی
که آن عیش و عشرت با دم از غم غربت من گو

دلا عزم سفر دارم از آن در که کعبه اگر کوشش
اگر با من رفیقی بیر دم آماده ره شو

سبک باش ای صباح روز عشرت بگران خبری
تو هم از صد درازی ای شب اندوه کوته شو

هنوز از شب هجران پا نخست ای فلک ما را
چه شد چون دیگران کو یک شبانم سحرگه شو

ز سیمای صفدی ماه تابان تا دو جا نهان را
برای ابر مشکین پاره پوش طلعت مه شو

بهشتی مست نام آن مقام عشق و حیرانی
ولی نا اهل مست آنجا نشاید رفت آگه شو

قبول و رد مردم از نکته بوی غیب خبر دو
نه مردود در کس باش و نه مقبول درگه شو

هوای طبع تشویشات دارد خوش بیگانگی وحشی
باطمینان خاطر گوشه نشین مرد ره شو

صد خانه دین خراب بکند از تو
کافر نکند آنچه تو کردی حذر از تو

پرحم کسی شرح جگر خوردن من پرس
پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو

انگشت پرواز تو برآورد چو نی بلبلی
یارب نخورد در چمن عمر بر از تو

ای قاصد از آن سفر غیر خبر چیست
مشتاب که معلوم کنم یک خبر از تو

وحشی چه دهی شرح بما حرف غم خویش
ما نیز اسیریم بصد غم بتر از تو

گرچه کردم ذوقها از آشناییهای او
اشکها از من کشیده آخر جداییهای او

الله الله این چه لست آن دلی که دیدم ستم
یاد آن اظهار قربت خودنماییهای او

حسرت آن بی که گر خرم بهاری دور نیست
میتوان کردن قیاس از بینواییهای او

ما و تو همدرد و هم داغیم ای مرغ چمن
تو ز گل بینالی و من از بیوفاییهای او

وحشی و امید وصل و امتحان جود بصبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

دل از عشق کسی بگرفت و دستانی دگر گو
قفس بر خود شکست این مرغ خرم نغمه خوانی

نگاه گرم آتش در حریف انداز میخواهم
برین دل کز تجنب سرد شد الطاف پنهانی

ای شیشه از سر رفت یک عالم نخجالت آمد
حریف تازه در بزم نو و رطل گرانی

کند پاره در گردن گر ز آسیب گریبان نخجلت
بخواهد جست این ماکه جا یک عنانی

مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که ترسیدنی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی

آمده نو نجگی در دلم از روی تو
منصب پاسبانیم داد بگرد کوی تو

حیف است راه چون زنیم حکم که چه بگو
در ره دو رنگ عشق من رد و قبول چه کی تو

پای فرشته چون مگس برده فرو در انگبین
خنده که شهد ریخته در گفت و گوی تو

زان خم زلف می‌کشد زلف به جادوان
گردن جان من گرفته طوق پرستی تو

یکدگری داشته دست نیاز پیش ره
چشم گدا نگاه من فاتحه خوان مدد بپای تو

صاف سرخم ترا [illegible] ابکش لبی
راضیم ار بمن رسد دردکش سبوی تو

وحشی اگر نه رشک زد دست نگار خویشتن
گریه که می‌کند گره در گذر گلوی تو

تو پاکدامانی گلی من بلبل نالان تو
پاک از همه آلایشی عشق من و دامان تو

زیبا ستان تا زاری یکدل ترسم طغرد تو
گر خونبهای کشتگان گل صد رسد ارزان تو

تو خوش بپا جولان کنان کو جان [illegible] برباد او
ای خاک جان عالمی در عرصه جولان تو

از جا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پر شود
گر غمزه را فرمان دهد جنبیدن مژگان تو

سهلست قتل عالمی بنشین به لطف ره مکن
گر عهده می‌آید برون یک دیدن پنهان تو

بر دل اگر خنجر خورم بر دیده گر نشتر خلد
آنگه نگردم بر کشته چشم و دلم حیران تو

وحشی چه بر [illegible] رو خود داور بتیغ او
آخر ترا چون بکشد این درد دیدن مان تو

ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو
طوقم بگردن بر بنده عشق جنون فرسای تو

می‌آیی و می‌انگنه جا کنم بجیب عافیت
شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنای تو

وقتی نگاهی سم بود از چشم سنگین دلان
آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو

فرسوده سرها در رهی سرسری چند از رو
وان آرزو با خاک شد یک یک [illegible]

وحشی همین اندوه دل از بیجانی دیگران
کز هم بپاشد کوه را اندوه جان [illegible]

ه

بادم عبث صلح بدل کشت جنگ تو
ما را نوید باد ز رحم حد رنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم
چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو

با من سبک عنان به تغیری گران رکاب
رشک آیدت بحث شتابی درنگ تو

قانون خود بچنگ مخالف کنم [illegible]
چون نیست احتمال به ما بی ز چنگ تو

ای تازه گل [illegible]
بر ما رسد خط جانب ناموس و ننگ تو

بد نام عالمیم ز ما [illegible] ار کن
نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو

وحشی نشین بخلوت خاصگان [illegible]
ناید فرو [illegible] تاریک تنگ تو

منفعل دل خود دم خیده گشته جفای تو
عذر جفای تو نکو خواهمش از خدای

گشت تاب طاقتم تا رقیب منفعل
هیچ مجل بنشود طبع ستیزه رای

شب همه شب عاکم تا تو بروز [illegible]
دل بستمگری بهی کو به هوای [illegible] تو

رخنه چو به فتنه بدل بسته نمی‌شود بگل
گو مژه ترکمن بکن خاک در سرای تو

ای رقم فریب عقل از تو لبو [illegible]
خانه سیاه می‌کند نسخه کیمیای تو

افسر لطف داشته [illegible]
تا رک غنچه‌ها که شد [illegible] پای تو

ای که طبیب وحشی خسته علاج میکنی	وعده بخشیده به درد مرا دوای

میروم نزدیک جانان خویش میگویم باد	آنچه پنهان داشتم در پیش میگویم باد
غافلست از من و دردم سود دل ریش	چند حرفی از درون ریش میگویم
کشته‌ام خاموش پندارد که دارم گله	اندکی زین درد بیش از پیش میگویم
غمزه‌اش خونریز و دل در بند لعل نوشخند	دل نمیدانم بجای خویش میگویم
گرچه وحشی دل از او برکند میر مجد جان	گر به آن دلبر بدکیش میگویم باد

آتشی خواهم دل افسرده را بالین دو	در کمین خرمن جان شعله‌ها پنهان در او
شعله‌ای باید مرا سوزان که شش جهت زبانش	گر بجوش آید ز خون گرم صد طوفان
خانهٔ دل را به سر پنجه خواهم کلید	چند بر بالای هم اسباب صد زندان
آرزو دارم طلسمی خانهٔ عشق	عقل سرگردان در آن بیرون و من حیران
سود دریای محبت بس همین کز موج اش	لنگر کشتی و سرگردان یا مرغ جان
شهسواری بر سرم تازان عنان جان حسن	وانگهم چشمی بده صد عرصهٔ جولان در او
چشم وحشی عرصه باید که در جولان	شوخی ار خواهد تواند ساخت صد میدان

در این فکرم که خواهی ماند با من مهربان	بمن کم میکنی لطفی که داری این زبان

2

گمان دارند خلقی کز تو خوارم بیا آخر	عزیز من یقین خواهد گرفت این گمانها آخر
سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده	نمیدانم که شد حرف منت خاطر نشان آخر
بود هر آستانی را سگی ای من سگ کویت	تو میخواهی که من باشم سگ این آستان آخر
نهانی چند حرفی با تو از احوال خود دارم	در این اندیشه‌ام کز غیر می‌ماند نهان آخر
اگر زینسان تماشای جمال او کنی وحشی	تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان آخر

ناوکت بر سینهٔ این ناتوان آمد	آفرین باد آنکه تیرت بر نشان آمد
شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم	صد خدنگ انداختی بر استخوان آمد
جان و دل کردم نشان تیر خدنگ غمزه‌ات	حبذا تیرت که از دل زار و بیجان آمد
جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود	زانکه بر جان من بیچاره هم پیکان آمد
بر تن خستهٔ وحشی تنها خورده‌ام زو	تیر ترکش کرده زان ابرو کمان آمد

خیر مقدم قاصد جانان پیغام آورده	خوش خبر باشی که خوش پیغام نیک آورده
این نه پیغام است ای قاصد که شور جان ماست	بر گرفت عشق او در اندرون بار آورده
ای پیام آور بمیرم پیش این طرز کلام	خوش سخن عاشق نسیمی سازی
ساده لوحم میکنم باور نکو قاصد بگو	هر دو دمی کز آن جو فا آورده
وحشی این طرز غزل را دارد از غزلهای سر	باز خود را بر سر طرز ادا آورده

سوی بزمت نگذرم از بس که خوارم کرده / تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده
چون بسوی کس توانم دید از انفعال / اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده
ناامیدم کشتی از این مگذار خون بی گنه / چون بلطف خویشتن امیدوارم کرده
تو همان یاری که با من داشتی صد التفات / لیکن زمانها صد غم و اندوه بارم کرده
ای که میپرسی بدین سان گشتی از آزار زار / وحشیم من کاینچنین بی اعتبارم کرده

2 گذشتیم از در بیجا که صد جا چشم تر مانده / بهر جا کز سرشک سرخم صد نشان بر خاک مانده
بیا بنگر که عمری کی چشم آرزو بر در / باامید نگاهی بر سر این رهگذر مانده
بجز من هر کرا دیدی ز یاران غم کشته / هنوز از کشته صد خنجر که بیچاره دگر مانده
برآمد عمرها کز درد دیدم نخل بالایش / هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده
بهر کس گفته بی تقریب حرفی شرح حال خود / که در بزمت بآیین تو مسکینم بسر مانده

خوشا در پای او مردن خدایا آن جنانم ده / نشان اینچنین بختی کجا یابم نشانم ده
نثاری خواهم از جان کز پی شایستهٔ پیش / پر از نقد وفا و مهر گنجینه جانم ده
سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل دادی / نمی بخشی اگر طول زمان ملی بسامانم ده
سگ خواری کن عشقم بگرد کوی حسن جسته / اگر خون نامیدی کشتیم بگذر یکی شمعم ده
مده آزردگی از عشق و عشق جرم نوی شاش / اگر با درد میداری به بر ... امانم ده

سخن آن خیز نپردازم که بدمستی ست بنیادم / الا ای ساقی دوران می از رطل گرانم ده
یکی طومار در دست این درد حوالتی وحشی / اگر فرصت شود کاین پاره تخته دانم ده

بهر خدا یار لب دست و صبا بده / شوق مده این همه یا پر و بالی بده
خوبی خود را مکن بیش از دلم اندازه / آینه آورده ام عرض جمالی بده
ای دل وحشت گریز این همه وحشت چرا / فرصت حرفی بجوی شرح ملالی بده
از پی یک بیخبر چند تقاضا هان / نیست هم آنکه لیک بجایی بده
ساده فریبی کسی وصل عجبی بخش / نیم فسونی بدم وعده مثالی بده

یاد غزلهای تو وحشی و آن ذوق عشق / چیده کردی بست دل بغزالی بده

گرفت رنگ خون دلم چو لاله پیاله / ز بس که بی تو خورم خون دل پیاله پیاله
خوش است نکه یار دنباله لی معطر / ز دست یار کشیدن بپای لاله پیاله
صفای خاطر رندان زچله خانه بیابی / بدیر رو که بدست آری دو ساله پیاله
بود علاج ملالت اشک خونفشانی ما / بسی که باده روشن بهشت ساله پیاله
اگر بچشم تو دعوی نکرد ارس مستی / چه شد که بر سر نرگس نگون شد آله پیاله
منه ز دست چو نرگس پیاله خاصه در ایام / که لاله میدمد و میخورد غزاله پیاله
توبه کنید وحشی از پیاله کشیدن / که کرده اند با دو دراز حواله پیاله

قلب سپه ماست به یک حمله شکسته — با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته

پیکان ز جگر جسته و زخمی شده جا جسته — وین طرفه که تیرت ز کمانها نجسته

امید من از طایر لطف تو پریدن — نتوان پر او بست بدین تار گسسته

نگذاشت دمی که غباری بنشانم — زین جنس محبت که بر او گرد نشسته

هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی — میرد به قفص مرغ پر و بال شکسته

وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

مردی فرموده جا در چشم گریان کرده — شوره زار شور را تا نمکستان کرده

تو کجا وین دل که در هر گوشه ابر غمت — گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده

کارها موقوف توفیق است مشکل بی جهت — ورنه تو ای کعبه بر ما کار آسان کرده

منکحل الجواهر میکشد چشم زباد — گر نمک آرد از آن جایی که جولان کرده

بوی جان می آید از تو خیر مقدم ای صبا — غالبا طوفی بگرد کوی جانان کرده

ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست — از کدامین باغ این گل در گریبان کرده

مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند — جذب شوقم خوش بکمند گردن جان

خواهد که رهد آنکه همی بال بسته — مرغ قفص شکسته از دام جسته

صیاد کجیست تا نگذارد رستنش — غیر از سر بریده و بال شکسته

صیدی ست دل ما که به بند دگری جان — در گردنش منت کمند گسسته

کو جرگه که باز نماندش نشان ازو — جز جان ز زخم خورده خوناب بسته

قید رسید عشق که ذوقش کسی نیافت — هرگز طلب نکرد دل باز رسته

عشرت در آن سرا که آید برون از او — هر بامداد چهره بخونابه شسته

وحشی خموش باش که آتش زبان شد — الا دلی چو شعله بر آتش نشسته

آخر ای پیکانه خون آشنایی این — تا باین غایت مروت چه وفایی این

جسم و جانم را ز هم پیوند بگسستی شتاب — با ضعیفی همچو من زور آزمایی این

استخوانم سوده شد از زور خم گرمی — بر زمین از آرزو رخسارسایی این

هر که بود از وصل شد دلگیر و ما همان — نیست ما را طاقت و تاب جدایی این

وحشی این دریوزه دیدار دولت — عرض خود بردی چه صنعت این گدایی

ای آنکه شرح حال من زار کرده — با او کدام درد من اظهار کرده

آزاد کن ز راه کرم گر نمیکنی — ما را چه بخت گرفتار کرده

تا من خجل شوم که بد غیر گفته ام — دایم سخن ز نیکی اغیار کرده

تا جان دهم ز شوق چو این مرده بشنوم — آهنگ پرسش من بیمار کرده

وحشی بکار عشق اگر شد چه شد — نقد حیات صرف در این کار کرده

شوقت عنان دلم از تو بدل جا کرده / جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده

ای صدکش صیاد دستت با کمند بانده / تا چند دست بانده صید کلو افشرده

ای عقل بچه چنین ای دکان چار سوی عاقبت / کامد بدیده مستی برون رطل ساقی خورده

ای غیر دل داری تو هم اما دلت الفت کرده / در سر فراز افتاده هاشمیان حجاج مرده

چون معدن الماس شد از غمزه کویم / رحمی که بپهلو سینه آنجا دل آزرده

کو مرغ آبی ره تا بانه ماسمند رشته جان / یعنی با آتش در شده نا بخرد افسرده

وحشی چه سعیها که تو کردی باش سوی عیان / تاره با این معنی برد کوی بمعنی رده

صاف طرب آماده کن تا بزم عیش نخانه / بنشین و بنشان غیر را اسباب چو پیمانه

شمع وفا در بزم نه تا رام گردد دیده / مرغی که بنود در قفس او را ز پی دانه

تا گرم گردد هر زمان هر شمع که در کوی تو / طفلان بازی در دست ز نخجیر دیوانه

بالا بالای مشرب با حسن سر بریده او / دستار در آشفته کن تا پای او پیچیده

گر پیش او گشتی خجل سهلست خوش گشت / وحشی شکایت با کسی تحقیق افسانه

بکش نازم چه دایم حرف آزار رسیلکو / تو خود آزار من کن از صبا اغیار سگو

رقیبان صد سخن گوید و یک یک بی الگی گفتن / چو من یک حرف گویم گویم بسیار مگو

تغافل میزنی گر یک سخن صد بار گویم / وگر گوید جوابی روی بر دیوار میگو

حدیث

حدیث غیر گویی تا زغیرت زود میرم / پس از غیر که حرفی با من بیمار

نگفتی حال خود با یار ای بی‌حاصل وحشی
مگر وقتی که بنود قوت گفتار میگویی

مرا زد راه عشق خردسالی / ازین نورس گلی نازک نهالی

فروزان عارضی مانند لاله / ز مشکش هر طرف بر لاله خالی

شکر خا طوطی دلکش حکایت / زبانش لعل لب شیرین مقالی

بقدش سرو را نسبت توان کرد / اگر در سرو باشد اعتدالی

توان خورشید خواندن عارضش را / اگر خورشید را نبود زوالی

غزالی مگر در دام وحشی / ندیدم اینچنین وحشی غزالی

من آن دور و کمین افتادن کردی نکو کردی / رقیبان را بقتلم شادمان کردی نکو کردی

بکنج کلبه ویران غم نومیدم ای محزون / مرا با جغد محنت همزبان کردی نکو کردی

زکوی خویشتن راندی مرا از سنگ بدخویی / زدستت آنچه می‌آمد چنان کردی نکو کردی

شدی از مهربانی دوست با اغیار و دشمن با من / مرا آخر بکام دشمنان کردی نکو کردی

چو وحشی را بدر از کوی خویشم آن بی‌تو / من سرگشته را اینچنین دمان کردی نکو کردی

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری / این ناله باندازه حرمان که داری

ای خشک لب بادیه‌ی سوز جگر تاب / در آرزوی چشمه‌ی حیوان که داری

ای پای طلب این همه خون بسته جراحت / از زخم مغیلان بیابان که داری

پژمرده شد ای زرد گیا برگ امیدت / امیدنم از چشمه‌ی حیوان که داری

ای شعله‌ی افروخته جان به آتش / تیر از اثر جنبش دامان که داری

ما خود همه دانند که از تیر که نالیم / این ناله تو از تیزی مژگان که داری

وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است / این گرمی طبع از نیستان که داری

گردم از هجر ره تو چمن آرایی / سر اقبال من و پیشه گردون سایی

باز چون آمدم از هجر سر پیچ به پیچ / هر که بر خاک در کرده زمین فرسایی

آنقدر آرزوی هجر رو دیگر است / در همه روی زمینش نبود گنجایی

دیرتر دو لب پابوس تو دریافته‌ام / زانکه بیگرده‌ام از دیده زمین پیمایی

شکر لله که رسیدم به تماشاگه وصل / گردم از خاک در تو تقویت بینایی

بر در خویش نکو حرمت چشم دارند / که بجا رد بکسی آمده و شیدایی

خواهم از لطف تو باشد نکنی خاصه من / نکنی نیز چو من دگران هرجایی

طول منشور لقای ابدی را حکم / خم ابروی تو اش کرد کند طغرایی

وحشیم طوطی اندر پس آیینه بخت
دایم از شکر عطای تو لب شکرخایی

چو پیش

چو پیش لعل شیرین تو کس عرض شکر کردی / اگر مسکین نبودی کس از فریاد بر کردی

کند پیکان غمی هر چند گویم شرح غم با او / چه غم بودی اگر خود در ادای حرف نشتر کردی

با اغیار آنقدر با مستوالست از وفاداری / چه باشد گر زیاری یک نظر هم سوی ما کردی

بگیرم از جدایی کاشکی پیشه یکی پیدا / که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی

اجل گر رحم بر وحشی نکردی شام هجرانی / تو میدانی که غم با روزگار او چها کردی

آتشی در جان ما افروختی / رفتی و ما را ز حسرت سوختی

بی وداع دوستان کردی سفر / از که این راه و روش آموختی

گر نه از یاران نمی دیدی جفا / دیده از دیدار یاران دوختی

بی رخ او طرح صبر انداختی / ای دل این صبر از کجا اندوختی

وحشی از جان علم زد آتشی / خان و مان عالمی را سوختی

من و از دور تماشای گلستان گاهی / به نسیمی شده خرسند ز بستان گاهی

در نظر نعمت دیدار و به حسرت نگران / دستها بسته و دهان شده بر خوان

زیر بار سرم ار دست نفر ساید به / زانکه دستی که رسد در دامان

پادشاهان دگر یان دو کر و عجمند / که نبودند و نباشند به فرمان

وحشی از هجر تو جان داد و تو باشی زنده / زندگی بخش کسی عمر که جان

ای جوان ترک کش تیر کدامین لشکری
ای خوشا آن کشوری کانجا تو صاحب منصبی

ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده‌ای
یا از آن ترکان لیغا پیشهٔ غارتگری

آتش در آب پنهان است و هر در شکر
آشکارا گرچه با من تیغ تیز دیگری

خواه شکر ریز و خواهی زهر در جامم کن تو
گرچه زهرم میچشانی از شکر شیرین‌تری

وحشی آن صید افکنی کافکنده چون من منال
نیستی لایق نظر آنکس که صید لاغری

چه دیدی ای که هرگز بد نه بینی
که سوی مبتلای خود نه بینی

چه طور بد ز من دیدی که سویم
بآن طوری که می‌باید نه بینی

عفاک الله مرا کشتی و رفتی
بگو رفتی آگهی بد نه بینی

مجو پایان دریای محبت
که گردی غرق و از ساحل نه بینی

ز مقصودم برآور دست رحمت
اگر ره سوی مقصد نه بینی

منم وحشی همین مرد و در پیش
به بینش دیگر ار دو نه بینی

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی
من چه کردم کاینچنین بی‌اعتبارم میکنی

روزگاری آنچه با من کرد استغنای تو
گر بگویم گریه‌ها بر روزگارم میکنی

گر نمی‌آیم بسوی بزمت از شرمندگیست
زانکه هر دم پیش جمعی شرمسارم میکنی

گر بر احوال من گریان که می‌بینی بیا
ای که منع گریهٔ بی‌اختیارم میکنی

گفته

گفته تدبیر کار خود کنم وحشی منال
رفت کار از دست کی تدبیر کارم میکنی

سبوی باده گویا بهر پیمانه خوردی
نداری دیگر این مستی که پیمانه خوردی

نه با آشنایان سابهم رطل پیمودی
تو این می گویا در صحبت بیگانه خوردی

نهادی سر به مستی باز دست آشنایان را
بیا ز اول آمدی خوش باده رندانه خوردی

بحکمت باده خور جانا بدان ماند که این باده
نه بی باکی چو خود خوردی با فرزانه خوردی

شراب خون دل کردی نثار وحشی دیوانه
تو میدانی چه پیمانه دوش از پیمانه خوردی

چه فرو شدی بکلفت چه شد آن حالی ای
برو و بکش دو جامی که بسی ملال داری

دل تست فارغ از غم که شراب عیش خوردی
تو بعیش کوش و مستی که فراغ بال داری

تو نشسته‌ای مقابل و من در خیال باطل
که بعالم تخیل بکه اتصال داری

بکدام علم یارب بدل تو اندر آیم
که به بینم و بدانم که چه در خیال داری

بترشح عنایت غم بازمانده خور
تو که کار و ای جهان بلب زلال داری

چه خوش است از تو وحشی ز شراب عشق مستی
که نه حسرت فراقی نه غم وصال داری

گر ملتمسم طریق ادب با چه میکنی
راندم دلیر رخش طلب با چه میکنی

گر من بلغزش در نرم در شبهای ناز
آن عشوه حریف غضب با چه میکنی

بجرم رتبهٔ ناز ز منع تو انگه حسن را — چشم نیاز مند طلب را چه میکنی

باچشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی — آن خندهٔ نهانی لب را چه میکنی

ای بی سبب اسیر کش بیکنه بود — پرسند اگر بحشر سبب را چه میکنی

عجز و نیاز زر و زرم اگر بی اثر بود — تاثیر گریهٔ دل شب را چه میکنی

وحشی گرفتم آنکه تو از ننگ مدعی — بستی زبان ز شکر لقب را چه میکنی

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز ندیدی — خیالهای چنین از خوی او هرگز ندیدی

بدین بدحالی افکندی مرا ای چشم گر آخر — چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز ندیدی

ز اشک ناامیدی کاش ای دل کور گشتی — که امیان غیر را پهلوی او هرگز ندیدی

بتنهایی که در حق تو سر زد از رقیبش — کرت می بود در دل سوی او هرگز ندیدی

ترا صد کوه محنت کاشکی آمد پیش وحشی — که می‌مردی و در راه کوی او هرگز ندیدی

خوش است چشم بچشم تو و نگاه نهانی — رسالت دل و جان همی ز راه نهانی

کرشمه ز تو بس باشد ای حیات — دعای زیر لب ابرو میان نگاه نهانی

تو خوش نشسته بتمکین و حسن از تو نهفته — بجلوه بهر فریبم بجلوه نگاه نهانی

چه روزگار گذشت انتظار برای مطلع — عتاب ظاهر و صد عذرخواه نهانی

بشارت دل یاتا غمزه دای ای — کش از کمین بدر آید آن سپاه نهانی

بجرم دیدن پنهان پکش بفتوی نازم — کر گشتنی نشود کس بیک گنه نهانی

ز خون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن — که بگذرانم از آن چشم صد گواه نهانی

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی — نام متاع من بزبان آورد کسی

یاری که دستگیر یاری کند کجاست — کر سینه خراشد دچی درد کسی

یاری هیچ مست و فا یاری غرض هست — یاری که چون فاسد کجا میبرد کسی

دهقان چه خوب گفت چو میکند خار بن — شاخی کش این بر است چرا پرورد کسی

وحشی برای صحبت یاران چون — خاطر چرا حزین کند و غم خورد کسی

چه خود کرم نوازی بغیبت خطابی — نه اگر برای لطفی بهانهٔ عتابی

ته پای جانشکاری دل مرغ جان زند پر — چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی

چو منش رکاب بوسم چه سگ عنانی — چو بغیر همعنان شد چه بلا گران رکابی

همه خرقهٔ صلاح شده خار خار کس گل — ز میی که داغ آن می زند و هیچ آبی

نگذارد در سر دانش که نهایتی ندارد — ز کتاب عشق وحشی بنویس یکدو بابی

کی کوه غم تا آورد وحشی بیاد و نسود کی — غم بر نتابد پیش از این باید و فرمود کی

نی ناله تر دنکه لب نه گریه در دل گر — یارب نصیب من مکن اینکه آسود کی

رفت آن سوار تند و ماند این سگ دنبال دو — بشتاب بپای طلب یار مباد سیر دو
گفتی بعشق دیگری آلوده همت مکن — حاشا معاذ الله کجا عشق من آلودگی

ای از گل عذارت مرغ دل را نوایی — در هر دلی خیالی بر هر سری هوایی
آیین بیوفایی هم خود بگو که خوبست — از چون تو خوبرویی از چون تو دلربایی
هر جا سگ تو دیدم رو داد گریه بیخود — چون بیکسی که بیند از دور آشنایی
آمد ببزم رندان مست از می شبانه — مینا شکست جایی ساغر فکنده جایی
وحشی وداع خود کن کامد بدید بلایی — مسکین دل غریبی عاشق کش بلایی

در نفی رخت شمع شبی راند سخن — روزش دیدم گرفته کنجی مسکن
مانندهٔ عاصی که در روز جزا — با روی سیاه سر بر آرد ز کفن

ای چرخ مرا دلیر بیداد پسند — بیم دی از سنگ حوادث تا چند
من شیشه‌ام که بشکند سنگ توام — مرغ قفسم که کردم آزاد ز بند

یا صاحب ننگ و نام می باید بود — یا شهرهٔ خاص و عام می باید بود
القصه کمال جهد میباید کرد — در وادی خود تمام میباید بود

بنخواست

بنخواست فلک که تلخ کامم بکشد — ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا — تا او بعقوبت تمامم بکشد

پیوستن دوستان بهم آسانست — دشوار بریدنست و آخر آنست
شیرینی وصل را امید ار مددست — از غایت تلخی که در هجرانست

امشب همه شب ز هجر نالان بودم — با نجب سینه دست و گریبان بودم
قربان شومت دی بکه همره بودی — کامشب همه شب خیالش گریان بودم

مجنون بمن بی سر و پا می ماند — غمخانهٔ من بکربلا می ماند
حیدری لبرای من فرود آمد و گفت — کین خانه بویرانهٔ ما می ماند

در عهد مسالجات تو بیچاره ای — پیکار شد از شیوهٔ جلوه آرایی
بی از سر آزار سوی تو شتافت — آمد که شکایت کند از بیکاری

از دیده ز رفتن تو خون می آید — بر چهره سرشک لاله گون می آید
بشتاب که بی تو جان غمخوار ز تن — اینک بوداع تو برون می آید

آهنگ سفر میکند آن ماه عذار
ای جان چه نفس کشی بناله برآر
در محملش آویز دلا همچو جرس
وز ناله و فریاد زبان باز مدار

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت
مهری نه چو این مهر که میدانی داشت
این مهر نه عاشقی به یک آن
با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

در کوی تو ام پای محنت نزود
من سعی بسی کنم و سیلی پا نزود
خواهم که ز کویت روم اما چکنم
کین هیچ کرد پا دگر جا نزود

گر در خور مهرم اختری بودی
نزدیک تو ام قدر رقابی بودی
من میگفتم که عشق من تا بوکیست
گر زان طرف از عشق بقایی بودی

ای کاش برات سرکای بودی
گر ز غلیم خط نجاتی بودی
با بنده که آنچنان براتی بودی
گر از طرف تو التفاتی بودی

خوش آنکه ره عشق همی پاید
بر خاک رهش روی ارادت ساید
یکسو نظرش که غیر پیدا نشود
دل در طرفی که یاری سایی آید

جان سوخت ز داغ دوری یار مرا
افزود صد آزار بر آزار مرا
من کشته تیغ درد جدایی جستم
ای بخت بجرم این مکش زار مرا

گر با تو کسی نظر کنم پنهانی
لازم بود که طبع خود رنجانی
من بوده و دیدنی چو انهم سعت
آن نیز بیاران دگر ارزانی

دانی شاها که مهر رخشنده اثر
تحویل حمل بود و بودش چه نظر
تا روز نشاط که گلشن گذرد
هر روز فزونتر بود از روز دگر

عشرت باد اصبح تو و شام ترا
آغاز ترا خوشتر انجام ترا
شبهای ترا باد نشاط عیدی
نوروز زهم نگسلد ایام ترا

اکسیر حیات جاودانم نفرست
کام دل آرزوی جانم نفرست
آن ماه که سرمایه عیش است و طرب
آنم نفرست و در زمانم نفرست

ای منشا دانایی و ای مایه هوش
نفرست از آنکه ما بسی خوردیم دوش
نه عیش و نه کم آنقدرم بخش که من
هشیار نمانم و نگردم مدهوش

ر

جرمست سراپای من خاک نهان | لیکن بودم بعفو او خاطر شاد
ای وای اگر عفو نباشد ای وای | فریاد اگر جرم نبخشد فریاد

ر

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع | رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع
هیهات که جان وداع من کرد و نداد | چندان مهلت که تن شتابد بوداع

ر

آنان که بکوی دلبران میگردند | پیوسته مراقبه جان میگردند
از رشک نبات میدهم جان که چرا | گرد سر هم نام فلان میگردند

ر

آن زمره که از منطق ما بیخبرند | صد لعنت ما بانگ زاغی بخرند
زاغیم شده بعندلیبی مشهور | ما دیگر و مرغان خوش الحان دگرند

ای رفعت شان فروترین پایه تو | خوبی یکی از هزار پیرایه تو
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر | ای سایه رحمت خدا سایه تو

کوی تو که آواره هزاری دارد | هر کس بخود آنجا سر و کاری دارد
شاهانه همه تشنه دیدار شما | جاییست که خضر هم گذاری دارد

ر

شاها بعداوت تو کس یار نشد | کو در نظر جهانیان خوار نشد
بخت خصمی تو اگر که بخفت | در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

ر

تا پای کسی سلسله آرا نشود | او را سر قدر آسمان سا نشود
تا زار نشد صید و نیفتد در قید | او را سر دست شهان جا نشود

ر

ای صیت مسلمات تو عالم گیر | آوازه تو کرده جهان را تسخیر
یارب که جدا مباد تا عالم هست | صحت ز تنت چو نور را ز بدر منیر

ر

یارب که بقات جاودانی بادا | کامت بادا و کام انسی بادا
هر اشربه که بهر درمان نوشی | خاصیت آب زندگانی بادا

ر

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان | گر زانکه بشبنمی نشست بر آن
لاله است برآمده باتش ریزان | ماهیست که کرده بسیار قران

ر

از آبله ای تازه گل باغ ارم | حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله | نی زیور خوبی گلست از شبنم

آن شمع که دوش بود تب با سحرش | صحت پی دفع تب در آمد ز درش
تب از بدنش راه گریزی می جست | فاد جهاند از ره نیشترش

فن تو و صد هزار برهان کمال | شغل من و یک جهان خیال محال
تو مترددی بمدرسهٔ عالی فضل | من مهره گرد راسب بازار خیال

تا بود چنین بود و چنینست جهان | از حادثهٔ دهر کرا بود امان
بلقیس گر بملک جاویدان رفت | جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

شاها دو جهان عرصهٔ درگاه تو باد | آفاق پر از خیمه و خرگاه تو باد
این خیمه بی ستون که چرخش خوانند | قایم بستون خیمهٔ جاه تو باد

شاها سر بخت بر در دولت تست | یک خیمهٔ فلک زاردوی گیتی تست
گر خیمهٔ چرخ را ستونی باید | اندازهٔ ستون خیمهٔ رفعت تست

از بهر نشیمن شه عرش جناب | بنگر که چه خوش ز بهر سم داد آب
گردید سپهر خیمه و انجم میخ | شد سدره ستون و کهکشانش طناب

خورشید که هست شمسهٔ سقف ایوان | خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
زور رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ | ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

وقتی که همیشه میل ساغر دارد | جز باده کشی چه کار دیگر دارد
پیوسته که در پیش زنی ناب پرست | یعنی که مدام باده در سر دارد

نوروز شد و بنفشه از خاک دمید | بر روی جمیلان چمن نیل کشید
کس را بسخن نمیگذارد بلبل | در باغ مگر غنچه بر ریش خندید

یارب که زمانه دلنوازت باشد | ایام همیشه کارسازت باشد
رخش تو سپهر و زین رخش تو هلال | خورشید بجای طبل بازت باشد

در صیدگهت که جان طرب ساز آید | سیمرغ اسیر چنگل باز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسد | صد مرغ دل از شوق بپرواز آید

صید افگنی مراد آیین تو باد | عیوق شکارگاه شاهین تو باد
هر سر که نه در پای سمند تو بود | بر بسته بجای طبل بر زین تو باد

ای درگه تو عید که روحانی — در تهنیتت همه انسی و همه جانی

از لطف تو عیدی طمع دارم لیک — ترسم که تو ام طفل طبیعت خوانی

٣

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست — این صبر بر آسند دلی بارم نیست

دندان بجگر نهادنی می باید — اما چکنم صبر جگر دارم نیست

٢

در نامه رقم زخانه یافته ام — در عنبر تر شمامه یافته ام

از شوق دمی هزار بارش خوانم — کوی تو که گنج خانه یافته ام

٣

اندوه اشتیاقی که مراست — بی نور شده وصال تو ما پیداست

من نام پسر داده و یعقوب شدم — ای یوسف من نام تو یعقوب ماست

٢

خوش آنکه شود نصیب [illegible]ری — در بزم وصال می کشم پی در پی

محجوب است آنچنان که مهجور وصال — مشتاق تو ام چنانکه مخمور می

٣

ای مدت شاهی جهان مدت تو — در عید سر خلق از دولت تو

گر عید تواند که مجسم گردد — آید زپی تهنیت خلعت تو

یارب که درین دایره دیر مدار — باشی ز جهان زندگی برخوردار

تا ایام شریف عیدش ارجمع کنند — صد عمر ابد بهم رسد ملک هزار

شاها سر روزگار پامال تو باد — گردون ز کتل کشان اجلال تو باد

هر صید مرادی که بود در عالم — فتراک پرستش اقبال تو باد

تمت

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود ست — شو زین آلایش هر بود و نبود ست

بی زیبق و گوگرد که اصل زر کانست — مفتاح در گنج طلا خود ست

بی گردش خورشید کم و بیش حرارت — کار زر از هر چه فرارست فسرده ست

ترعی نه و انبیق و حلی نه و عقدی — در بوته گداز زر و نه نار و نه دود ست

سیماب نه و عقده و نابسته ز آتش — از هر دو عجب اینکه نه بود و نه نمود ست

هم عهد در و سود و زیان همه عالم — دین فطر که در وی نه زیانست و نه سود ست

در عالم مستی که ز هستی بدر آیم — ما را چه زیان از عدم و سود وجود ست

تا گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می است درین میکده مستیم

مطرب بنوای ره ما چنگ برافکن / تا جامه درانیم ره جامه دران زن
آورد رخی ساقی و پیمانه بر آن زد / تو نیز بگو ساز خود و زخمه بر آن زن
آن زخمه که پیچد صدا از تخت بر آید / خنجر کش و زخمش بدل بیجگران زن
آن نغمه برآور که فتد مرغ هوایی / زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن
بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد / بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاجوران زن
این سکه وقفست و سپید است شعارش / بر جمله صلایی ز کران تا بکران زن
بگذار که ما بیخود و مدهوش بخفتیم / این نغمهٔ مستانه بگوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور برآرد / بردار انا الحق سر منصور برآرد
آن می که فروغش شده خضر رهٔ موسی / آتش ز نهاد شجر طور برآرد
آن می که از فیض چو شد دامن ساغر / خورشید ز جیب شب دیجور برآرد
آن می که چو بر مرده فشانند بگورش / صد مرده سر مست از گور برآرد
آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم / ماتم ز شعف نغمهٔ سور برآرد
آن می که چو تفسیده کند طبع فسرده / صد العطش از سینهٔ کافور برآرد
آن می بکسی ده که بهیچی نه ترحست / تا آن همیش از مست و مستور
ما گوشه نشینان خرابات الستیم / تا بوی می هست درین میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید / آن نغمه برآرد که ز جان دود بر آید
آن نغمه که سر میخانه کند فاش / تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید
آن نغمه که چون شعبده روز دهد گوش / از راه نفس بوی کباب جگر آید
آن نغمه که چون کام نهد بر گره هوش / جان رقص کنان بر سر آن هلهله آید
آن نغمهٔ شیرین که پر در روح به نیش / مانند مگس کو بلب جام شکر آید
آن نغمهٔ پر حال که در کوی خموشان / هر ناله اش از عهدهٔ صد جان بدر آید
زان نغمه چه خیزد همه جای بسجده / لیکن چو ما از دو جهان بیخبر آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

دیریست که ما معتکف دیر مغانیم / رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لای ته خم صندل سر ساخته یعنی / ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
چون کلک شکستیم نه پر ماند نه جایی / لی کیسه بازارچه کون و مکانیم
پا هیچ نهادیم که از هیچ نیرزیم / هر چند که اندر گرو رطل گرانیم
سرشیریم سر از منت ساطور رهیده / قصاب بغرض ای نه سگ پای دکانیم
پروانه از شعلهٔ ما داغ ندارد / هر چند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیار نشود هر که درین میکده مستست / اما دگرانند چنین ما که چنانیم
ما گوشه نشینان خرابات الستیم / تا بوی می هست درین میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر نشناسند	چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بیخود شده و برده وجود و عدم از یاد	درویش نداننده و توانگر نشناسند
رطلی که بغلطد نشناسند ز کرسی	روز فلک و گردش اختر نشناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیاتست	آن چشمه که میجست سکندر نشناسند
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند	غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا را بر ایشان دو یکی نیست	شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
مستند شناسای می میکده چون ما	فردوس ندانند و کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

ما راه نمودند بما دیر مغان را	خوش میکده ایم جهان کنده ازان را
از مغبچگان بسکه درو غلغل شادیست	نشنیده کس آوازه اندوه جهان را
دیری ز بهشتی تر و هر مغبچه حوری	از کوثر و از حور فراغت دل و جان را
آن دیر که هر مست کز آنجا که زند جست	خود گم شده و گم کرد ز خود نام و نشان را
دیری که سر از سجده بت از بنا و رد	هر کس که درو خورد یکی رطل گران را
مسجد نه که در وی می میخواره بنچخند	صد جوش درین دیر همین و همان را
غلطیده چو ما پیش مغ و مست سبوئی	هر گوشه هزاران دنیا لوده دنیا را
ما گوشه نشینان خرابات الستیم	تا بوی می هست درین میکده مستیم

ترسابچه گرمی و جانش خرم مستیست	خواهم بر رحش نام دلی آن جگرم نیست
کافر شوم از بسکه کنم سجده پیش	ایمنست که زناری از او در کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات امینست	در حلقه تسبیح شماران گذرم نیست
انجا که صلیبست و نمودار پیشه دار	پایم شده گم گشته و سراغی ز سرم نیست
گر خدمت خنجر بکند از چه بیجا	گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست
شیخی پس صد چله پی دختر ترسا	این گرد از غیرت دین پیشترم نیست
ترسابچه گو باده ازین مست ترم نی	تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم	زنار مغان بر سر بازار ببندیم
صد بوسه بهر تار دهیم از پی تعظیم	تسبیح قبش بر سر تار ببندیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند	هر چند گشایند دگر بار ببندیم
در صدق و محبت بود این مرتبه ورنه	آن به که ز دعوی در گفتار ببندیم
معلوم که بر دل چه در لطف گشایند	آن عشق که بر خویش بمسمار ببندیم
بر لب می باده و خشک از نم او خلق	پیدا چه طرف از در خمار ببندیم
آن باده خوش آید که دود بر سر کوکس	راه سخن مردم هشیار ببندیم
ما گوشه نشینان خرابات الستیم	تا بوی می هست درین میکده مستیم

رفتم به در میکده دوش و شنیدم
حرفی که به انجام برم پی نشنیدم

صد اصل سخن رفت دلیلش همه مجهول
از سنگ و کمانی بیقینی نرسیدم

بر عقده کز حل گشت دو صد هیچ نبسته
یک در نگشودند ز صد قفل و کلیدم

گفتند درون آمد بیرون حاصل کار
غیر از ورق خند سیه کرده ندیدم

گفتند که در هیچ کتابی ننوشته
هر مسئله عشق کز ایشان نشنیدم

جستم ز می مشهور سر حلقه مجلس
آن سطلی گفت که هرگز نچشیدم

دیدم که درو در سری بود دگر هیچ
بار طلب آن شان بازیچه زده دیدم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

المنة لله که ندارم زر و سیمی
گر بخل حسیسی شوم از حرص لئیمی

شغلی نه که تا عیبه برد باید جبله
باید ز پی جان خود از دو حکیمی

نه عامل دیوان نه نه پا در گل زاران
نی بسته امیدی به فی جسته سمی

باییم و همین خلقی و پوشیدن دلقی
یک گوشه نانی بس بود و پاره گلیمی

به رشکی که سپاهی قزلباش مزدور
دریوزه هر شهر بود عیب عظیمی

زانجی که بود سیر شکم و دل تنگ
ده روز نبازم نه تو هوس کریمی

گر روح غذا گیرد ازین باده که ما راست
صد سال توان زیست به تحریک نسیمی

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه
کو مطرب بی‌سازی که بگویم به ترانه

خواهم که سر آوازه ز تازه کنم ساز
کارند بیازار به آواز چغانه

سر کندن دانه اختش پیچ اخوان گفت
مرغی که نه آبی طلبیده است و نه دانه

در عهده که بودست که یکبار شود دست
تاریخ جهان هست فسانه

بلبل به ثنا هست نمودن که به سینه
خاصه که بود بلبل مشهور زمانه

از عشق و محبت گنهم چیست چه کردم
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

ساقی سخن هست دراز است بده می
تا درد سر شکوه کشم یا ندمانه

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه آمد به زبان نرم سرشت
باید که بشوید ز دل عالم الست

ز نیش نتوان سوخت که از خویش بنالید
آن مرغ که در روغن خود دست بسته کبابست

ابری به سر روزی جانش بتنیدم
آن ماهی تفسیده که در آب سرابست

گر قهقهه اش نیست بخوان مرغ ملوش
آن کبک که آرامگهش جای عقابست

پا در گل و مقصد من دور و حرم لنگ
تا چون برسم زانکه همه حمله حلابست

دنیا نه که بارم همه شیشه است از آن می
وقتی که شود شیشه تهی کار خرابست

گو خضر که تا باز کنم چشم و ببستم
خمی نه و خمخانه که پر از باده نابست

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

میخانه که پرورده ام از لای خم او / باد ا سر من خاک ته پای خم او

حیفست بزیر سر من بر سر من خشت / آن خشت که بود سر بالای خم او

در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح / خاکی بکف آرم مگر از جای خم او

سوری چه سوریست که در عقده گرایند / بنت العنب آن بکر طرب زای

طوفان که چند گشته نوح چه نماید / آبی که زند موج ز دریای خم او

در زردی خورشید ضیا بخشی آمد / ما را که صبوحیست ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ بر آید / گر عهده شکر می ساقی بدر آید

آن ساقی باقی که پی جرعه کش او / خورشید قدح سازد و فلک شیشه گر آید

آن درد که در میکده لطف و عنایت / لطفیست که گر دست چو رخ جام زر آید

خواهد ز سبوی او تاج سر خویش / ملکی که صدش بنده زرین کمر آید

در کوچه میخانه او گر نکنی راه / بس خضر سبو کش که ترا در نظر آید

گر در زنی صد قدح پیش دوانند / آن دم زدنت که آواز خروس سحر آید

کو میر شبش گیر و بزن نعره [illegible] / مستی که بشبگاه ازان جای بدر آید

ما گوشه نشینان خراباتیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا / خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا / التفاتی باسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا / با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من اینهمه بی باک نمی باید بود

چو گل چند بروی همه خندان باشی / همره غیر بگلگشت گلستان باشی

هر زمان با دگری دست و گریبان باشی / زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی

جمع با جمع نباشند و پریشان باشی / یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانه اغیار نمی باید بود / غیر را شمع شب تار نمی باید بود

همه جا با همه کس یار نمی باید بود / یار اغیار دل آزار نمی باید بود

تشنه خون من زار نمی باید بود / تا باین مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد / جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد / هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

این ستمها دگری با من بیمار نکرد / هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزردن من

جان بتنگ آمد ولی دل بتو دادن غلط است / بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است
چشم امید بروی تو گشادن غلط است / روی پرگرد براه تو نهادن غلط است
رفتن اولیست ز کوی تو ستادن غلط است / جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست / عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست
از غمت بر جگر پیکانم و تدبیری نیست / خون دل رفته بدامانم و تدبیری نیست
از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست / چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شمع درماندگی خود بکه تقریر کنم
عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان چمن بسیار است / گل این باغ بسی سرو روان بسیار است
جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است / ترک زرین کمر موی میان بسیار است
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است / غیر از تو چو من خسته جوان بسیار است
دیگری اینهمه بیداد بعاشق نکند / قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو / در کمند تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیچارم و میدانی تو / داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
خون دل از مژه می بارم و میدانی تو / از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یکحرف نبودم هرگز

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت / دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
گو کسی هم و من بعد نیایم سویت / نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت / سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصد دل آزرده خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم / از سر راه تو خود کام بناکام روم
همه دعا گویم و آزرده بدشنام روم / از پیت آیم و با من نشوی رام روم
دور دور از تو من تیره سرانجام روم / بنود زهره که همراه تو یک گام روم
کس چرا این همه بیکس دل دیوانه باشد / جان من این روش نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار چه می پرهیزی
یار شو با من بیمار چه می پرهیزی

چیست مانع ز من زار چه می پرهیزی / بخش لعل شکربار چه می پرهیزی

حرف زن ای بت خونخوار چه می‌پرسی
نه حدیثی کنی اظهار چه می‌پرسی

که ترا گفت بار باب وفا حرف مزن
چین بر ابرو زن و یکبار بما حرف مزن

درد من کشتهٔ شمشیر بلا میداند
مسکنم ساکن صحرای فنا میداند
پا بجا زنم همه کس طور مرا میداند

سوز من سوختهٔ داغ جفا میداند
همه کس حال من بی سر و پا میداند
عاشقی همچو منت نیست خدا میداند

چارهٔ من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت
نه که اینبار چو هر بار دگر خواهم رفت

همچو آلوده بجز تا بسحر خواهم رفت
گر زنم تیغ ز درت شام سحر خواهم رفت
نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رنجور رفتم
لطف کن لطف که اینبار چو رنجور رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم
چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم
میروم تا بسجود بت دیگر باشم
خود بگو گر نکشم ناز و تغافل تا کی

چند پامال جفای تو ستمگر باشم
از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم
باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم
طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزهٔ دامن نسرین ترا بنده شوم
چین بر ابرو زدن و کین ترا بنده شوم
حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم

ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم
گره ابروی پرچین ترا بنده شوم
طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم

الله الله ز که این قاعده اندوخته
کیست استاد تو اینها ز که آموخته

این همه جور که من از پی هم می‌بینم
دیگران راحت و من اینهمه غم می‌بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم

زود خود را بسر کوی عدم می‌بینم
همه کس خرم و من درد و الم می‌بینم
ستم آزرده و بسیار ستم می‌بینم

خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود خرده مگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم
پیش مردم ز جفای تو شکایت نکنم
دیگر این قصه بهیچ اهل حکایت نکنم

از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم
همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم
خویش را شهره بهر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی بنگاهی مهلت
سوی او گوشهٔ چشمی ز تو گاهی مهلت

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید

داستان غم پنهانی من گوش کنید
گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم
تابع خوی بت عربده جوی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه روی بودیم
بسته سلسله سلسله موی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس عشوه‌گرش اینهمه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بس که کردم همه جا شرح دلارایی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر
که دهم جای دگر دل به دلارای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست
نالهٔ بلبل و غوغای زغن هر دو یکیست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به

نو گلی کو که شوم بلبل دستان‌سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

اگر بر جانم از او صد غم آزاری هست
از من بنده کی اش ناکرش عاری هست
میتوان یافت که بر دل ز منش باری هست
بفروشد که به هر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست درین شهر کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است
راه صد بادیه درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد از این ما و سر کوی دلارای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود
آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود

این مجلس بصد افسانه و افسون نزود	چه گمان غلطست این برود چون نرود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند بکام دگرانت بینیم	سرخوش و مست ز جام دگرانت بینیم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینیم	ساقی مجلس عام دگرانت بینیم

تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش	از تو حیفست باین طایفه دمساز مباش
میشوی شهره باین فرقه هم آواز مباش	غافل از لعب حریفان دغاباز مباش

به که مشغول باین شغل نسازی خود را
این نه کاریست که بازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند	سینه پر کینه ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فگاران هستند	غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گرچه از خاطر وحشی هوس روی نرفت	وز دلش آرزوی قامت دلجوی نرفت

شد دل

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی نرفت	با دل پر گله از ناخوشی خوی نرفت

حاش لله که وفای تو فراموش کنند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنند

ای پری طلعت خورشید رخ مه دیدار نوخط سرو قد و سیم بر لاله عذار
بت سنگین دل سیمین تن شیرین گفتار بیوفا یار جفا کار مطبوع آزار

ازره

نشاط عمر باشد تا چهل سال

به پنجاه چون رسی ریزد پر و بال

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار

چو هشتاد آمد و شد حالت از کار

به هشتاد و نود چون در رسیدی

بسا زحمتها که از دوران کشیدی

اگر صد سال مانی ور یکی روز

[illegible]

نشاط عمر باشد تا چهل سال

به پنجاه چون رسی ریزد پر و بال

لیلی چو شنید این سخن را

زد چاک برهنه بود [illegible]